

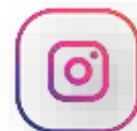


طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

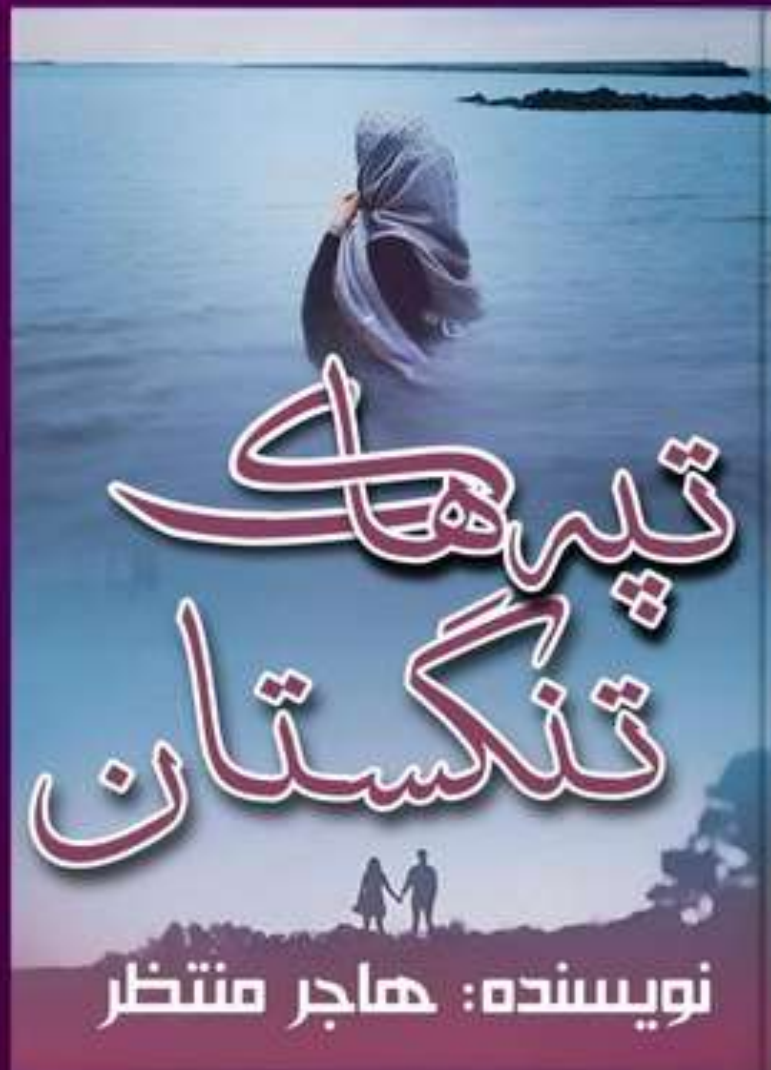
آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

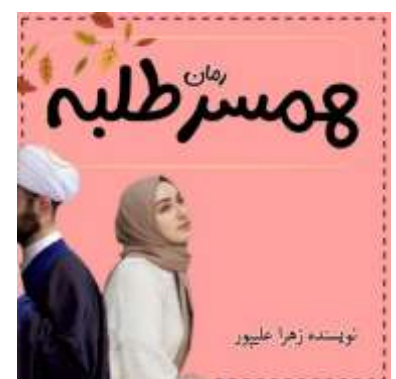
( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )



www.romankade.com



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )





رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )





## زمزمه ی تپه های تنگستان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می باشید و می خواهید که رمان هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1\_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade\\_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2\_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman\\_admin](https://www.t.me/Roman_admin)

3\_ کانال یک رمان: [@romankade\\_com](https://www.t.me/romankade_com)

رمان زمزمه ی تپه های تنگستان | هاجر منتظر

نام رمان: زمزمه ی تپه های تنگستان

نام نویسنده: هاجر منتظر

ژانر: ترسناک

خلاصه:

خانه‌ای در میان تپه‌هاست که نجوایی، خوشبختی خانواده‌ای را به یغما می‌برد. گورهای تاریکش در دل خاطراتی فراموش شده مانده‌اند و آواهایش هیچ‌گاه به گوش نرسیده؛ اما هر گوشی را آزار می‌دهد. حامد، اسیر در دستانی سیاه، در پی رهایی به هر سویی امید می‌زند.

تقدیم به مادر عزیز و خواهرم.

مقدمه:

درهای بسته پشت چشمانم بودند.

خواب را به آرامی از میان گرمی پلک‌هایم می‌ربودند. جرأت نداشتم به خلاصی و آرامش فکر کنم. باید انجامش می‌دادم. باید هرطور شده می‌رفتم. این‌جا، آن هوایی که می‌گفتند را نداشت. همیشه سرد بود، حتی وقتی بدنم از عرق خیس می‌شد. اینجا اصلاً آن‌جایی نبود که می‌گفتند؛ هیچ آرامشی میان تپه‌هایش نبود. نه حتی آن زنگی که آونگ‌وار صدایش در گوشم می‌پیچید. فقط باید می‌رفتم.

\*\*\*

باد سردی به آرامی می‌وزید و دستان بی‌حفاظم را کرخت می‌کرد. دست‌هایم بی‌اختیار روی سینه‌ی پهن مردانه‌ام چلیپا شد. نگاه متعجبم به ساختمان قدیمی روبه‌رویم بود. سوتی زدم و بدون این‌که به پدرم که داشت با آن مردِ شلخته‌ی مسن حرف می‌زد، نگاه کنم، با خودم نجوا کردم:

- دقیقاً همون جوریه بی‌بی.

بی‌بی همین سه ماه پیش فوت کرده بود. قبل از مرگش خیلی چیزها درمورد این‌جا و این تپه‌ها گفته بود. ساختمان را دقیقاً در دل تپه‌ها ساخته بودند، دیوارهایش آجرهای سرخ و نم‌دار بودند. آبروهای کلفت سیاهم بالا پرید:

- عجب! اون موقع‌ها آجر بود؟! فکر کردم شاید کاه‌گل باشه.

مرد قدکوتاه مقابل پدرم، شنید. رویش را گذرا و با پریشانی به خانه گرداند؛ اما سریع نگاهش را دزدید:



- خدا دانه، اینو همه‌طوری پیلدار بیدن و مین پیل به خوسیدن. خان اوموقعا بیدن. مو فَمستمُه کل قشونشون مین هه هونه بیدن و آجر اول هینو اُوردن مین اینچا.

«خدا می‌دونه، این‌ها همه‌شون پولدار بودن و توی پول می‌خوابیدن. خان اون زمان بودن. من شنیدم همه‌ی طایفه‌شون تو این خونه بودن و آجر رو اول اینا اُوردن این‌جا».

به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم و به تبسمی محو میان لب‌های باریکم، بسنده کردم. بابا بازوی مرد را گرفت و کمی دورتر برد. بی‌توجه با قدم‌هایی کوتاه سمت ساختمان سه‌طبقه با طاق گردش رفتم. نور صبحگاهی مستقیم به پنجره‌های غول پیکرش می‌خورد. شاید ده، پنجره‌هایی در سائزهای مختلف داشت که همه با قاب‌های چوبی و رنگ‌های پوسیده، پوشیده شده بودند. همین‌طور که جلو می‌رفتم و نگاهم را به راه‌پله‌ی کوچکی که جلوی در ورودی بود می‌دادم، پایم به چیزی که تا آن لحظه متوجه‌اش نبودم، خورد. سرم را پایین آوردم و نگاهم به سازه‌ای عجیب و گلی افتاد. یک مکعب مستطیل که انگار غبار زمان چیزی را از روی آن پاک کرده بود. کوله‌ی سیاهم را که کم‌کم سنگینی می‌کرد روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و با بدخلقی غرغر کردم:

- این دیگه چیه وسط حیاط گذاشتن؟

سرم را گرداندم و به عقب و به دیوار آجری کوتاه حیاط که تا شانه‌ام بود، نگاه کردم. دیوار خیلی جدیدتر از خود ساختمان بود و مرد گفته بود که اهالی این دیوار را ساخته‌اند و مرتب مرمت می‌کنند تا نریزد. این‌بار به اطرافم با دقت بیشتری نگاه کردم و متوجه مکعب

مستطیل‌های از شکل افتاده‌ی بیشتری شدم. با طمأنینه به سمتشان حرکت کردم. چشمانم را ریز کردم و توانستم روی یکی از آن‌ها را بخوانم:

- کرم... پسر قد.... .

چندان قابل خواندن نبود و بعدی را خواندم:

- حسین‌قلی پسر یاقوت. ۱۲۳۰-۱۲۰۰.

این اعداد احتمالاً زمان تولد و مرگش بودند. چشمانم گرد شد و قلبم به تپش افتاد. بند کوله قهوه‌ایم را محکم میان انگشتانم گرفتم و با عجله به سمت مرد و بابا رفتم که هنوز با جدیت درمورد چیزی حرف می‌زدند. به قبرها اشاره دادم:

- بابا این‌جا قبرستون داره.

بابا چشمانش را زیر سایه‌ی آبروهای سیاهش ریز کرد و عصبی گفت:

- زیاد این دور و بر نچرخ.

متعجب و نفس‌زنان، چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- این خونه‌ستا! چرا قبر توشه؟

---

\* برخی روایت‌های داستان، واقعی می‌باشند.

---

مرد با جدیت به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- رسم بید، مردم موردنشونه مین هونه‌ها پَوندن. ای قبرا قدیمین، مال ایسو نیسن. چی هم نی، هر پر اومی مین حوش یه فاتحه هم دِ. ثواب.

« رسم بود، مردم مرده‌هاشون رو تو خونه‌هاشون می‌داشتن، مال الاثم نیستن. چیزی هم نیست، هر بار که تو حیاط اومدی یه فاتحه بده، ثوابه. »

با تعجب ابروهای سیاهم را بالا دادم و به بابا نگاه کردم:

- بابا، مامان این جا نمیاد، بفهمه محاله بیاد. تازه، مگه فقط ماییم؟ سارا و سامان هم هستن. بدبختا زهره ترک می‌شن.

مرد یک بار دیگر با پریشانی به پنجره‌های تاریک خانه نگاه کرد، ابروهای پرپشت سیاهش را در هم کشید و گفت:

- مرده که ترس نداره. یَ قرنه که ایچینان.

« مرده که ترس نداره. یک قرنه که این جا هستن ».

بابا طرفم را گرفت:

- چرا نگفتید به شهرداری بیاد جابه‌جاشون کنه. خانواده می‌خواد بیاد این جا.

رنگ از روی مرد پرید. چند قدم سریع به عقب برداشت، نگاه وحشت‌زده‌اش به خانه رسید:

- آقام، تونه خدا هواسته ده چه بگویی. اما که آ ایی جرأتا نداریم. هینونه هلیتشون. چوشون دارید؟ بد میخید خوسید اینچینا. مو دپه رم. همه کارانه کوردوم دپه بسمه. خدا قوت! مو رم.

« آقای من، تو رو به خدا حواست رو بده چی می‌گی! ما که از این جرأتا نداریم، اینارو ول کنید. چیکارشون دارید؟ بده که می‌خواید بخواید این‌جا؟ من دیگه می‌رم. همه‌ی کارا رو کردم دیگه بسته. خدا قوت! من رفتم. »

با تعجب بهش که به سرعت دور می‌شد و لباس خاکی‌اش را می‌تکاند، نگاه کردم. بابا با اخم به سمت برگشت و گفت:

- برو کمک کن وسایل رو از ماشین پیاده کنیم. اینا هم قبرن، قبر هم ترس نداره. جلو مادرت الکی حرف نزن. دیگه جایی نیست که ببرمتون. بعد خودم براش یه فکری می‌کنم.

و به سمت پیکان بار سفیدی که لوازم اندکمان را حمل می‌کرد رفت. با حس نگاهی پشت سرم باز به سمت خانه چرخیدم. با تعجب به یکی از پنجره‌ها که مطمئنم پرده‌اش کشیده بود ولی حالا کامل باز بود، نگاه کردم و با خودم فکر کردم شاید اشتباه دیدم. یاد حرف‌های بی‌بی افتادم. روی تخت فلزی کوچکش افتاده بود. صورت پرچینش را در هم کشیده بود و دست لرزان و پر از خال‌کوبی‌های آبی رنگ زمان ازدواجش را بالا آورد و گفت:

- به اون خونه، نری بچه. صدساله که خالیه. برو اجاره بشین، بهتره.

و وقتی با اصرار زیاد، دور از چشم مامان و بابا از او حرف کشیدم که چرا این را گفت، گفت:

- خونه مال ما نیست. نفرین توش می چرخه.

حرف های خرافاتی یک پیرزن دم مرگ، باعث شد آن روز بخندم. لبخندی گوشه ی لبم با یاد حرف های بی بی نشست. برعکس، بابا چیزهای خوبی از این خانه تعریف می کرد. جایی که یک زمانی پر از آدم بوده، این خانه ی یک خان بود که بیش از صد سال بی دلیل خالی مانده بود. دلیلش را نمی دانستم و اهمیتی هم نمی دادم. در حال حاضر فقط این قبرها مهم بودند. بادی وزید و شانه هایم را لرزاند. وسط چله ی تابستان چرا باید هوای این جا آنقدر سرد باشد؟ صدای مادر را از نزدیکم شنیدم و به صورت خواب آلودش نگاه کردم. تمام مسیر را از اهواز تا این جا خواب بود:

- اینه؟

خندیدم:

- خوب خوابیدیا؟



دستی به موهای سیاهش کشید و آنها را زیر شال سیاهش فرستاد و گفت:

- آره، خسته بودم. تنگانه چقدر سرده.

نگاهم به مانتوی کوتاه و نازکش افتاد و با سر حرفش را تأیید کردم:

- انگار نه انگار تابستونه.

---

\* تنگانه شهر کوچکی در میان تپه‌ها، حوالی لالی در استان خوزستان که وجود خارجی ندارد.

---

مامان شانه‌اش را ماساژ داد:

- چون تو دل تپه‌هاست. ببین چه جالبه، خونه تو دل تپه‌ست. همین خوبه، دیگه به کولر هم نیازی نداریم.

چرخید و به سمت پراید سفید بابا رفت:

- من برم سارا و سامان رو بیدار کنم. تو هم برو به بابات کمک کن وسایل رو ببره تو خونه.

پوفی کشیدم و به سمت پیکان وانت بار رفتم و یکی از کارتونه‌های نسبتاً سبک را برداشتم و به سمت خانه برگشتم. بابا با صدای مامان، وسایل را رها کرد و به دنبال مامان رفت. در فلزی را باز کردم و وارد شدم. اولین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد، بوی شدید خاک و نم بود. خانه تاریک و خاک‌آلوده حالم را بد کرد. کارتون را روی زمین گذاشتم و با نگاه به بابا که کنار خیابان با مامان حرف می‌زد به سمت اولین پنجره رفتم و پرده‌ی قدیمی و فرسوده اما به شدت ضخیمش را کشیدم. نور با قدرت به داخل تابید و بخشی از فضای روبه‌رویش را روشن کرد. پشت سر هم تمام پرده‌ها را کنار زدم. رد غبار زیر نور در فضا به خوبی دیده می‌شد. خانه پر از تارهای عنکبوت و خاک بود. جلوی دهنم را گرفتم تا خاک وارد دهانم نشود:

- عجیب هم نیست جن داشته باشه. خونه صدساله و وسط تپه و قبرستون.

چرخیدم و به فضای باز مقابلم نگاه کردم. چند در چوبی و رنگ و رو رفته که دور فضایی هال مانند چیده شده بودند که احتمالاً اتاق‌ها بودند. چشمانم برق زد. حالا می‌توانستم هر اتاقی را که بخواهم بردارم. ظاهر خالی و خاک‌آلوده کمی ناامید کننده بود؛ اما با وسایل خودمان و

چیدمان خلاقمان سریع پر و زیبا می‌شد. به دیوارهای بدون ترک و خط خوردگی نگاه کردم. با این‌که چند صدسال عمر داشت و رسماً برای خودش آثار باستانی‌ای بود؛ ولی هنوز محکم و سرپا بود. نگاهم به سقف خورد. سقف محکم و صاف با گچ‌بری‌های ضخیم قدیمی و زیبا تزئین شده بود. چند لوستر مسی زیبا اما به‌شدت خاک‌گ‌آلوده و تار گرفته هم آویزان بود. نگاهم این‌بار روی پلکان سیمانی گوشه‌ی دیوار خورد. بدون هیچ نرده و حفاظی با یازده پلکان به سقف می‌رسید و درست بالای پلکان دهانه‌ی مستطیل شکلی پایین را به طبقه‌ی دوم متصل می‌کرد. از ذهنم گذشت که عجب ورودی ترسناکی! مسخ شده جلو رفتم و مقابل پلکان ایستادم و به بالا و آن سوراخ مستطیلی تاریک زل زدم. چیزی در آن سوی پلکان بود. چیزی زنده! با چشمانی خیره تلاش کردم تا آن را از تاریکی تمایز دهم. زمزمه‌ای آرام نفس‌هایش را درون گوشم می‌فرستاد. بعد چیزی دیدم. حرکتی کوتاه و بعد یک صورت! شی‌ای سنگین به شانهم نشست و مرا از جا پراند. روی پلکان اول افتادم و وحشت‌زده به روی خندان مامان نگاه کردم:

- به چی این‌طور نگاه می‌کردی که نفهمیدی من سه ساعته دارم صدات می‌کنم؟

سرم را به سمت بالا گرداندم. جز تاریکی چیزی نبود. نفسی گرفتم و حرصی از تأثیر حرف‌های بی‌بی گفتم:

- چیزا رو اُوردی؟

مامان دستی به چشمانش کشید و به سارا و سامان که خسته یه گوشه از حال روی خاک‌ها نشسته بودند، اشاره داد:

- خوابشون میاد. بیا کمک کن تا بابات وسایل رو بیاره یکی از اتاقا رو تمیز کنیم. این طفلیا بخوابن و الا تا خوده شب رو مخمن.

سارا چشمان سیاهش را مالید:

- پس کی می‌ریم خونه؟

سامان چشمانش را بسته بود و سرش را روی شانه‌ی سارا گذاشته بود. مامان اخمی به ابروهای نازک قهوه‌ایش کشید و گفت:

- این‌جا خونه‌مونه. نق نزن و از گلوم نگیری، یه جا براتون آماده می‌کنم تا بخوابین.

بعد رو به من دست به کمر زد و گفت:

- بیا، بیا که وقت نداریم. این عفریته‌ها خوابشونو نکنن دمار از روزگارمون درمیارن.

بلند شدم، لباسم را که حسابی خاکی شده بود، تکاندم و سراغ اولین دری که سمت چپم بود، رفتم. مامانم چرخید و به سمت بابا که جعبه‌ای را می‌آورد، رفت تا از دستش بگیرد. لب‌های سارا برگشته بود و چشم‌های درشت و اشک‌آلودش بابا را هدف گرفته بود. دستگیره‌ی در را گرفتم و کشیدم. دستگیره‌ی فلزی به شدت سفت بود و حتی یک ذره هم نمی‌چرخید. هر دو دستم را روی دستگیره گرفتم و این‌بار با تمام زورم کشیدمش و چندبار هم تکانش دادم. درست لحظه‌ای که اصلاً انتظار باز شدنش را نداشتم، در تقی صدا داد و باز شد. ابروهایم بالا پرید و کنجکاو در را باز کردم. در روی لولا چرخید و قیژی صدا داد. صدای ناله‌وار لولاهای فلزی و زنگ‌زده حالم را بد کرد. به بینی‌ام چین دادم و داخل شدم. اتاق تاریک فقط بوی خاک می‌داد. جلوی دهانم را گرفتم و در را کامل باز کردم. نور به داخل تابید و توانستم فانوسی را آویزان به روی دیوار ببینم. در سمت چپم یه کمد قدیمی با چوب میناکاری قدیمی بود که با خاک دفن شده بود. یک طاقچه و یک تعداد کتاب هم سمت راستم بود و دیگر هیچ. سرم را بیرون آوردم و داد زدم:

- مامان این اتاق خوبه. من تمیزش می‌کنم.

مامانم از بیرون خانه صدایش آمد:

- فقط زود باش، هیچ حوصله‌ی نقای خواهرتو ندارم.

چشمانم را درون کاسه گرداندم و به سمت کمد رفتم. کمد نسبتاً کوچک را از هر دو طرف گرفتم و بعد از یک تلاش فهمیدم به قدری سنگین است که نمی‌توانم تکانش دهم. بیرون رفتم و بابا را دیدم که دو چمدان را پشت سر خودش می‌کشید و خستگی از رویش می‌بارید:

- بابا این کمده تکون نمی خوره.

بابا چمدان ها را وسط هاال رها کرد. رد پاها و وسایلمان در هاال خط انداخته بود. دستی به پیشانی اش کشید و به سمت آمد:

- کجاست؟

اتاق را نشانش دادم. آستین پیراهن سفیدش را بالا داد:

- می خوای چیکارش کنی؟

به ظاهر مرتبش که خاکی شده بود نگاه کردم:

- بیرمش بیرون تا اتاقو واسه سارا و سامان تمیز کنم.

بابا سرش را تکان داد و جلو رفت. دستان عضلانی اش را به دو طرف کمد گرفت و وقتی دید واقعاً سنگین است، کمر راست کرد و گفت:



- کمد قدیمیه، چوبشم مال قدیمه. مثل این جدیدا کاغذی نیست، واسه همین سنگینه. بیا با هم ببریمش.

به بابا کمک کردم. هر کدام یک سمت کمد را گرفت و به هزار زور بالأخره کمد را به حال بردیم. بابا از نفس افتاده، کمرش را رو به عقب خم کرد و صدای چکه‌اش را درآورد و گفت:

- برم کمک راننده چیزا رو خالی کنم، دیگه داره دیر می‌شه.

و رفت. به سمت کارتون‌های انبار شده وسط حال رفتم و آنها را زیر و رو کردم تا توانستم کهنه‌ای پیدا کنم. شیر آب را در حیات دیده بودم. یک ظرف گود پلاستیکی را برداشتم و به حیات رفتم. شیر آب را باز کردم. شیر قدیمی بود؛ ولی هنوز هم سالم بود. صدای بابا را شنیدم:

- اهالی برای این‌جا آب کشیدن و الا این‌جا یه چاه هست که خشکه و مال قدیماست. قبل این‌که بیایم یکی رو فرستادم تا شیرآلات داخلم درست کنه. طبقه‌ی اول آب داره. به طبقات بالا هم کاری ندارید.

غصه‌دار گفتم:

- نمی شه نری؟ من نمی خوام تنهایی این جا حواسمو بهشون بدم.

بابا اخم کرد و زیر چشم های ریزش چین افتاد:

- تو دیگه مرد شدی. وقتی من و داداشت حسام نیستیم تو باید حواست به خانواده باشه.

سرم را پایین انداختم و شیر آب را بستم و یکبار دیگه به سرمای عجیب این جا لعنت فرستادم. وسط تابستان چرا باید این قدر هوا سرد باشد که لرز به تنم بنشیند؟ بابا به سمت ماشین می رفت که صدایش زدم. برگشت و با همان اخم های در هم نگاهم کرد:

- اهالی چرا تو حیاط آب کشیدن؟

بابا نگاهی به دیوار کوتاه حیاط انداخت و گفت:

- اُس ممد می گفت برای ساختن دیوار به آب نیاز داشتن، برای همین آب کشیدن.

یک تای ابرویم بالا پرید و کنجکاو تر پرسیدم:

- خب، چرا دیوار کشیدن؟

بابا ته ریش‌های سیاهش را خاراند و با چشمان باریک و خیره به دیوار گفت:

- تا کسی تو خونه نیاد.

یه «آهانی» گفتم و به حیاط نگاه کردم با دیدن دوباره‌ی قبرها گفتم:

- بابا تکلیف اینا چی می‌شه؟

بابا نگاه متفکرش را این‌بار به قبرها دوخت و گفت:

- بذار کارامو سامون بدم. میام یه درخواست می‌دم به شهرداری اینا رو به قبرستون منتقل کنن. فعلاً درباره‌شون چیزی نگو ببینم چی می‌شه.

ناراحت و غمزده به یاد اهواز و خانه‌ی قبلی‌مان گفتم:

- حیفه ما که این‌جاییم. بی‌بی هیچ دوست نداشت به اینجا بیایم.

بابا با اوقات تلخی تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- زیاد به حرفای بی‌بیت توجه نکن. اون کلاً خرافاتیه. نشینی من نیستم اینا رو واسه بچه‌ها و مامانت تکرار کنیا!

پشت سرم را خاراند و گفتم:

- نه بابا مگه بچه‌م.

بابا با تأسف سرش را تکان داد و به سمت پیکان وانت رفت. نصف بار خالی شده بود. صدای آرام مامان را شنیدم و داد زدم:

- اومدم، اومدم، یه دو دقیقه نمی‌ذارن آدم راحت باشه.

و همین‌طور غرغر کنان به داخل رفتم. مامان کلافه سارا را بغل گرفته بود و آرامش می‌کرد:

- رفتم آب بیارم اتاق رو تمیز کنم، هی صدام نکن. یه بار گفתי خودم فهمیدم این تمساح می‌خوان بخوابن.

مامان کلافه و عصبی سرش را سمتم چرخاند:

- چی می‌گی تو؟ کی صدات کردم؟

بعد روبه سارای نقنقو گفتم:

- بسته دیگه! گفتم الان برات اتاقو تمیز می‌کنم می‌ری توش خبرت می‌خوابی دیگه، اینقدر رو اعصابم نرو.

سرم را تکان دادم و به سمت اتاق رفتم. مامان عصبی گفتم:

- نری آب بکشی روش ها! اول جاروش کن. گل می‌شه وسایلمون تو هالن.

بالاخره به هزار ضرب و زور اتاق را تمیز کردم. قالیچه‌ی کوچک و پوشیده‌ی کف اتاق را بیرون آوردم و خاک‌ها را از روی دیوار، کف و طاقچه پاک کردم. عنکبوت‌ها را گرفتم و حسابی آن‌جا را

برق انداختم. وقتی خسته به حال برگشتم، مامان را دیدم که با اشتیاق کمد را تمیز کرده و آن را زیر و رو می‌کند. با دیدنم خندان گفت:

- ببینش چه تمیزه؟ حالا اگه از این جدیدا بود تا حالا صددفعه خراب شده بود. چوبش آب برنداشته.

با تعجب رو به چشمان درشت و شادابش گفتم:

- می‌خوای برش داری؟!

مامان به لباس‌های پوشیده و عجیب و غریب کف‌ها اشاره داد:

- اینا توش بود. همه رو می‌ریزم دور. کمد سالمه و محکم هست. برای وسایل بچه‌ها می‌برمش.

لبخند دندان‌نمایی زدم و چشم گرداندم تا بچه‌ها را ببینم. همان‌جا گوشه‌ی دیوار به یک‌دیگر تکیه داده و خوابشان برده بود. سارا و سامان دوقلوهای ما بودند که پنج سال پیش پا به دنیا گذاشته بودند. دلم برای معصومیتشان سوخت و روبه مامان گفتم:



- بابا موکت و قالیا رو اُورد؟

مامان درحالی که هنوز درها و کشوهای کمد را چک می کرد گفت:

- اوهوم.

جلوتر رفتم تا داخل کمد را ببینم:

- بابا کجاست؟

مامان در کمد را بست:

- باراً رو خالی کرد و رفت.

عین سگته ای ها از جا پریدم و تقریباً داد زدم:

- رفت؟!

مامان با عصبانیت «هیزی» گفت و موهایش را به زیر شالش هل داد:

- ساکت! به زور خوابشون برد.

وقتی نگاه خیره و وحشت زده ام را دید به سمت یکی از جعبه ها رفت و گفت:

- آره رفت. وقت نداشت که بیشتر بمونه. بیا کمک کن اتاق رو بچینیم که این بار بریم سراغ آشپزخونه. یادت نره باید بری این دور و بر خریدم بکنی.

مأیوس و ناراحت به اتاق اشاره دادم:

- تمیزش کردم. می رم یه قالی پهن کنم و بعد یه جوری این کمد رو می برم داخل.

مامان که تا آن لحظه تا کمر خم بود و کمد را واری می کرد، راست ایستاد و گفت:

- نه؛ حتی یه خراشم نداره، دراشم سالم سالمن. بعد به صورتم نگاه کرد و با اشاره به سمتی از  
هال گفت:

- موکت پهن کن. قالی واسه اتاق بچه ضروری نیست. این هال خیلی بزرگه، نمی‌دونم با چی بپوشونمش. من نگاه کردم کفش کامل سیمانه و اصلاً نمی‌شه همین‌طوری ولش کرد.

بعد پیشانی‌اش را ماساژ داد و گفت:

- کاش هر چی زودتر اوضاع درست شه. حس خوبی به این‌جا ندارم.

شق‌ورق ایستادم و هیجان‌زده پرسیدم:

- چرا؟ چرا گفתי حس خوبی به این‌جا نداری؟

مامان چشم غره‌ای رفت و با نگاهی عاقل اندر سفیه به من گفت:

- مگه کوری؟ کفش که سیمانه، حیاطش کف‌پوشه، تازه توش قبرم داره و از اون بدتر این‌جا برق و گازم نداره. حیوون که این‌جا نمی‌خواد زندگی کنه، ما می‌خوایم زندگی کنیم، ما هم آدمیم.

قانع شدم و برای آرام کردنش گفتم:

- بابا گفت وقتی اومد، میره دنبال کارای انتقال قبرا.

مامان باز پیشانی‌اش را ماساژ داد و گفت:

- زیر این خاک‌ماکا قالی پهنه، بعد ببینم اصلاً قابل استفاده هستن یا نه؟ اگه نبودن می‌ریزمشون دور.

چرخیدم و به سمت جایی که مامان گفته بود رفتم تا اتاق را پهن کنم. یک ساعت بعد اتاق کامل چیده شده بود و مامان تشک بچه‌ها را پهن کرده بود. بالای سر سامان که چشم‌های بسته‌اش بهم چفت شده بود و به روی پلک‌هایش چین افتاده بود، ایستادم. یک دستم را زیر زانوهایش و دیگری را زیر سرش بردم و با احتیاط بلندش کردم. مامان همین کار را با سارا کرد. سارا توی بغلش کمی تکان خورد و نق زد:

- ولم کن، خوابم میاد.

مامان هیس‌هیس‌کنان گفت:

- بخواب، بخواب. الآن می‌ذارمت سر جات.

بچه‌ها را به روی تشک دونفره‌شان خواباندیم و از اتاق بیرون آمدیم. مامان خسته کتف‌هایش را ماساژ داد:

- ای کاش اول یه دور می‌اومدیم تمیزش می‌کردیم، بعد وسایل رو می‌اُردیم.

بعد راست ایستاد و به یکی دیگر از اتاق‌ها اشاره داد:

- تو این یکی رو تمیز کن.

و به یکی دیگر اشاره داد:

- منم اونو تمیز می‌کنم. اول چیزای توشو دربیاریم بعد شلنگ رو از حیاط بیاریم و بشوریم. باید همه چیز رو بشوریم. اگه تا شبم خشک نشن عیبی نداره. شب هممون تو اتاق بچه‌ها می‌خوابیم. این هفته رو کامل درگیریم.

نگاه کلافه‌ام را به مامان دوختم و لعنتی به اضافه خدمت بی‌موقع حسام فرستادم. چطور توانست یک ماه مانده به پایان خدمتش مثل احمق‌ها اضافه خدمت بگیرد؟ الآن باید او هم در سامان‌دهی این موزه به ما کمک می‌کرد. پشت سرم را خاراند و گفت:

- مامان من برم یه چیزی واسه نهار و شام بگیرم. شاید وقت نشه بعد برم.

مامان تبسمی کرد و نگاه مهربانش را حواله‌ام کرد و گفت:

- پس تا تو بیای می‌رم پیش بچه‌ها استراحت کنم.

و حرفش تمام نشده چرخید و رفت. چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و به سمت در خروجی رفتم. لباس‌هایم را دم در تکاندم و بعد از مطمئن شدن از تمیزی نسبی‌شان به بیرون از خانه رفتم. هوای سرد بیرون معذبم می‌کرد، الآن اوج گرما بود. اگر من خودم را محکم نمی‌گرفتم و می‌لرزیدم احتمالاً عجیب به نظر می‌رسیدم. درست چند متر آن طرف‌تر از خانه‌مان، یک خانه‌ی تپه‌ای دیگر بود. نگاهم به تپه‌های بزرگ و دنباله‌دار اطرافم بود و وسعت سبزی اطرافم را می‌سنجیدم. همه جا سرسبز و باطراوت زیر نور نزدیک به ظهر تنگانه می‌درخشید. حرکتی را در آن خانه احساس کردم. خانه ویلایی و یک طبقه که قسمت پشتی آن کامل در تپه بود به جای دیوار فنس‌کشی شده بود. با تعجب به زنی بی‌حجاب در آن سوی فنس‌ها نگاه کردم. شل و وارفته و با چهره‌ای که ناامیدی از آن می‌بارید به من خیره بود. انگار با آن نگاه پژمرده‌اش به من التماس می‌کرد. موهای بلند سیاهش روی لباس‌های محلی خاکستری‌اش ریخته بود. با قدم‌هایی شکسته جلو آمد و انگشتان باریک و دراز و بی‌رنگش را دور فنس‌ها گره زد و نجواگونه گفت:

- بیو، بیو، وا چیزی گومت. وا گومت اونچا چنیه. بیو گر، بیو.

«بیا، بیا، باید چیزی بهت بگم. باید بهت بگم اون جا چیه. بیا پسر، بیا».

من از این زبان چیز زیادی نمی‌دانستم؛ اما چیزی مرا به سمت فنس‌ها کشید. قلبم در سینه‌ام می‌تپید و دستانم از سرما کرخت شده بودند. هرچه به خانه‌ی تاریک و به ظاهر متروکه بیشتر دقیق می‌شدم، قلبم بیشتر فشرده می‌شد. زن دستش را از لای فنس‌ها بیرون آورد و التماس‌وار به سمتم دراز کرد. اشک سیاهی از گوشه‌ی چشمش روان شد. یک لحظه از ترس سر جایم منجمد شدم. زن هیس‌هیس‌وار نالید:

- دِ بیو، بیو. مو تَرَم کمکت کنم. بیو.

«دِ بیا، بیا. من می‌تونم کمکت کنم. بیا».

آستینش که در اثر برخورد با فنس‌ها کشیده شد، توانستم جای خون‌مردگی‌ها و زخم‌های قدیمی را ببینم. دهانش به التماس دائم باز و بسته می‌شد و دندان‌های زرد و سیاهش را نمایان می‌کرد. یک قدم عقب رفتم.

زن ناامیدانه دستش را داخل برد و زجه‌کنان روی زمین نشست. زجه‌های زیر و آرامش که در دل کوه مثل نسیمی می‌چرخید و بدون پژواک گم می‌شد، مو را به تنم سیخ می‌کرد. یک قدم دیگر به عقب رفتم. زن نالان با هر دو دستش فنس‌ها را گرفت و صورتش را محکم به فنس‌ها چسباند. انگار می‌خواست از آن‌ها عبور کند! زیر پاهایش پر از گل بود و دامن پرچین محلی و پاره‌اش را گل‌آلود می‌کرد. پاهای برهنه‌اش را روی زمین سُر داد تا بتواند بیشتر خودش را جلو بکشد و داد زد:

- او همه‌تونو بره. او اومه‌هسته تا همه‌تونو بره.

«اون همه‌تونو می‌بره. اون اومده تا همه‌تونو ببره».

حرفش چشمانم را گرد کرد. جرأت نداشتم تا بیشتر از این، آن‌جا بمانم. باز عقب رفتم. چشمان کینه‌توز و سیاه زن روی من قفل شده بود. دستی به شانه‌ام نشست. به یک‌باره گرمایی مثل برق از شانه‌ام رد شد و تمام بدنم را در برگرفت. به آنی از جا پریدم و چند قدم به جلو و به سمت زن برداشتم. زن هر دو دستش را از لای فنس‌ها بیرون کشید. چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم. مردی قدبلند مقابلم بود. با هر دو دست بزرگ و پشمالویش هر دو شانه‌ام را گرفت. سیبیل‌های ضخیم و بلندش حالم را بهتر کرد. مرد با مهربانی گفت:

- بچه مال ای طرفایی؟ اینچینا چب کنی؟

«بچه مال این طرفایی؟ این‌جا چکار می‌کنی؟»



نفس نفس می‌زدم و منتظر بودم، ترس خجالت‌آورم کم شود و بار دیگر خودم را به خاطر گوش دادن به حرف‌های بی‌بی لعنت کردم. به سختی لبخند نیم‌بندی زدم و گفتم:

- تازه امروز صبح اومدیم. تو اون خونه ساکن شدیم.

مرد رد دستم را دنبال کرد. وقتی فهمید کدام خانه را می‌گویم. آب‌دهانش را قورت داد و شانهم را رها کرد. نگاهش را پایین انداخت و گفت:

- رات برو. به ای هونه هم سیل نکن. اینچیناها هونه خالی هیلی هی.

«راحت رو برو. به این خونه هم نگاه نکن. این جاها خونه خالی زیاد هست».

بعد چرخید و با قدم‌هایی سنگین از من دور شد. وقتی برگشتم تا آن زن را ببینم، هیچ‌کس را در آن حیاط ندیدم. خانه خالی و پر از پرنده‌هایی که روی فنس‌ها و بام مسطحش نشسته بودند، بود. سرم را تکان دادم و باز نفسی گرفتم. دستم بی‌اراده روی قلبم رفت که هنوز داشت با قدرت می‌زد. یاد چشمان تاریک زن و آن انگشتان بلندش حالم را بد می‌کرد. از خانه فاصله گرفتم و راهی شهر شدم. به سختی بین خانه‌های تپه‌ای و نوساز که با معماری مدرن و زیبایشان می‌خکوبم کرده بود، خانه‌ای را می‌دیدم که از تپه‌ها جدا بود. مردم را می‌دیدم که با لباس‌های مدرن و امروزی این طرف و آن طرف می‌رفتند. نگاه همه‌ی آنها دوستانه بود. کم‌کم

ترس چند دقیقه‌ی قلم را فراموش می‌کردم. به داخل یک بازارچه رفتم. بازارچه نسبتاً شلوغ و عجیب بود؛ بازاری سرپوشیده و قدیمی، سقف بازارچه از کاه و گل بود و آجرهای گلی «خشت» را به خوبی می‌دیدم. حجره‌های گلی زیادی در دو طرف بود، که کاسب‌ها بساطشان را در آنها پهن کرده بودن. زن‌ها و بچه‌ها و مردان زیادی در حال رفت‌وآمد خریدهایشان را می‌کردند. از تمام بازارچه گذشتم و به تمام اجناسش نگاه کردم. کمی گوجه و کاهو گرفتم. سبزیجات‌ها همه تازه بودند. گوشت‌های قرمز قصابی و محصولات بقالی و هر چیزی که از یک بازار انتظار دارید در این بازار بود. بازار را دور زدم و برگشتم. در راه برگشت چشمم به یک سوپرمارکت افتاد. مقداری کالباس و خیارشور خریدم و به نانوا رفتم و چند تا نان تازه و گرم گرفتم و راهی خانه شدم. وقتی از کنار آن خانه‌ی عجیب می‌گذشتم. هیچ‌کس را درونش ندیدم. در خانه از شدت پوسیدگی به روی یکی از لولاهایش آویزان بود. پنجره‌های چوبی خورده شده و با تار عنکبوت و خاک پوشیده شده بود. در حیاط کوچکش جز باقی مانده‌ی وسایل شکسته، دیگر چیزی نبود. ایستادم و با جدیت به خانه که حالا خانه‌ی پرندگان بود خیره شدم. به نظر کاملاً متروک می‌آمد؛ ولی من همین امروز صبح این‌جا یک زن ترسناک را دیدم، پس حالا او کجا بود؟ شاید آن مرد سیبیلو به حسابش رسیده بود. روی شانه‌هایم سرما نشست و به شدت لرزید. رویم را از آن خانه گرفتم و به نگاه خیره‌ی سهره‌ای عصبانی توجهی نکردم.

وقتی وارد حیاط شدم، یک لحظه چشمم تکانی را روی پرده‌ی طبقه‌ی دوم دید؛ فقط برای یک لحظه بود. آب دهانم را قورت دادم و «بسم اللهی» گفتم.

- خدا به خیر کنه بی‌بی! از وقتی که پامو این‌جا گذاشتم مغزم قاطی کرده.

پلاستیک‌ها را محکم گرفتم و از کنار قبرستان گذشتم. روی یکی از آن‌ها نوشته بود:

- قدیر پسر تس... نس... .

اصلاً نتوانستم آن کلمه را بخوانم. کنجکاوی‌ام را برای روزی دیگر گذاشتم و به داخل رفتم. حال به هم ریخته و خاک گرفته، همه‌ی آن‌چه صبح دیده بودم را شست و برد. با غمی انباشته بر شانه‌ام به اتاق جدید بچه‌ها رفتم. در را باز کردم و مامان را دیدم که با چشم‌های بسته حرف می‌زد:

- آره، همون که تو می‌گی، این‌قدرم حرف نزن بچه‌ها بیدار می‌شن.

لبخند زدم. مامان خسته‌ام در خواب حرف می‌زد. آرام صدایش زدم:

- مامان؟

مامان یک چشمش را باز کرد و به مقابلش در آن‌سوی اتاق نگاه کرد، بعد سرش را گرداند و به سمت در، جایی‌که ایستاده بودم نگاه کرد. چشمانش را گرد کرد و از جا پرید. موهای کوتاه و موج‌دار قهوه‌ایش روی شانه‌اش ریخت و صورت پریشانش را قاب گرفت:

- تو از کجا اومدی؟!

لبهای خطی‌ام را کش دادم و خندیدم و کیسه‌های پلاستیکی را بالا گرفتم تا آنها را ببیند:

- از بازار.

با وحشت بیشتری به گوشه‌ی اتاق نگاه کرد و با چشمان گرد قهوه‌ایش تته‌پته‌کنان گفت:

- تو... تو اصلاً کی رفتی بازار؟!

کیسه‌ها را زمین گذاشتم و کنارش نشستم و گفتم:

- همون موقع که گفتم دارم میرم دیگه.

مامان گیج، موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

- خدایا! پس من سه ساعته با کی حرف می‌زدم؟! مگه نگفتی بعداً می‌ری؟ گفتی می‌خوای استراحت کنی و کمد سنگین بود و کمر درد گرفتی، یه ساعته داری بالا سرم غرغر می‌کنی؟

با خنده‌ای بر لب‌های باریکم به صورت گیج و ترسیده‌اش نگاه کردم و مهربان گفتم:

- مامان، خواب می‌دید. از بس که خسته بودی.

اول می‌خواستم همه چیزی که در خانه‌ی خرابه‌ی همسایه دیدم را برایش تعریف کنم؛ اما حالا بهتر بود آن را مثل یک راز نگه دارم تا او را بی‌خود نتراسم. هر چند مادرم اصلاً به این چیزها اعتقاد نداشت. مامان نفس‌زنان یک‌بار دیگر به آن گوشه نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد و به کیسه‌های پلاستیکی خیره شد و گفت:

- آره تو راست می‌گی، احتمالاً از خستگی خوابم برده بود.

باز موهایش را پشت گوشش داد و گفت:

- ولی انگار اصلاً خواب نبودم، خیلی واقعی بود.

برای این‌که حال و هوای خوابش را عوض کنم خندیدم و درحالی‌که از جا بلند می‌شدم گفتم:

- ظرفاً تو کدوم جعبه‌ن؟ من برم دست به کار ناهار بشم. البته که این هیولاها بیدار شن و بی‌بی رو جلو چشممون بیارن.

مامان هنوز در فکر خوابش بود. دستش را به سرش گرفته بود و سرش را پایین انداخته بود. بعد از شنیدن حرفم لبخند لرزانی زد و بی‌حوصله گفت:

- نمی‌دونم، خودت ببین تو کدوم جعبه‌ن.

\*\*\*

یک هفته‌ای از ورودمان به این خانه گذشته بود. خانه تمیز بود و بوی اسپند سراسر خانه را پر کرده بود. این عادت بی‌بی بود که همیشه بعد از تمیز شدن خانه، اسپند دود می‌کرد و در آن عطرها ی خوش بو و مختلف می‌ریخت. حالا عطر عجیب و خوش‌بویی همراه با عطر اسپند و بوی خوش خوراک مرغ، خانه را پر کرده بود.

مامان در آشپزخانه‌ای که به سبک قدیمی مثل یک اتاق بود و درش چهارطاق باز بود، مشغول آشپزی و حرف زدن با تلفن بود. با یک دستش ملاقه را درون قابلمه تاب می‌داد و با دست دیگرش گوشی‌اش را گرفته بود و ماجرای خوابش در روز اول آمدنمان به این‌جا را برای یکی دیگر از دوستانش تعریف می‌کرد. آن هم با همان آب‌وتابی که دفعه‌ی اول تعریف کرده بود:

- آره بابا. اصلاً انگار خودش بالا سرم بود. من که هنوز باورم نمی‌شه خواب دیده باشم.

ناگهان حالتش عوض شد و هیع کنان با ناباوری گفت:

- نه این چرت و پرتا چیه می گی؟! معلومه که من به این چیزا باور ندارم.

فکر کنم تا به حال این داستان را برای کل اهواز تعریف کرده بود. چطور یک نفر می توانست آن قدر خوب یک داستان تکراری را برای صد نفر به یک شکل و با همان حس و حال تعریف کند؟ نگاهم را از مامان گرفتم و حواسم را به بچه ها دادم. چراغ های این طبقه همه با یک موتور برق روشن می شد و صدای گوش خراشش از حیاط تا این جا می آمد. دیروز حوالی ظهر اُس ممد یکی از آشنایان قدیمی بابا که در روز اول راهنمایمان بود، آن را آورده و نصب کرده بود. این خانه جز یک یخچال و چراغ ها دیگر هیچ وسیله ی برقی ای نداشت. این وضعیت تا وقتی که سازمان برق برایمان برق کشی نمی کرد ادامه داشت. صدای موتور برق یک طرف و جیغ و داد های این دوتا هم یک طرف. سارا دست به کمر تی شرت آبی و عروسکی اش بالای سر سامان ایستاده بود و داد می زد:

- اصلاً هم بازی رو خراب کردی. بلد نیستی، تو خنگی!

سامان بلند شد و او را محکم هل داد؛ اما سارا تی شرت آبی سامان را که هم ست پسرانه ی لباس خودش بود را چنگ زد و جلوی افتادنش را گرفت. سامان دست هایش را کنار زد و قلدرمآبانه داد زد:

- نه خیرم تو خنگی! چون دختری خنگی نمی دونی ماشینا عقبی هم می رن.

سارا عصبی چینی به بینی اش داد و به سمت سامان خم شد و جیغ زد:

- خنگ خودتی! زدی عروسکمو له کردی.

عصبی به هر دوی آنها تشر زد:

- بس می کنید یا نه؟

سارا حق به جانب رو به من کرد و گفت:

- حامد تو بگو، کی خنگه؟ این که با ماشینش همش الکی عقبی میاد، میزنه به عروسکم یا من که بهش می گم اون وری برو؟

داشت خنده ام می گرفت. سارا ده برابر همه ی ما زبان داشت؛ اما جلوی خودم را گرفتم و اخمی مصنوعی کردم و به هردویشان که منتظر به من نگاه می کردند گفتم:



- سارا دیگه حق نداری جیغ بزنی و گرنه عروسکتو ازت می‌گیرم. تو هم همین‌طور سامان، دیگه نبینم عروسک سارا رو زیر کنیا!

سارا لب‌هایش را آویزان کرد و بی‌حرف سمت اسباب‌بازی‌های افتاده بر کف‌های سیمانی رفت. تمام قالی‌های‌ها هنوز قابل استفاده بودند و همه را شسته بودیم و منتظر خشک شدنشان بودیم تا آن‌ها را کف‌های فرش کنیم. بعضی از آن‌ها کمی خوردگی داشتند و تقریباً پرزهایشان خوابیده بود؛ اما با این اوضاع کاجی به از هیچی بود. این‌ها حداقل چهارتا قالی دوازده متری می‌خورد و ما هم آن‌قدر قالی و موکت نداشتیم. سامان هم به دنبال سارا روی کف برهنه‌ی‌ها رفت. من روی یک زیرانداز کوچک در گوشه‌ای از‌ها روبه‌روی آشپزخانه نشسته بودم. امروز از بس دور کار و خرید بودم که حالا حسابی خسته بودم. تنها مرد خانه بودن واقعاً سخت بود، بار سنگینی روی دوش می‌انداخت و من تازه به آن پی برده بودم. مامان هنوز داشت با تلفن حرف می‌زد. این‌بار گوشی را با شانه‌هایش گرفته بود و با هر دو دستش آشپزی می‌کرد. یادش بخیر آنوقت‌ها بی‌بی هم در آشپزخانه به مامان کمک می‌کرد و الحق که چه دست‌پختی داشت. سارا ناگهان از جا پرید و درحالی‌که به سمت یکی از اتاق‌های دوره می‌رفت گفت:

- می‌رم اسباب‌بازی می‌ارم.

روی زیرانداز دراز کشیدم و رو به سامان که داشت با کامیون اسباب‌بازی سبزش بازی می‌کرد و حسابی روی ماشین خم شده بود و صدای ماشین را تقلید می‌کرد، درحالی‌که دستم را جلوی چشمانم می‌گذاشتم تا بخوابم گفتم:

- سامان سر و صدا نکن، می‌خوام یه کم بخوابم. به سارا هم بگو سر و صدا نکنه.

«چشم» آرام سامان را شنیدم و خوابیدم. نمی‌دانم چه قدر گذشته بود که بالاخره از خواب بیدار شدم. چشمانم را باز کردم و با دیدن نور سفید لامپ، سر جای خودم نشستم. بدنم کوفته بود و بدجوری بی‌حال بودم. مامان بالای سرم نشسته بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. وقتی دید بیدار شده‌ام، لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی، بدجوری خوابت برده بودا.

کش و قوسی به بدنم دادم. مامان بلند شد و گفت:

- برم شامتو بیارم.

نگاهم به اطراف گشت و وقتی بچه‌ها را ندیدم از مامان که به سمت آشپزخانه می‌رفت پرسیدم:

- پس سارا و سامان کجان؟

مامان بی‌حوصله جوابم را داد:

- دیدم رفتن تو اتاق بازی کنن، وسایلشونم بردن. حتماً تا الآن خوابشون برده.

بلند شدم و گفتم:

- من می‌رم دستشویی.

و بلند شدم و به حیاط رفتم. حیاط تاریک، از نور زرد چراغ خیابان نسبتاً روشن بود. دستشویی سمت راست خانه و در ته حیاط بود. مثل همیشه سعی کردم گورها و هوای سرد و سنگین حیاط را نادیده بگیرم. دمپایی‌ام از شست و شوی ظهر هنوز خیس بود و شلپ‌شلپ صدا می‌داد. صدای بلند موتور برق در حیاط واقعاً آزار دهنده بود و همان صدا باعث می‌شد، دیگر هیچ چیز نشنوم. بدون توجه به اطرافم به سمت دستشویی انتهای حیاط رفتم. در فلزی و نازک و زنگ زده‌اش را باز کردم و داخل شدم. خمیازه‌ی بلندی کشیدم و چشم‌های خمارم را به روبه‌رو دوختم. ناگهان صدای پایی را پشت در شنیدم. صدا زدم:

- مامان تویی؟

کسی جوابم را نداد. شاید هم داد؛ ولی من نشنیدم. سایه‌ی سیاه هر کسی که بود را از زیر در که به شدت خورده شده بود و از زمین فاصله گرفته بود، دیدم. بعد صدای پاها زیاد شد. با خودم فکر کردم شاید مامان، سارا و سامان را برای دستشویی آورده؛ اما چطور ممکن بود

صدای پایشان را بشنوم اما صدای خودشان را نه؟ سریع کارم را تمام کردم و بیرون آمدم. در بیرون هیچکس نبود. یک لحظه به سرم زد که دزد آمده. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و چراغش را روشن کردم. سعی کردم بدون توجه به حضور گورها در حیاط بدنبال کسی یا چیزی که صاحب صدای پا و سایه‌ها باشد بگردم. داد زدم:

- مامان تویی؟

ترس برم داشت. چه کسی به حیاطمان آمده بود؟ من مردم این‌جا را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که ممکن بود به خود جرأت دهند که به خانه‌مان بیایند یا نه؟ برای این‌که دزد را بترسانم و مجبور نباشم تا با او گلاویز شوم باز داد زدم:

- مامان؟

سعی کردم زیاد کنجکاوی نکنم. تاریکی هوا و تنهایی و حضور گورها مرا می‌ترساند، پس با صدای بلندی گفتم:

- عجب! لابد اشتباه شنیدم.

برگشتم تا دست‌هایم را در روشویی کنار دستشویی بشورم؛ همان‌وقت که مشغول شستن دستانم با آب سرد بودم، حس کردم کسی پشت سرم ایستاده است. این حس به قدری قوی

بود که دستانم را کرخت و پاهایم را شل کرده بود. دزد پشت سرم بود و من تنها و بی دفاع بودم. اگر داد هم می‌زدم به خاطر صدای موتوربرق، هیچ‌کس صدایم را نمی‌شنید. سایه‌اش را مقابلم روی دیوار دیدم. بلند و هیکلی بود. با این‌که نسبت به هم‌سن و سالانم قدبلند به حساب می‌آمدم؛ اما به نظرم باید برای دیدنش سرم را بالا می‌گرفتم. یک لحظه به خودم جرئت دادم. شیر آب را بستم و با یک «بسمه‌الله» به عقب چرخیدم. آن‌جا درست مقابل من، هیچ‌چیز جز تاریکی نبود. نور زرد چراغ خیابان حیاط را تا حدودی روشن می‌کرد. گورها بی‌صدا و سرد؛ اما تهدیدآمیز وسط حیاط حضور داشتند. متعجب و نفس‌زنان سراسر حیاط را از نظر گذراندم. هیچ‌کس نبود. دستی به صورتم کشیدم و با خودم زمزمه‌وار تکرار کردم:

- خنگ نباش. چرا برای خودت توهم می‌زنی؟

بعد به خودم شجاعت دادم تا به داخل برگردم؛ اما سایه سنگین نگاهی، روی شانه و دست‌هایم آب یخی ریخته بود و جرئت قدم برداشتن را از من گرفته بود. در دلم دعا کردم مامان متوجه تأخیرم شود و به دنبالم بیاید. چند دقیقه‌ای بی‌حرکت فقط به اطراف نگاه می‌کردم. جز صدای جیرجیرک‌ها و هوهوی پرنده‌ها که به سختی از بین سر و صدای زیاد موتوربرق قابل شنیدن بودند، دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد. چشمانم را بستم و سعی کردم به خودم آرامش بدهم که تیر نگاهی را واضح‌تر حس کردم. بلافاصله چشمانم را باز کردم و صورتم را به سمت چپم چرخاندم. آن‌جا در قاب پنجره‌ی طبقه‌ی دوم سایه‌ای را برای ثانیه‌ای دیدم. فقط برای یک لحظه بود. خیلی سریع محو شد. نمی‌دانم پاهایم چطور به حرکت درآمد، فقط به خودم آمدم و دیدم با شتاب به سمت خانه می‌دوم درحالی‌که قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد و نفسم بالا نمی‌آمد. حس می‌کردم کسی پابه‌پایم می‌آید؛ اما جرئت سر چرخاندن را نداشتم. مگر این مسیر لعنتی تمام می‌شد؟ دستم دستگیره‌ی فلزی را چنگ زد و محکم آن را گشود. خودم را به داخل پرت کردم و در را به هم کوبیدم. پشتم را به در چسباندم و نگاهم را به فضای روشن هال دوختم. زیراندازم هنوز سرجایش بود. نفس‌نفس‌زنان دنبال

راهی برای سرکوب وحشتم می‌گشتم. تمام اتاق‌ها را از نظر گذراندم. بوی غذا هنوز در فضا بود و همان کمی آرامم کرد. قلبم در سینه می‌کوبید و نبضش گوش‌هایم را کر کرده بود. مامان از آشپزخانه بیرون آمد. سینی پر از غذا و مخلفات را گرفته بود و به سمت زیرانداز می‌برد. دیدنش آبی به روی آتش قلبم بود. نفس عمیقی کشیدم و آرام شدم. آب نداشته‌ی گلویم را قورت دادم تا بتوانم حرف بزنم:

- مامان؟

مامان سینی را روی زیرانداز گذاشت، چرخید و به من نگاه کرد. صورت خسته‌اش را با لبخندی روشن کرد:

- اومدی؟ بیا شام‌تو بخور. منم دیگه برم بخوابم، خیلی خسته‌م.

از در فاصله گرفتم و وحشت زده گفتم:

- نه! نرو!

مامان راست ایستاد و متعجب نگاهم کرد. دستی به پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم و گفتم:

- بمون پیشم تا منم شام بخورم و یکم از... .

فکر کردم چه بهانه‌ای بیاورم تا مامان را راضی به ماندن کنم؟

- از بابا بگو. بابا چیکار می‌کنه؟ کی میاد؟

و به سمت زیرانداز رفتم. مامان کنارم نشست. بی‌حال نگاهش را به سینی و خوراک مرغ و ترشی لیته داد و وقتی منم دور سینی نشستم و با یک «بسمه‌الله» مشغول شدم او هم زبان باز کرد:

- بابات دور کاراشه. شبا میره خونه عموت پیش خواهرت سیما. همین دیگه، چیزی نیست که بگم.

درحالی‌که لقمه به دهنم می‌گذاشتم گفتم:

- حالا کی کاراش درست می‌شه تا یه خونه بهتر بگیره؟

بی‌حال شانه بالا انداخت:

- خدا می‌دونه. تو که بابات رو می‌شناسی، کاراش هیچ معلوم نیست.

سری برای تصدیق حرف‌هایش تکان دادم و سعی کردم آن حفره‌ی تاریک بالای پلکان را که از گوشه‌ی چشم، خودش را به من نشان می‌داد را نادیده بگیرم:

- نگفت کی این‌جا میاد؟

شانه‌اش را بالا انداخت:

- نه، حرفی نزد.

یک لقمه‌ی دیگر به دهانم چپاندم و پرسیدم:

- از سیما چه خبر؟

لبخند به لبش نشست و گفت:



- دور درس و دانشگاهشه.

یاد آن سایه در طبقه‌ی دوم اشتهايم را کور کرد. آن حفره هم از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت:

- اون نمی‌خواد بیاد این‌جا؟

اخم ظریفی به ابروهای نازک قهوه‌ایش نشست:

- نه، دخترم باید حواسشو به درسش بده. بیاد این‌جا چی بگه؟

وقتی دیدم آماده است که بلند شود سریع گفتم:

- از حسام چه خبر؟ زنگ نزد؟

اندوه به چشمان خمارش نشست. دمی گرفت و آه مانند و پرسوز گفت:

- بچم داره آب می‌شه. هی میگه دلم تنگ شده براتون ولی مرخصیامو لغو کردن. میگم مامان چرا حواستو ندادی؟ چرا برا خودت شر درست کردی؟ آخه آدم تو سربازیم دعوا می‌گیره؟

میگه دیگه شد. آخه یکی نیست بهش بگه بچه مثل آدم سربازیتو کن و برگرد. این دلم از طاقت رفت بسکه ندیدمش.

همین طور که حرف می زد. تندتند لقمه ها را در دهانم چپاندم و غذایم را تمام کردم:

- برادرت همین روزا بود که برگرده ولی کو عقل؟ عقل نداره تو اون سرش، حالا خدا می دونه دیگه کی ببینمش. همین دیروز باهاش حرف می زدم. می گفت تموم کنه مستقیم میاد پیشم.

آهی کشید و غمگین گفت:

- تا ببینیم.

بعد نگاهش به بشقاب خالی ام افتاد. بلند شد که سینی ام را جمع کند. من زودتر دست به کار شدم:

- خودم می برمش.

بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم که صدایش را شنیدم:

- فقط بذارش اونجا. بعدم چراغ رو خاموش کن، من رفتم بخوابم.

وحشت زده به عقب برگشتم تا مانع رفتنش شوم؛ اما دیگر دیر شده بود و مامان رفته بود. من وسط حال ایستاده بودم و حالا که برگشته بودم آن حفره ی سیاه بالای پلکان به من ریشخند می زد. جرأت نداشتم به حفره پشت کنم و به آشپزخانه بروم. از طرفی نمی توانستم سینی را وسط ها رها کنم و برگردم و بدتر از آن کلید چراغ درست کنار آشپزخانه بود و چراغ آشپزخانه هم هنوز روشن بود. از اینکه گفتم به مامان کمک کنم، پشیمان شده بودم. هوای سنگین و خوفناک خانه بر دلم فشار می آورد. نفسی گرفتم و بی توجه به ضربان شدید قلبم با خودم زمزمه کردم:

- مثلاً مردی، خاک تو سرت داری می لرزی پس اون بدبختا به کی تکیه کنن؟

با این حرف شجاعت گرفتم و به آشپزخانه رفتم سینی را کف آشپزخانه رها کردم و با عجله چراغش را خاموش کردم و بیرون آمدم. در دلم هزار بار «بسمه الله» گفتم تا چراغ ها را هم خاموش کردم و با عجله در آن تاریکی که دست های سردش را روی بدنم می کشید به اتاق بچه ها جایی که مامان بود، رفتم. در را بستم و مامان را در آن تاریکی نشسته بر بالای سر سارا و سامان دیدم. چیزی جز هیبت خمیده و سیاهش پیدا نبود. نفس راحتی کشیدم و دست به روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- مامان بیداری؟

اما صدای مامان از کنار کمد آمد:

- نه دارم کم کم می خوابم.

وحشت زده به بالای سر بچه ها نگاه کردم. هیچ چیز آنجا نبود. مامان از سمت راست اتاق نیم خیز شد. گوشی را با دست هایی لرزان از جیب شلوارم بیرون کشیدم و بر رویش نور انداختم، خودش بود.

او مامان بود که چشمانش را بسته بود و به پیشانی سفیدش چین انداخته بود:

- نور و ببر اون ور.

چراغ را پایین انداختم. با صدای رگه دار و خمارش گفت:

- حالا چرا اون جا ایستادی؟

آرام آرام و با پاهایی لرزان جلو رفتم. تشکم بین بچه ها و مامان بود، درست جایی که آن سایه را دیده بودم. با هزار سلام و صلوات زیر پتو دراز کشیدم. پتو را تا روی چشمانم بالا آوردم و محکم چشمانم را بستم. همان موقع یاد یکی از حرف های بی بی افتادم:

- او هونه، هونه نی. مال اما نی. کسی که آ خودش عقلی داره، هیچ مینش نمره.

«اون خونه، خونه نیست. مال ما نیست. کسی که عقل داره، توش نمی ره.»

چرا باید درست این موقع یاد این حرفش می افتادم؟ در دلم مشغول شمردن صلوات شدم و اصلاً نمی دانم کی خوابم برد. فقط وقتی چشمانم را باز کردم باز سر و صدای بچه ها خانه را پر کرده بود. سارا جیغ می کشید:

- مامان این مال منه، ببین بهم نمی ده؟

صدای بلند سامان هم آمد:

- چون مال منه.

صدای آرام مامان را هم شنیدم:

- بچه ها ساکت باشید، داداشتون خوابه، گناه داره خسته ست.

ولی این فسقلی ها خیال ساکت شدن نداشتند. از جا پریدم و با حالی شلخته، شلنگ تخته وار به حال رفتم. سارای دیوانه تا مرا دید جیغ کشان دست سامان را گرفت و به سمت یکی از اتاق ها دوید. گوشم را از صدای تیز جیغش محکم گرفتم. مامان به بینی اش چین داد و «خیر ندیده ای» زیر لب زمزمه کرد. بعد با خوش رویی رو به من گفت:

- بیدارت کردن نه؟ صبح به خیر. برو دست و روتو بشور و بیا صبحونه بخور.

سری تکان دادم و درحالی که چشمانم را مالش می دادم به سمت حیاط رفتم. تا پا به حیاط گذاشتم، تمام اتفاقات دیشب جلوی چشمانم جان گرفت. صدای موتور برق هنوز در سرم می پیچید و مغزم را تکان می داد. دستم را به در گرفتم و سراسر حیاط را از نظر گذراندم. همه چیز به نظر سر جایش بود و انگار دزدی هم اگر بود چیزی را نبرده بود. نگاهم روی قبرها متوقف شد. در ذهنم شروع به شمردن کردم. ده قبر؛ ده قبر قدیمی درست وسط حیاطمان بود و برایم دهن کجی می کرد. انگار مردگان شان قصد بلند شدن را داشتند و می خواستند ما و خانه را تسخیر کنند. نفسم سخت و سنگین شد. آفتاب نزدیک به ظهر هم نمی توانست هوای کدر خانه را عوض کند. با قدم های آرام و آهسته به سمت روشویی رفتم. صدای پرنده ها بالای سرم، به طرز به خصوصی چیزی را هشدار می داد. به یکی از آن ها که درست روی دیوار کوتاه خانه نشسته بود، نگاه کردم. نگاه تیز و دشنام گوییش به من بود. دستم را به سمتش تاب دادم:

- کیش، برو، کیش!

پرنده خیال پریدن نداشت. این بار خم شدم و ریگ کوچکی از روی زمین برداشتم و به سمتش پرت کردم. اثر کرد و آن سار بدشگون پرید و رفت. صورتم را با آب سرد صبح‌گاهی تنگانه شستم و به این فکر کردم که تنگانه چطور سوای از تمام کشور، در اوج تابستان آب و هوای دیگری داشت؟ این جا اصلاً روی نقشه بود؟ تا وقتی اسم آمدنمان به این جا نیامده بود، هرگز نامش را هم نشنیده بودم. سر گرداندم تا به خانه برگردم که پرده‌ی باز پنجره‌ی طبقه‌ی دوم نظرم را جلب کرد. این پرده هر وقت می‌خواست کنار می‌رفت یا شاید هم کسی در آن طبقه بود؟ کاش اُس ممد را می‌دیدم. به داخل رفتم مامان روی زیرانداز نشسته بود و صدای بچه‌ها هم نمی‌آمد. مامان دامن بلندش را روی انگشتان کشیده و سفید پایش کشید و گفت:

- لااقل برق کشی کن، ما تلویزیون رو روشن کنیم. همین جوری وقتم می‌گذره و نمی‌دونم چکار کنم.

کنار سینی صبحانه نشستم و مشغول شدم. با یاد بچه‌ها نگاه گذرای به سرتاسر هال انداختم. با صدایی آرام پرسیدم:

- کجان؟

مامان آهی کشید و سرش را به زیر انداخت. موهای کوتاهش روی شانه‌ی کوچکش افتاد. آن‌ها را بالا زد؛ ولی فایده‌ای نداشت. چشمان درشت قهوه‌ایش غمگین شد:

- خسته م کردن. دائم دعا می کنن. یه جا بند نمی شن.

خندیدم و چایم را سر کشیدم:

- حالا چرا آه می کشی؟

مامان بدونی که سرش را بلند کند گفت:

- ما این جا، حسام اون جا، بابات و سیما هم یه طرف. وقتی بهش فکر می کنم دلم می گیره.

به مامان حق می دادم این طور دل گیر باشد؛ اما کاری از دستم ساخته نبود. ناگهان صدای شکستن چیزی آمد و مامان عصبی از جا پرید و داد زد:

- زلیل مرده ها! اگه فقط بگیرمتون.

و با شتاب به سمت در دوم سمت چپم رفت. این در خیلی به پلکان نزدیک بود. یک در چوبی مثل باقی درهای خانه. ما این اتاق را هم تمیز کرده بودیم. اسباب زیادی نداشت. وسایل بدرد



نخورش را درون اتاق سمت راست پلکان چپاندیم و آنجا را انبار کردیم. سر جمع در طبقه ی اول شش در بود. که یکی انبار و یکی آشپزخانه و یکی اتاق بچه ها بود. باقی اتاق ها را چیده بودیم؛ ولی هیچ استفاده ای نداشتند. لقمه ی مربا را در دهن گذاشتم و به این فکر کردم که کمی از رفتن مامان به آن اتاق گذشته و هیچ صدایی نیامد. انتظار داشتم صدای داد و فریادش خانه را بردارد. این سکوت کمی بدموقع و عجیب بود. کنجکاو بلند شدم و به سمت آن اتاق رفتم. دستگیره ی فلزی در را گرفتم و کشیدم. دستگیره سفت بود. من دستگیره ی قدیمی اتاق ها را عوض کرده بودم و این گیر، غیر طبیعی بود انگار کسی از آن طرف در را گرفته و مانع باز شدنش می شد. چند تقه به در زدم و دهانم را به در چسباندم:

- مامان چی شده؟

هیچ صدایی نیامد. باز به در زدم:

- مامان؟ مامان چی شده؟

کنجکاو گوشم را به در چسباندم و همزمان دستگیره را امتحان کردم. صدایی نجواگونه از آن طرف می آمد. انگار دو نفر آهسته صحبت می کردند. گوش تیز کردم و دست از کشیدن دستگیره برداشتم. صدای موتور برق که تا این جا می آمد، گیجم می کرد و مانع درست فهمیدن حرف ها می شد. با این حال همه ی جانم را گوش کردم تا بفهمم چه می گویند:

- اون جاس... آره... ببین... ببین.

زبان بدون لهجه متعلق به اهالی این جا نبود و این صدا هم صدای مامان نبود با تردید دو تپه به در زدم و آهسته صدا زدم:

- مامان؟!

زنی که زمزمه وار حرف می زد، صدایش را آهسته تر کرد:

- می شنوه... باید بره، می شه... .

دستی محکم روی شانهام نشست. مثل برق گرفته ها از جا پریدم و به عقب برگشتم. مامان با قیافه ای خندان مقابلم بود. چشمانم تا ته بیرون زده بود. من با هر دو چشم خودم دیده بودم که مامان وارد این اتاق شد! مامان دستش را جلوی رویم تکان داد و گفت:

- کجایی؟ چته؟ واسه چی به این در چسبیدی؟

سعی کردم وحشتم را پنهان کنم و وانمود کنم که چیزی اتفاق نیفتاده:

- مامان تازه کجا بودی؟

مامان به در جفتی‌اش اشاره داد و گفت:

- این عفریته‌ها زدن آینه دستی بازmonde از قرون وسطا رو شکوندن.

صدای تخس سارا را از جایی در پشت سر مامان شنیدم:

- سامان شکست، نه من.

چرخیدم تا بتوانم آن‌ها را ببینم. سامان عصبی ابروهای کمانی سیاهش را در هم کشید و گفت:

- از قیافه‌ش بدم می‌اُمد! هی می‌اُمد تو آینه، هی می‌اُمد تو آینه. بدم می‌اُمد!

آب دهانم را قورت دادم و یک قدم به سمتش رفتم و با تردید پرسیدم:

- کی؟

قبل از این که سامان چیزی بگوید، مامان گفت:

- پشت این در چیکار می کردی؟

نگاهم این بار به هیکل ریزنقش مامان کنار در آن اتاق افتاد. درحالی که این سؤال را می پرسید، دستگیره را کشید و در را باز کرد. دهانم باز مانده بود. این در تا چند دقیقه ی پیش اصلاً باز نمی شد. جلوتر از مامان وارد اتاق شدم. این اتاق قرار بود اتاق حسام باشد. برای همین جز کمد و چوب لباسی چیزی درونش نبود. چند بار دیوارهای زرد و فضای کوچکش را از نظر گذراندم. واقعاً هیچ کس آنجا نبود. ناراحت به مامان که دست به کمر منتظر جوابم بود گفتم:

- هیچی، اومدم دنبالت فکر کردم این تویی.

سارا جیغ زد:

- سامان می کشمت!

و هر دو یک دور، دور حال بدنبال هم دویدند و بعد در یکی از اتاق های روبه رویمان ناپدید شدند. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- من می‌رم بیرون. چیزی نیاز نداری بیارم؟

مامان دستی به سرش گرفت و گفت:

- نه، فقط اگه این جامونده‌ها بذارن یه کم آرام باشم.

بعد به سمت اتاق خودش و بابا رفت و گفت:

- یه کم با سیما حرف می‌زنم. فقط سعی کن زود بیای. ناهارو با هم بخوریم.

وقتی در را بست. به سمت اتاق خودم رفتم و جین آبی و بلوز سفیدی پوشیدم. تمام لباس‌هایم در جین و کتان و پیراهن‌های یقه رسمی مردانه‌ی رنگ روشن خلاصه می‌شدند. بابا این‌طور از من و حسام انتظار داشت. از این‌که مثل پسرهای دیگر در خیابان و مهمانی‌ها تیشرت و اسلش و راحتی بپوشیم، بدش می‌آمد. از فکر بابا و قانون‌هایش بیرون آمدم و بعد از برس کشیدن به موهای کوتاهم از خانه بیرون رفتم. قبل از این‌که در خانه را ببندم، نگاهی به آن پنجره انداختم که این‌بار پرده‌هایش کشیده بود. شاید بعدها که مثل امروز نمی‌ترسیدم به طبقه‌ی دوم می‌رفتم. شاید وقتی بابا آمد با هم به طبقه‌ی دوم می‌رفتیم. باید می‌فهمیدم که چه کسی در طبقه‌ی دوم است. از خانه با قدم‌هایی کوتاه فاصله گرفتم و به این فکر کردم که چطور مامان سر از اتاق دیگری درآورده بود؟ یعنی واقعاً چشم‌هایم اشتباه دیده بودند؟

کمی جلوتر نگاهم به خانه ی متروکه ی همسایه افتاد. غیر از روز اول دیگر هیچکس را در آنجا ندیدم. نزدیک خانه که رسیدم، ایستادم. دست در جیب های شلوارم کردم و نگاه موشکافم را به جای جای خانه دوختم. از وقتی به این جا آمده بودم، چیزهای عجیب زیادی را مغزم خلق کرده بود. شاید واقعاً من همه ی آنها را دیده بودم و هیچکدام توهم نبوده باشد، آن وقت باید چکار می کردم؟ خانه ی سوت و کور مقابلم دلم را به درد آورد. شاید روزگاری در آن جا واقعاً آن زن زندگی می کرد و بلاهای وحشتناکی به سرش آمده بود که تا آن اندازه او را دیوانه و عجیب کرده بود. یعنی واقعاً آن مرد سیبیل کلفت او را به جایی برده بود؟ سعی کردم زیاد به این چیزها فکر نکنم. سرم را پایین انداختم و به ریگی با نوک کفش ورنی سیاهم ضربه زدم. به یک پارک رسیدم و روی یک نیمکت نشستم. نیمکت فلزی بیش از اندازه سرد بود. به تنم لرز نشست.

- مال اینچینو نیسی.

«مال اینجا نیستی.»

سرم را بالا گرفتم. جوانی قدبلند با ته ریش های سیاه و تی شرت و شلوار راحتی قهوه ای بالای سرم ایستاده بود. به وسایل بازی خالی از کودک پارک نگاه کردم و گفتم:

- اگه نباشم چی می شه مثلاً؟

جوان احتمالاً بیست و خورده‌ای سن داشت. با دستش ضربه‌ای به شانه‌ام زد. از مقابلم گذشت و کنارم در سمت چپ نیمکت نشست. دستش را روی تکیه‌گاه نیمکت گذاشت و گفت:

- نیستی دیگه. ببین مثل ما هم حرف نمی‌زنی.

حتی وقتی فارسی هم حرف می‌زد هنوز هم لهجه‌ی شیرین مردم تنگانه را داشت. اخم محسوسی بین ابروهایم نشست. جوان راحت به نیمکت لم داده بود و پا روی پا انداخته بود و پای بالایی‌اش را تندتند تکان می‌داد:

- از کجا می‌آیید؟

تخس گفتم:

- برو پی کارت!

جوان خندید. راستش از جوابی که دادم بدم آمد، اصلاً دوستانه نبود.

- خیلی سفت گرفتی، یه کم شل کن.

سعی کردم کمی نرمش نشان دهم. اگر این طور ادامه می دادم بعید نبود با او گلاویز شوم. آن هم در این شهر غریب. حتماً مامان مرا می کشت و بدتر از آن بابا بود.

جوان دستش را جلو آورد:

- محسنم.

نمی خواستم جوابش را بدهم؛ ولی جواب سلام واجب بود. به دستان پینه بسته و زمخت و تیره اش نگاه کردم. بازوهای کلفت و عضلانی اش هدف بعدیه نگاهم شد. برخلاف او من لاغر بودم و در برابرش واقعاً یک پسر بچه بودم، همین فکر باعث شد گرهی ابروهای سیاه و کلفتم محکم شود. محسن لبخند کجی زد:

- من کشاورزم، برا همین دستام این طوره. چیه بدت میاد؟

بدم نمی آمد. فقط بدجور توجهم را جلب کرده بود. دست صاف و روشنم را درون دستش گذاشتم. لبخند کم رنگی زد و فشار کوتاهی به دستم وارد کرد. بعد دستم را رها کرد و هر دو دستش را در دو طرفش روی لبه ی تکیه گاه فلزی نیمکت رها کرد. سرسره ی فلزیه مقابلمان هدف نگاهش بود.



- کجا می‌شینین؟

چرا آن قدر ناگهانی آمده بود و این سؤال‌ها را می‌پرسید؟ جوابش را دادم. نگاهش چرخید و به چشمانم زل زد. ابروهای پیوندی و سیاهش چفت هم شده بود. کمی بعد رویش را باز به آن تاب و سرسره گرداند. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. پاهایش را آزاد در دو طرفش رها کرده بود. و با نگاه باریکش در فکر عمیقی رفته بود:

- چطوری به اون خونه رفتید؟

هنوز نگاهم نمی‌کرد؛ ولی کنجکاوی در صدایش پیدا بود:

- ارثیه اجدادیه.

باز هدف نگاه عمیقش شدم:

- اجدادی؟ پدری یا مادری؟

نفسی گرفتم و باز یاد بی‌بی افتادم:

- پدری.

وقتی حرف می زد نگاهش به من بود:

- درمورد خونه چیزی می دونی؟

چیزی در ذهنم جرقه زد، او چیزی می دانست. سریع پرسیدم:

- قبل ما کی اون جا بود؟

تک خنده ای کرد و سر تا پایم را از نظر گذراند:

- اومد رو زبونم که خودم این سؤالو بپرسم. می دونی قبل شما کی اون جا بود و چی بهش شد؟

نامید سرم را پایین انداختم:

- شنیدم تا صد سال پیش کسی اون جا نبوده. آدمای اون موقعم یا مردن یا از این جا رفتن.

به صورتش نگاه نکردم وقتی پرسید:

- می‌دونی چرا رفتن؟

شانه‌هایم را بالا انداختم. او دیگر حرفی نزد. چند دقیقه‌ی دیگر هم گذشت که بالاخره زبان باز کرد:

- قبلاً کجا بودید؟

- اهواز.

صدایش شاداب شد:

- چند بار رفتم. خیلی باصفاست. لامصب برا خودش یه دنیای دیگه‌ایه، مثل هیچ جا نیست. آدم توش راحت، نه مثل این جا.

جمله‌ی آخر را آهسته زمزمه کرد.

- مگه این‌جا چشه؟

چیزی در چشمانش بود که آن را نمی‌فهمیدم. بحث را عوض کرد:

- درس می‌خونی؟

بی‌حوصله گفتم:

- دبیرستانو تازه تموم کردم. داداشم بیاد میرم خدمت.

خندید:

- خدمت! مال من یه دوسالی هست تموم شده.

به ظاهر و طرز حرف زدنش دقت کردم. به نظر نمی‌آمد دانشجو باشد:

- تا چندم خوندی؟

با بی‌قیدی شانه بالا انداخت:

- سیکلو دیگه دارم.

وقتی نگاه خیره‌ام را دید ادامه داد:

- شغل اجدادیمو داشتم. دیگه حوصله درس نمی‌کشید. همین‌جوری خوبه دیگه. لیسانس بگیرم بعد برم بیل بزنم؟ بدون لیسانسم می‌شه بیل زد.

طرز فکر جالبی داشت. من باید درس می‌خواندم تا به جایی برسم که پدرم را راضی نگه دارد. خندیدم و گفتم:

- حامدم.

به شانه‌ام ضربه‌ی آرامی زد:

- خونه همين حوالیه. عصرا بیکارم. حوصلهت کشید این طرفا بیا. الآن که نه؛ ولی فردا اگه بخوای تنگانه رو نشونت می‌دم. جای قشنگیه پشیمون نمی‌شی.

و بعد بلند شد، دست در جیب شلوار اسلش قهوه‌ایش کرد و با یک «خداحافظ» سرد از من دور شد. آدم عجیبی بود یک‌هو از کجا آمده بود؟ تنگانه عجیب‌ترین جایی بود که تا به حال با چشمانم دیده بودم. با این حال تصمیمم را گرفتم، این پسر می‌توانست راهنمای خوبی باشد. از طرفی او چیزی درمورد خانه‌مان می‌دانست و من باید آن را می‌فهمیدم، شاید هم او بداند چه کسی در طبقه‌ی دوم زندگی می‌کرد. یک ساعت دیگر هم آن‌جا نشستم، بعد بلند شدم و راه رفته را برگشتم. به خانه‌های روی تپه‌ها دقت کردم، به ایوان‌های زیبا و طاق‌نماهای زیباترشان، به پلکان‌های سنگی با نرده‌های فلزی سیاه. به همه‌ی آن‌ها حسودیم شد. اگر قرار بود این‌جا بمانیم، بهتر بود خانه را با خاک یک صاف و از اول می‌ساختیم. خانه کلی کار داشت تا واقعاً خانه شود. سرم پایین بود و با قدم‌های کوتاه جلو می‌رفتم. سرما کم‌کم عادی می‌شد و من از حالا نگران زمستان بودم. حس دستانی سرد و زهرآگین در پس سرم باعث شد به اطراف نگاه کنم. آن‌جا درست در سمت راستم، پشت فنس‌های خانه‌ی همسایه، آن زن بی‌صدا ایستاده بود. انگشتان سفید و بی‌روحش را به دور حلقه‌های فنس گره کرده و لب‌های باریکش را محکم بهم می‌فشرد، به حدی که به شکل یک خط سفید درآمده بودند. زیر چشمان سیاهش کاملاً آبی و گود افتاده بود. مردمک چشمانش بدون پلک‌زدنی میخ من شده بودند، دامن بلند و چین‌و‌چینش دورش به روی زمین افتاده بود و رد گِل به وضوح روی آن دیده می‌شد. مثل آن‌روز زجه مویه نمی‌کرد و آن حرف‌های عجیب را نمی‌زد. ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم که ناگهان صدای زمختی مرا از جا پراند. محسن با جدیت مقابلم ایستاده بود و ابروهای پهنش را تا ته در هم کشیده بود:

- به چی یه ساعته اینطوری نگاه می‌کنی؟

ترسیده از او فاصله گرفتم:

- تعقیب می‌کردی؟

ابروهایش از هم فاصله گرفت و دست‌هایش را از هم باز کرد و عذرخواهانه گفت:

- نه، فقط اومدم ببینم راست گفتی این‌جا زندگی می‌کنی یا نه.

متعجب و عصبی دندان قروچه کردم:

- چرا باید به تو دروغ بگم؟ اصلاً چه فرقی به حال تو داره که من کجا می‌شینم؟

گونه‌های آفتاب سوخته‌اش تیره‌تر شد:

- هیچ‌کس دلش نمی‌خواد این‌جا زندگی کنه.

نگاهی به پشت سرم و به آن خانه ی متروکه انداخت و باز عبوس شد:

- نگفتی به چی اینطوری زل زده بودی؟

هنوز دلم با او صاف نشده بود؛ اما چرخیدم تا آن زن را نشان دهم اما با دیدن دوباره ی خانه ی متروکه و آت و آشغال های حیاطش و پیکره ی از هم پاشیده اش یکه خوردم. سریع جلو رفتم تا جاهایی را که به آن ها دید نداشتم، ببینم که محسن بازویم را محکم گرفت و مانعم شد:

- هوا! کجا؟

به سمتش چرخیدم و ابروهایم بالا پرید و متعجب گفتم:

- زنه یهو کجا رفت؟ تو دیدی کجا رفت؟

محسن مانند جن زده ها رنگ از رخس پرید. بازویم را رها کرد و از من فاصله گرفت. با کف دستش به دهانش کشید و بعد بهت زده گفت:



- زن؟!

باز چرخیدم تا با چشمم دنبال آن زن بگردم که صدایش را شنیدم:

- ببینم محلی پوشیده بود؟ مو داشت؟

این بار من متعجب به او زل زدم:

- یه طوری حرف نزن انگار اصلاً ندیدیش!

به خودش آمد، دستش را از جلوی دهانش پایین آورد و ساعدم را گرفت و به دنبال خودش کشید و همین طور که مرا به دنبال خود می کشید گفت:

- بیا تا بهت بگم.

وقتی به اندازه ی کافی از آن جا دور شدیم گفت:

- تعریف کن ببینم چه شکلی بود؟

تخت سینه اش زدم. انتظارش را نداشت و چند قدمی عقب رفت، شوکه به من زل زد که گفتم:

- یه جوری حرف نزن انگار که نمی دونی؟ تو اصلاً این جا چیکار می کنی، ها؟

مسخ شده گفت:

- نه، تو حالت نی انگار. اونی که دیدی آدم نبود. میگن تو اون خونه جن هست. بعضیا هم می گن روح یه زن مرده مال سال ها پیشه.

وقتی چشمان گرد شده ام را دید بی توجه به قلبی که داشت به سرعت می زد، لبخند کجی زد و گفت:

- بعضیا هم میگن دیدنش، میگن یه زنه با لباسای محلی که نگاه می کنه، بعضیا هم می گن دیدن که گریه می کنه. تو هم دیدیش، چه شکلی بود؟

فکر کردم که داشت مسخره ام می کرد، برای همین باز عصبی شدم:

- برو عمه تو دست بنداز!

خواستم برگردم که گفت:

- باور نکن؛ ولی هیچ وقت تو اون خونه نرو. ای کاش تو اون یکی خونه هم نمی رفتی.

اسم خانه مان را که آورد ایستادم. به سمتش چرخیدم و او را دیدم که با نگرانی به من نگاه می کرد:

- خونه ی ما چشه؟

سرش را تکان داد چند قدمی عقبی رفت و گفت:

- تا الآن که نمی دونستی مشکلی نداشتی، اصلاً شاید همش شایعه باشه.

بعدم چرخید و با دو از من دور شد. به دور شدنش نگاه کردم و صدای تپ تپ قدم هایش را که به سرعت دور می شد، شنیدم. سرم را تکان دادم و راه رفته را برگشتم. وقتی به آن خانه رسیدم. سرمای بدی به استخوان هایم نفوذ کرد. بازوهایم را مالش دادم و به چشمان سیاه آن زن فکر کردم. حیاط کوچکش بیش از حد خالی به نظر می رسید آن هم وقتی تخته و بشکه

و سبد و خیلی چیزهای بدرد نخور و قدیمی دیگر در آن بود. حس کردم نگاهی تاریک از بین درز پنجره‌ی پوسیده‌ای مرا می‌پایید. چرخیدم و سعی کردم آن نگاه را نادیده بگیرم و به سمت خانه‌مان رفتم. نگاهش دستی شد و تا زمانی که پیچ ملایم آن خیابان را دور نزدیم یقه‌ام را رها نکرد. به پشت دیوار آجری و کوتاه خانه رسیدم و از آنجا پنجره‌ی طبقه‌ی دوم را نگاه کردم. پرده کامل کشیده شده بود. خیالم راحت شد. در فلزی و کوچک را با کلید باز کردم و به داخل رفتم. نگاهم در حیاط چرخید. در آن گوشه در سمت راستم حمام کاه گل قدیمی و رو به فروپاشی و کنارش چندین بشکه فلزی بزرگ نفت که خدا می‌دانست متعلق به چه سالی بود و بسته‌های بزرگ علف‌های زرد و خورده شده که معلوم نبود چه جک و جونورهایی در آن زندگی می‌کرد. با خودم فکر کردم؛ امروز حتماً حیاط را تمیز می‌کردم. قبرها، در وسط حیاط و در سمت چپ دستشویی، موتور برق در حال قارقار و چند در چوبی و پلاستیک. راهم را به سمت خانه از کنار موتور برق پیش گرفتم و در را باز کردم. اولین چیزی که نگاهم را جذب کرد، مامان بود. وسط هال ایستاده و میخ حفره‌ی بالای پلکان شده. دامن میدی سیاهش روی تن لاغرش شق و رق ریخته و موهای پریشان‌ش مانع از دیدن صورتش می‌شد. آرام صدایش زدم:

- مامان؟

تکان نخورد و هنوز به همان سمت خیره بود. با قدم‌هایی آرام و آهسته به سمتش رفتم. نگران بودم به خودش بیاید و از دیدن ناگهانی من بترسد. باز صدایش زدم:

- مامان؟

دستش به سمت موهای پریشانیش رفت و مثل اینکه همین حالا از خواب بیدار شده باشد، درحالی که پشت سرش را ماساژ می داد به سمتم چرخید. بعد از دیدنم، متعجب چشمانش را گرد کرد و با صدای دورگه و خواب آلودش گفت:

- اومدی؟ کی اومدی نفهمیدم؟

نگاهم به سمت حفره چرخید. درون آن تاریکی مسخ کننده به دنبال چیزی زل زدم. مامان گفت:

- من برم برا تو ناهار بکشم. بچه ها خوردن و رفتن برا خودشون.

چرخید و به سمت آشپزخانه رفت. دنبالش رفتم و به چهارچوب در تکیه دادم. به نظر گیج و خسته می آمد. دائم ظروف اشتباهی را برمی داشت با تعجب به آن ها نگاه می کرد و باز آن ها را سر جایشان می گذاشت. به جای بشقاب ها اشاره کردم:

- بشقابا اون جان.

مامان گیج به جایی که اشاره داده بودم نگاه کرد و بعد لبخند لرزانی زد و درحالی که بشقابی را برمی داشت گفت:

- دست خودم نیست. امروز کلاً متوجه کارام نمی‌شم.

سعی کردم حواسش را پرت کنم:

- این هیولاها کجان؟

ناگهان بشقاب از دستش افتاد و روی زمین به چهل تکه تقسیم شد. دستش دامن میدی سیاهش را چنگ زد و با چشمانی گرد حین نگاه کردن به چشمان دودو زنم گفت:

- هی...هیولا؟

تک خنده‌ای کردم و جلو رفتم تا تکه‌های بشقاب ملامین را جمع کنم:

- بابا چته؟ انگار واقعاً هیولا داریم. با این فضولام؛ سارا و سامان.

تکه‌ها را درون سطل گذاشتم. مامان موهای جمع شده با کلیپسش را دست کشید و بعد سراغ بشقاب‌ها رفت و زمزمه کرد:

- قضا بلا بود.

ایستادم و قبل از این که بشقاب را بلند کند شانه هایش را گرفتم و برای این که آرامش کنم، گفتم:

- چیزی شده؟ اگه چیزی شده بگو.

لبخند لرزان مامان گرم شد. بشقاب را برداشت و انگار که حالا حواسش سر جایش آمده باشد. مشغول کشیدن دانه های شمرده و قدکشیده ی برنج شد و گفت:

- نه، می خواستی چی بشه. همه چی خوبه.

عقب رفتم و باز به چهارچوب در تکیه دادم و دست به سینه شدم و گفتم:

- می خوای فردا بری خرید؟

مامان خورش خوش رنگ و لعاب را درون کاسه ریخت و غمگین گفت:

- نه، ما اون قدری پول نداریم که هر روز بریم خرید. باید حساب شده خرج کنیم تا بابات دوباره پول بفرسته.

برای پرسیدن سؤال این پا و آن پا کردم و در آخر پرسیدم:

- از بابا خبری نداری؟

سینی را با حوصله چید. سبزی، یک کاسه کوچک ترشی قرمز و نان. وقتی خواست سینی را بلند کند، سریع جلو رفتم و آن را بلند کردم. حینی که به سمت هال و آن زیرانداز می رفتم، پرسیدم:

- پس چرا فقط برای من کشیدی؟

مامان پشت سرم می آمد. صدای قدم های آرام و با طمأنینه اش را می شنیدم؛ اما جوابش را نه. سینی را روی زیرانداز گذاشتم و چرخیدم تا باز سؤال را تکرار کنم. کسی پشت سرم نبود. متعجب و با دهانی نیمه باز صدایش زدم:

- مامان؟!



مامان سرش را از میان درب نیمه باز آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- بچه‌ها خوردن. الآن برای خودمم می‌کشم و میام.

متعجب به او که پشت در غیب شد نگاه کردم. مطمئن بودم مامان به دنبال می‌آمد! این اواخر زیاد با خودم فکر و خیال می‌کردم. حینی که قاشق را به کاسه خورشت می‌زدم با خودم گفتم:

- بی‌بی خدا بیامرزت!

بی‌بی با آن حرف‌های عجیبش بدجور بر روی من تأثیر گذاشته بود. وقتی بشقاب و کاسه‌ی مامان روی سینی نشست از فکر بیرون آمدم و به صورت رنگ پریده‌اش زل زدم. مامان موهای کوتاهش را پشت گوشش زد و مشغول شد. نیمه‌ی خوردنمان بود که با صدایی ملایم و آرام به حرف آمد:

- بچه‌ها بعضی وقتا غیرقابل تحمل می‌شن. حالا که بابات نیست واقعاً از پششون برنمیام.

لبخند مهربانی به رویش پاشیدم و گفتم:

- به خاطر همین آن قدر عصبی بودی؟

حرفی نزد، در فکر فرو رفته بود. معلوم بود چیزی جدی فکرش را درگیر کرده بود. با این که همیشه خودش را محکم و قوی نشان می داد؛ ولی ظاهر لاغر و ظریف و شکننده اش اجازه نمی داد باور کنم که او زنی قوی است. نفس عمیقی کشیدم و من هم مشغول شدم.

ساعت از سه ظهر گذشته بود که مامان فارغ از ظرف شستن، کنارم آمد. روی زیرانداز نشست و دامنش را مرتب روی پاهایش کشید. دست از بازی با گوشی لمسی ارزان قیمتم کشیدم و به او نگاه کردم. لب هایش را با زبان زدن خیس کرد و گفت:

- بعد یه کم اسپند و بُخور بگیر.

باز در فکر فرو رفته بود. این بار در کمال تعجب پوست لبش را با انگشتانش گرفت و آن را جدا کرد. کار عجیبی بود! او هیچ وقت این کار را نمی کرد. مدام این کار را تکرار می کرد. نگران کامل به سمتش چرخیدم و گفتم:

- مامان.

مامان از شنیدن صدای محکمم تکانی خورد و سؤالی به من خیره شد. ترسیده بودم. این رفتارهای مامان یعنی واقعاً اتفاقی افتاده بود:

- چیزی شده؟

کلافه سرش را عقب برد. نفسی گرفت و بدونی که به چشمانم نگاه کند با جدیت گفت:

- نظرت درمورد این جا چیه؟ به نظرت جای خوبیه؟

بعد میخ نگاهم شد. با تعجب نگاهی به سراسر هال و درهای دورمان انداختم و با اطمینان گفتم:

- جای خوبیه. فقط یه خورده قدیمیه. چطور؟

نگاه ناامیدش را سمت آشپزخانه برد و زیر لب نجوا کرد:

- شاید آب این جا مشکل داره.

با تعجب و کنجکاوی بیشتری پرسیدم:

- ها؟!

از جایش بلند شد و درحالی که به سمت اتاقش که به تازگی به آن اسباب‌کشی کرده بود می‌رفت، با همان آهستگی یک نجوا، گفت:

- هیچی.

وقتی پشت در اتاقش از دیدم ناپدید شد، سرم را تکان دادم و باز گوشی‌ام را بالا گرفتم تا به چت دوستان قدیمی‌ام ادامه دهم. احتمالاً چون به این‌جا عادت نداشت فقط کمی حساس شده بود. چت کم‌کم خسته‌ام می‌کرد. دوستانم چندان از نبودم ناراحت نبودند، اصلاً انگار برایشان مهم نبود. در کل من دوستان زیادی هم نداشتم. مشغله‌ی زندگی و مراقبت از بچه‌ها در نبود بقیه‌ی اعضای خانواده مرا سخت درگیر کرده بود و برایم وقتی باقی نگذاشته بود تا با دوستانم بگذرانم. گوشی را کنارم گذاشتم و همان‌جا دراز کشیدم. احتمالاً به‌خاطر خوابیدن بدون بالش و پتو بعداً سردرد می‌گرفتم؛ ولی به قدری خمار شده بودم که حوصله نداشتم تا به اتاقم بروم. خواب عجیبی دیدم. انگار کسی دستم را گرفت؛ ولی خستگی اجازه نمی‌داد چشمانم را باز کنم تا صاحب دست‌ها را ببینم. با او به جایی رفتم یک لحظه چشمانم را باز کردم و رخت‌خوابم را پهن شده مقابلم روی زمین دیدم. خوشحال و راضی دستش را رها کردم و دراز کشیدم. بعد به دست‌هایی که باز دستم را لمس کردند، نگاه کردم. دست‌های قلمی و استخوانی با انگشتانی که از شدت لاغری حتی مفصل‌هایش را می‌دیدم. انگار بر روی یک تکه استخوان لایه‌ای پوست خشک کشیده بودند. شایدم مومیایی فرعون بود. با این فکر خندیدم.

انگشتان دراز با ناخون‌های شکسته و خورد شده. انگار همین حالا از درون گور بیرون آمده بود. ناگهان بوی تعفن بینی‌ام را چین انداخت. پتو را روی سرم کشیدم و تلاش کردم بو را نادیده بگیرم و باز با فکر به مومیایی فرعون خنده‌ام گرفت. درست وسط خنده‌ی آرام و کوتاهم هوشیاری‌ام برگشت. دست‌ها چه چیز خنده‌داری داشتند؟ اصلاً ما کسی را با این دست‌ها در خانه داشتیم؟ من چرا بدون هیچ مخالفتی کمک دست‌ها را پذیرفتم؟ اصلاً این بو از کجا می‌آمد؟ با یاد تشبیه خودم از مرده‌ی از گور درآمده، وحشت زده از جا پریدم. اتاق تاریک بود و من هیچ‌چیز را نمی‌دیدم. کورمال کورمال دنبال گوشی‌ام گشتم. بعد که مطمئن شدم آن را پیدا نمی‌کنم به دنبال درب اطرافم را دست‌دست کردم. صدای نفس‌هایی کنار گوشم مرا از جا پراند.

نجوایی گوش خراش کنار گوشم گفت:

- تو این‌جایی.

با دادی از جا پریدم. سرما به بندبند وجودم نفوذ کرده بود. اصلاً نمی‌توانستم روی پاهایم بیایم. درحالی‌که خودم را روی زمین می‌کشیدم و بوی گند و مشمئز کننده را نادیده می‌گرفتم، به دنبال در می‌گشتم. قلبم به شدت می‌تپید و این تپش مرا به نفس‌نفس زدن می‌انداخت. دستی داغ و سوزان مچ پایم را گرفت. از ترس وحشت زده به مامان پناه بردم، با تمام قدرت اسمش را صدا زدم؛ اما جز خرخری ناله‌وار که صدایش به سختی حتی به گوش خودم می‌رسید، چیزی از گلویم بیرون نیامد. دست، محکم مچ پایم را گرفته بود. پایم از مچ درست جایی که گرفته بود، رو به قطع شدن بود. برای رهایی ناخون‌هایم را به کف سفت اتاق می‌کشیدم و خرخر می‌کردم. موجود دست‌هایم را این‌بار به لاله‌ی گوشم کشید و نفس متعفنش را درون گوشم فوت کرد. به گریه افتاده بودم و ناخواسته در دلم اسم «خدا» را صدا

زدم. موجود کنار گوشم جیغ بلندی کشید و پایم را رها کرد. ناگهان از جا پریدم. وحشت زده و نفس زنان، در جای خود نشستم و با چشمان از حدقه درآمدهام به فضای روشن اطرافم نگاه کردم. کمی طول کشید تا دستهای زهرآگین وحشت رهایم کردند و توانستم اطرافم را خوب ببینم. این جا هال بود. من روی زیرانداز نشسته بودم و سراپایم را عرق خیس کرده بود. قلبم هنوز با قدرت خودش را به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید. وقتی یکی از درها باز شد و من صورت خواب‌آلود مامان را دیدم، واقعیت برایم روشن شد. من فقط خواب دیده بودم. تلاش کردم آرام شوم. با کف دست عرق پیشانی‌ام را گرفتم و سعی کردم آن دست‌های تازه از گور بیرون آمده را فراموش کنم. مامان جلو آمد و متعجب به صورت رنگ پریده و ترسیده‌ام نگاه کرد:

- حالت خوبه؟ برای چی این شکلی شدی؟

متوجه ترسی که در چشمانش روشن می‌شد، شدم و سریع گفتم:

- هیچی، هیچی.

کافی نبود. مامان جلوتر آمد. دست‌هایش را در هم گره زد و با نگاهی سرتاپایم را از نظر گذراند. آب دهانم را قورت دادم و با اطمینانی دروغین گفتم:

- هیچی نشده. اینجا خوابم برد. نه پتویی، نه بالشتی. پا شدم گردن درد داشتم و از گرما خیس عرق بودم.

مامان با شک پرسید:

- گرما؟

سرم را تکان دادم و راحت تر نشستم و درحالی که عرق سر و صورتم را با کف دستم پاک می کردم، گفتم:

- خیلی گرمه. یهو گرم شد.

نگران جلو آمد و کنارم روی زانوهایش نشست و دستش را به پیشانی ام گرفت و گفت:

- بچه تو یخی. هوا هم خوبه. تازه یه کمم سرده.

و به صورتم دقیق شد. نفس عمیقی کشیدم تا قلب وامانده ام از زدن بیاستد:

- نمی دونم. شاید باید برم حموم.

مامان نگران سرش را برای تصدیق حرفم تکان داد و گفت:

- آره، برو. حتماً بهتر می‌شی. منم برم ببینم بچه‌ها چیکار می‌کنن.

تازه یادم آمد امروز اصلاً آن‌ها را ندیده بود. بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. باید به روی تنم آب می‌کشیدم تا اثرات این کابوس را پاک می‌کردم. عجب خواب وحشتناکی بود! بی‌بی خدا خیرت بدهد، بین این همه آدم حرف‌هایت باید روی من تأثیر می‌گذاشت؟ اگر بابا این‌جا بود و حال روز مرا می‌دید، حتماً نقره داغم می‌کرد.

\*\*\*

پارک شلوغ شده بود و هوا هر چه به پاییز نزدیک‌تر می‌شدیم، سردتر می‌شد:

- به هوای این‌جا عادت نداری، نه؟

محسن، کنارم روی نیمکت نشسته بود. شومیز چهارخانه‌ی آبی رنگی پوشیده بود و مثل سری قبل پاهایش را باز کرده و دست‌هایش را روی تکیه‌ی نیمکت گذاشته بود. خودم را جمع کرده و دائم دستی به بازوهای لاغرم می‌کشیدم. وقتی صدایش را شنیدم، بدون این‌که نگاهش کنم، به حرفش گوش دادم. وقتی سکوتم را دید نیم‌تنه‌اش را به سمتم چرخاند:



- فکر کردم، بی‌خیالم شدم. یه طوری شده بودی انگار می‌خواستی بکشیم.

دلم می‌خواست با او حرف بزنم. حسی به من می‌گفت اگر با او حرف بزنم، مسخره‌ام نمی‌کرد. از طرفی به او اعتماد نداشتم. چرا باید در دومین دیدارمان درباره‌ی چیزهای عجیب آن خانه حرف بزنم؟ با حس سوزشی در سرانگشتانم، سرم را پایین انداختم و به سرانگشتان زخم شده‌ام نگاه کردم. روز گذشته، در حمام متوجه آسیب دیدگی‌شان شده بودم. شوکه شده در کف حمام نشستم و به تک‌تکشان خیره شدم. هنوز هم باورم نمی‌شد که این فقط یک کابوس باشد. محسن، ضربه‌ی آرامی به کتفم زد که مرا از جا پراند. تک خنده‌ای کرد و گفت:

- یه طوری شدم؟

سعی کردم آرام باشم. حالا که نور روز روشن را در بیرون از آن خانه و در این شلوغی می‌دیدم، همه چیز حتی زخم سرانگشتانم به نظرم مسخره می‌آمد. نگاه محسن جدی شد:

- نه، انگار واقعاً یه چیزی هست.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- اون خونه که گفتی روح یه زن توشه، واقعاً اینطوریه؟

محسن دست و پایش را جمع کرد و مرتب نشست و با جدیت گفت:

- چه طور؟ باز دیدیش؟

- چرا اونقدر بهش علاقه داری؟

محسن خندید و به پشت سرش دست کشید:

- ای بابا، بحث مسائل اینطوری که می‌شه دیگه کیه که کنجکاو نشه؟

گوشه‌ی لبم بیشتر کش آمد. حس و حالش با حس و حال خانه فرق داشت. کمی از آن حال و هوا دورم می‌کرد. دلم نمی‌خواست دیگه به آن خانه برگردم. هوای آن‌جا سنگین و نفس گیر بود. انگار تمام نگرانی‌های دنیا در آنجا جمع شده بودند:

- نه دیگه ندیدمش. اصلاً سرجمع فقط دوبار دیده بودمش.

محسن خودش را جلو کشید:

- حرف هم زده؟ چی می‌گه؟

دستان لاغر و رنگ‌پریده‌ی زن مقابل چشمانم آمدند. سرم را تکان دادم تا فکرشان را از سرم بیرون کنم:

- هیچی، فقط نگام می‌کرد.

محسن ناامید عقب رفت و سرش را پایین انداخت:

- شنیدم روح زنیه که اون‌جا کشتنش. میگن زنه یه دعانویس بوده.

سرش را بالا گرفت و در چشمان مسخ شده‌ام خیره شد و با صدایی آهسته، تأکیدوار گفت:

- می‌گن نه از اون الکیاش. یه دعانویس واقعی بوده؛ واقعیه واقعی!

تجسم زنی با انگشتان کشیده‌ی او، درحالی‌که اورادی را بالای سر آتشی می‌خواند و چیزهایی استخوانی را درون آتش می‌ریخت، دلم را مالش داد. چه کارهایی انجام داده بود که او را لایق کشته شدن کرده بود؟ آب دهانم را قورت دادم و صورتم را به سمت مخالف چرخاندم. محسن با همان حالت مرموزش ادامه داد:

- می‌گن روحش هنوز تو خونه‌ست و فقط وقتی میره که چیزی که دنبالشه رو بهش بدن.

به او نگاه کردم:

- دنبال چیه؟

صورتش حالت معصومانه‌ای گرفت و عقب رفت:

- نمی‌دونم؛ ولی می‌گن اگه کسی پیشش بره بهش می‌گه چی می‌خواد. تا حالا هیچ‌کس جرأت نکرده نزدیک اون خونه بشه. تازه یه راه درست کردن که مجبور نشن از اونور بگذرن. قبلنا بچه‌ها رو گول می‌زده و جذبشون می‌کرده. این‌جوری بچه‌ها گم می‌شدن. واسه همین یه مسیر دیگه ساختن تا مردم آروم شن.

حرف‌هایش مرا می‌ترساند.

- این طوری که نمی شه. اگه چیزی می خواد که نباید جون کسی رو بگیره؟

محسن با صدای بلندی به خنده افتاد. دائم با دست مرا نشان می داد و می خندید. چندبار سعی کردم با هیس گفتن ساکتش کنم؛ اما او به خنده اش ادامه می داد. بلند شدم که سریع ساکت شد و با صدایی که ته خنده داشت گفت:

- باشه دیگه بشین، بشین.

نشستم و با حرص نگاهش کردم که گفت:

- ببین این که آدم نیست که عین آدم رفتار کنه.

کلافه سرم را تکان دادم. انگار خنده هایش مرا به خود آورده بود و ناگهان همه چیز به نظرم مسخره آمد. او حق داشت به من بخندد. سریع گفتم:

- بی خیال همه چیز شو. من میرم دیگه.

بلند شدم که دنبالم آمد. بازویم را گرفت و خودش را مقابلم رساند، عذرخواهانه دستهایش را باز کرد:

- باور کن دست خودم نبود. نرو، بشین. بذار حرف بزنیم.

عصبی تخت سینه‌اش زدم و گفتم:

- مگه من دلککم که بهم می‌خندی؟ سراپاتو نگاه کردی؟

دلخور نگاهم کرد. اهمیت ندادم او را کنار زدم و به راهم ادامه دادم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که دنبالم آمد و هم پایم شد:

- خیلی خب، فهمیدم. اشتباه کردم. ولی باور کن مسخره‌ت نمی‌کردم.

ایستادم و سمتش چرخیدم:

- دنبالم نیا. برو دنبال یه سوژه دیگه بگرد.

باز به راهم ادامه دادم. دست‌هایم را درون جیب شلوار جین سیاهم فرو کرده بودم. صدای بلندش را شنیدم:

- باشه نمیام. این سری اومدی، بازم میای. روم حساب کن.

دندان قروچه کردم و زیر لبی گفتم:

- مگه بمیرم!

یکی-دو ساعتی بی‌هدف خیابان‌ها را گز کردم. کوچه‌های پیچ در پیچ و تنگ را گذر کردم و پل کوچک سیمانی و ساده‌ای که از روی یک جوی باریک رد می‌شد را چند دقیقه‌ای رصد کردم. جوی به قدری باریک بود که حتی یک بچه‌ی سه ساله هم می‌توانست به راحتی از روی آن رد شود. واقعاً چنین جویی نیاز به پل داشت؟! آسمان پر از ابرهای زیبای پنبه‌ای کومولوس بود. عاشق این ابرها و ابرهای نازک، لایه‌لایه و پرمانندی که یک زمانی فکر می‌کردم سیروس هستند و بعدها فهمیدم که این‌طور نبود، بودم. پرنده‌های کنجکاو انگار که هوش داشته باشند، روی لبه‌ی دیوارها نشسته و با کنجکاوی به من نگاه می‌کردند. این سارهای عجیب، مرا به یاد سارهای آن خانه‌ی متروک می‌انداختند. چرا حتی پرنده‌های تنگانه هم عجیب بودند؟ حس غریبی باعث شد چشمانم به سوزش بیفتند. بی‌خیال پل، جوی کوچک و پرنده‌ها شدم و به سمت خانه رفتم، گرسنگی دلم را پیچ می‌داد. وقتی به آن خانه رسیدم چند لحظه‌ای ایستادم و با وحشت به آن زن که وسط حیاط کوچکش چلیپا نشسته بود و زجه و مویه می‌کرد و موهای بلند و سیاهش را میان انگشتان مرده‌اش گرفته بود و محکم می‌کشید، نگاه کردم. حس کردم مایعی سرد از میان جمجمه‌ام جاری و به پایین بدنم می‌رسید. شانه‌هایم یخ

زد و در جا تکانی خوردم. عقب رفتم، زن متوجه شد، سرش را چرخاند و نگاه پر از نفرتش را به من دوخت. حرفهای محسن در سرم تکرار شد و سرما را بیش از پیش به رگ و پیام تزریق کرد:

- اون یه دعانویس بود.

این زن زمانی که زنده بود، روحش را فروخته بود و وضع آلتش مجازات کارهایش بود، حس کردم چشمانش سیاه نبود بلکه حفره‌هایش خالی بودند و چیزهایی را می‌دیدم که درون این حفره‌ها می‌لولیدند. حالا چهره‌ی واقعی‌اش را می‌دیدم. انگشتان پوسیده و صورتی کبود و پر از چاله‌چوله‌هایی که زمان، به روی پوست نرم و لطیف و زیبایش انداخته بود. لب‌های بریده و پاره‌اش در حال ذوب شدن و ریختن بودند. من چطور در همان اولین دیدار هیچ یک از این چیزها را ندیده بودم؟!

وحشت زده عقب رفتم. عقم گرفته بود و دلیپچه‌ام شدت گرفته بود. زن از جا پرید و وحشیانه و با جیغ‌هایی گوش خراش به سمتم هجوم آورد. او خود را به فنس‌ها کوبید. یکی از دست‌هایش را با تمنا برای گرفتنم تا جایی که می‌توانست بیرون آورد و دست دیگرش به روی بافت باریک و فلزی فنس‌ها حلقه شده بود. بی‌توجه به او چرخیدم و هرچه توان داشتم به پاهایم دادم و با عجله به سمت خانه دویدم. صدایش واضح شد:

- برمی‌گردد. اون می‌کشتت و برمی‌گردد.



این جمله چنان وحشتی به وجودم ریخت که اگر می‌شد تا خود اهواز را برای فرار از این جهنم، یک نفس می‌دویدم. در را با عجله باز کردم. چندبار کلید از دستم افتاد تا توانستم در را باز کنم. بدون نگاه به هیچ‌چیز حیاط، فقط به داخل هجوم بردم. در را بستم و نفس‌زنان به آن تکیه دادم. حلقم خشک کرده بود و بدنم به شدت می‌لرزید. صدای داد مامان مرا گوش به زنگ کرد:

- تو ما رو این‌جا ول کردی؟ هر روز خدا می‌گی جورش می‌کنم. من نمی‌خوام این‌جا باشم. حمید می‌فهمی چی می‌گم؟ از این‌جا خوشم نمیاد... نه تو به حرفام گوش کن. مادرت حق داشت.

پاهایم که می‌رفت تا مامان را پیدا کند و او را آرام کند، ناگهان از حرکت ایستاد. قلبم برای زدن، نیرو کم آورده بود. امروز چه روزی بود:

- نه، تو دهن‌تو ببند! دیگه خسته‌م کردی.

صدایش با بغض و ترس همراه بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ مامان چرا ناگهان این‌طور به هم ریخته بود. صدایش را دیگر نمی‌شنیدم؛ اما جرأت و توان جلو رفتن را نداشتم. در آشپزخانه باز شد. مامان با چشمانی پف کرده و سرخ بیرون آمد. موهایش آزادانه روی شانه‌اش ریخته بود. ماکسی بلند و گلدارش را با دستانش محکم به چنگ گرفته بود. به وسط هال رفت و به حفره‌ی بالای پله‌ها خیره شد. اصلاً متوجه حضورم نشده بود. جلو رفتم و آرام صدایش زدم:

- مامان.

اصلاً تکان نخورد. باز یکی-دو قدم جلو رفتم. خیرگی نگاهش به آن نقطه عمیق بود، به قدری که متوجه حضورم نشده بود. دستانش را دیدم که با تمام توان مشت شد و صدای پر از نفرت و آرامش را شنیدم:

- باید یه کاری کنم. حالم از این جا بهم می خوره.

بعد صورتش را با دستانش پوشاند و زمزمه وار و با بغض گفت:

- وای بچه هام!

باز هم صدایش زدم:

- مامان.

این بار شنید. دستهایش را از روی صورتش برداشت و به سمتم چرخید. صورتش حسابی سرخ شده بود. چشمانش حالتی داشتند که انگار ساعت ها اشک ریخته بود. لبخند لرزانش را روی صورتش نشان داد و گفت:

- اومدی؟

نگران پرسیدم:

- مامان چی شده؟ داشتی با بابا دعوا می کردی؟

من واقعاً حتی به تعداد انگشتان یک دستم هم ندیده بودم، مامان و بابا با هم سر چیزی بحث کنند، چه برسد به این که مامان بخواهد این طور بد و بی راه بگوید. نم اشک زیر چشمانش را با سرانگشتانش گرفت:

- نه چیزی نیست. از دست بابات با وعده وعیدای الکیش یکم ناراحتم، چیزی نیست.

چند قدمی جلو رفتم تا آرامش کنم که صدای افتادن چیزی از یکی از اتاق ها بلند شد. مامان با تمام توانش داد زد:

- وامونده ها بس می کنید یا پیام براتون! دیگه اعصاب شما رو ندارم.

خواستم به سمت آن اتاق بروم که صدای آرام مامان مانعم شد:

- ولشون کن، بچه‌ن. طفلکیا هیچ تفریحی ندارن.

بعد با قدم‌هایی کوتاه و بی‌صدا به سمت اتاقش رفتم. بین راه صدایش زدم:

- مامان.

ایستاد و به من نگاه کرد. تلاش کرد تا لبخندش را واقعی‌تر کند:

- فردا دنبال کار می‌گردم. اگه منم کمک خرج بشم به‌نظرم بهتره.

لبخند مامان تا حدودی واقعی شد:

- خوبه.

وارد اتاقش شد و در را پشت سر خودش بست. ریشه‌ی نگرانی به دلم نشست. برای آرام کردن مامان آن حرف را زده بودم. حالا در این شهر من کار از کجا پیدا می‌کردم؟ به داستان

لاغر، لطیف و صافم نگاه کردم و به این فکر کردم که این دستان آمادگی کار بر روی زمین‌های زراعی را دارند، تا از محسن بخواهم مرا هم با خودش ببرد؟ اصلاً با آن اخلاق تندی که نشان دادم محسن به رویم نگاه می‌کرد که حالا بخواهد به من کار هم بدهد؟ ناله‌ام با یاد اتفاق چند ساعت پیش هوا رفت. من تازه قسم خورده بودم که حتی اگر مردم به دیدنش نروم. بدتر از همه، اصلاً دلم نمی‌خواست دیگر از آن کوچه‌ی نحس عبور کنم. محسن می‌گفت یه راه دیگر هم هست. آن راه کجا بود؟ با پنجه‌هایم موهایم را محکم گرفتم و کشیدم. این زندگی واقعاً شورش را درآورده بود. بی‌خیال شدم. به سمت اتاقم رفتم. صدای خنده‌ی ریز بچه‌ها را می‌شنیدم؛ اما حوصله‌ی دیدنشان را نداشتم. همین که صدایشان بالا نمی‌آمد تا در این هاگیر واگیر روی اعصابم بروند کافی بود. تشک آبی تیره‌ام را کف اتاق پهن کردم. اتاق خالی بود. جز اندک وسایلم که شامل یه توپ چهل‌تکه‌ی فوتبال و کمدی قدیمی اما محکم که آن را همین جا پیدا کرده بودم و یک چوب‌لباسی فلزی کوبیده به دیوار چیزی درونش نبود. روی تشک دراز کشیدم. سرم را روی بالش نرمم که بی‌بی برایم درست کرده بود جابه‌جا کردم و پتو را تا زیر بغلم کشیدم. چشمانم را بستم و سعی کردم تا بخوابم.

\*\*\*

صدای تق‌تق و داد و بیداد مرا به دنیای واقعی کشاند. چشمانم را باز کردم. از جا به سختی بلند شدم. شب گذشته را به یاد آوردم. مامان برای شام بیدارم نکرده بود و این یعنی مامان واقعاً از چیزی ناراحت بود. سر و صدای بیرون زیاد بود. باریکه نوری از زیر در اتاقم به داخل نفوذ کرده بود. دستی به موهایم کشیدم و سعی کردم چشمانم را باز نگه دارم. صدای مامان را شنیدم:

- بیایید صبونه، بهتون می‌گم بیایید صبونه. رفت ظهر شد، پس کی می‌خواید پا شید؟ بلند شید.

گیج‌تر از قبل نالیدم:

- من خوابم می‌اد. مگه ساعت چنده که صدای مامان دراومده؟

عجیب بود، خیلی وقت بود که زمان بیداریم حوالی ساعت هفت تا هشت صبح بود که آن‌موقع هم مامان خواب بود. در را باز کردم و چشمانم را مالیدم و خواب‌آلوده پرسیدم:

- مامان الان ساعت چنده؟

خمیازه‌ای کشیدم و با پشت دست جلوی دهانم را گرفتم. چشمانم را باز کردم. شوکه خود را به در اتاقم چسباندم. همه جا تاریک بود. به قدری تاریک بود که حس کردم کور شده‌ام. وحشت زده صدا زدم:

- مامان؟ ما... .

در اتاق را باز کردم و خود را به داخل انداختم. و کورمال کورمال با قلبی که داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد به دنبال گوشی روی زمین را گشتم. همان چند ثانیه‌ای که گذشت تا گوشی را پیدا کنم به اندازه‌ی یک عمر طول کشید.

سریع کلید کنارش را لمس کردم تا روشن شود؛ سپس رمزش را زدم و با حس این‌که کسی کنارم نشسته و نفسش را درون گوشم فوت می‌کند، با دستانی لرزان صفحه خدمات جانبی را باز کرده و روی لگوی چراغ قوه را فشردم. تا نور را دیدم سریع چرخیدم تا آن شخص را ببینم؛ اما نه در آن نقطه و نه در هیچ کجای اتاق کسی نبود. خیالم که از تنها بودنم راحت شد. به ساعت گوشی نگاه کردم. ساعت سه و دو دقیقه بامداد بود. خدایا هنوز شب بود؟! پس من چطور صدای مامان و کوبیده شدن ظروف و تق‌تق بازی بچه‌ها را شنیدم. آب دهانم را قورت دادم تا هم گلوی خشکم را تر کنم و هم کمی از ترسم کم کنم. تشنه بودم و خودم را برای بیدار شدن در این ساعت لعنت کردم. با خودم زمزمه کردم:

- حامد دیوونه، بعداً آب بخور. الآن بخواب صبح زود پاشو آب بخور.

سر جایم دراز کشیدم. سردی وحشت هنوز در سرانگشتانم بود. می‌ترسیدم چراغ‌قوه‌ی گوشی را خاموش کنم. به سرم زد به اتاق مامان بروم؛ اما به خودم قول دادم که صبح زود حتماً به مامان سر می‌زنم و با این فکر و این‌که این‌ها همه به خاطر این که خواب دیده‌ام اتفاق افتاد، خودم را آرام کردم. چراغ قوه را خاموش کردم و گوشی را محکم به سینه‌ام چسباندم. حس بدی داشتم انگار کسی کنارم نشسته و به من خیره بود. اصلاً نمی‌توانستم خوب بخوابم. دائم زیر لب ذکر می‌گفتم و تا زمانی که خوابم برد دست از ذکر گفتن نکشیدم. صبح، چشمانم را باز کردم. اول ترسیدم که هنوز شب باشد. حتی وقتی صدای مامان را شنیدم که بر سر بچه‌ها فریاد می‌کشید، باز شک داشتم صبح شده باشد. حتی وقتی که نور را از زیر در دیدم. سر جایم

نشستم و باز ذکر گفتم. وحشت چشمان خمارم را هوشیار و کاملاً باز کرده بود. بالاخره به خودم جرأت دادم تا از اتاق بیرون بروم. در را با سه تا صلوات باز کردم. اولش از نگاه کردن به روبه رو می ترسیدم؛ اما هجوم نور باعث شد سرم را بالا بگیرم و به صورت مامان عصبانی ام نگاه کنم:

- خدایا از دست شماها. دیگه واسم اعصاب نداشتین. کجاست اون بابای گور به گوریتون که منو با شما حیوونا تنها گذاشته؟

کامل از اتاق بیرون آمدم. مامان دستش را به پیشانی اش گرفته بود و با عصبانیت به دری که همان لحظه به هم کوبیده شد، نگاه می کرد:

- باز چی کار کردن؟

مامان عصبی به من نگاه کرد، چشمان گرد و به خون نشسته اش را به من دوخت:

- این طوری می خواستی بری دنبال کار؟ ساعت دهه! کار از زیر پتو گیر نمیداد آقا.

بعد با حالت بدی دستش را در هوا تکان داد، انگار که داشت ناامیدی اش را از حضورم نشان می داد و گفت:



- چه انتظاری دارم من، این هم پسر همون آقااست. هر وقت ازون خیر دیدم از تفاله شم خیر می بینم.

بعد راهش را گرفت و به اتاقش رفت. قبل از این که در را به روی هاج و واج مانده ی من ببندد گفت:

- هر غلطی می خوای بکنی بکن. من دیگه تا وضع اینه کوفتم براتون نمی پزم. برو کار کن واسه خودتو اون دوتا لنگه ی خودت غذا بخر. به اون باباتم بگو، فکری به حال من نکنه می ذارمش و می رم.

در را به رویم کوبید. دهانم باز مانده بود. اصلاً از اولش هم قرار نبود من کار کنم. اگر هم حرفی از کار زده بودم، برای این بود که کمکی کرده باشم. مامان برای چه با من این طور صحبت کرده بود؟ احتمالاً این جابه جایی ناگهانی او را واقعاً عصبی کرده بود و إلا مادر مهربانم هرگز این برخورد را با من نمی کرد و هرگز این طور به بابا بی احترامی نمی کرد. سری تکان دادم و به اتاق بچه ها رفتم. در را آرام باز کردم. انتهای اتاق چسبیده به دیوار نشسته بودند و بی صدا اشک می ریختند. رد سرخ چهار انگشت باریک و کشیده روی گونه ی سارا دلم را ریش کرد.

سامان به سارا نگاه می کرد. چشمانش سرخ بود ولی گریه نمی کرد. لبخند زدم و بدون این که وارد اتاق بشوم گفتم:

- دیگه مامانو اذیت نکنین. قول بدین تا بچه‌های خوبی باشین. تا من بیام، بی‌سر و صدا بازی کنید. مامان بعداً میاد باهاتون بازی می‌کنه.

سارا با صدای بلند به گریه افتاد و مظلومانه گفت:

- داداشی من می‌ترسم نرو. دی... دی... دیشب... دیشب خیلی ترسیدم. هر چی... هر چی مامانو صدا زدم... نیو... نیومد. من خیلی می‌ترسم!

صدایش به سختی بالا می‌آمد. کنارش رفتم و او را بغل گرفتم. هق‌هق گریه‌اش بالا رفته بود. به موهای بلند و سیاهش دست می‌کشیدم و گهواره‌وار در بغلم تابش دادم. سامان به من نگاه می‌کرد؛ اما چیزی نمی‌گفت. چشمکی به او زدم تا اگر او هم ترسیده بود، آرام شود. سامان رویش را از من گرفت ماشین سبزش را بلند کرد و با آن ور رفت.

- سامان تو هم ترسیدی؟

سامان لب‌هایش را غنچه کرد و نجی گفت. دستی به چتری‌های کوتاه و سیاهش کشیدم. نگاه عصبی‌ای به من انداخت و خیلی جدی به صورتم خیره شد و گفت:

- دیگه هیچوقت به موهام دست نزن. من سارا نیستم که از همه چی بترسم. سارا ترسو و خنگه.

سارا خودش را در بغلم تکانی داد و باز حق زد:

- نخیرم، تو هم می‌ترسی. دیشب... دیشب تو کجا بودی؟

سارا را بغل گرفتم و هیشی گفتم تا آرام شود:

- بسته دیگه، گریه نکن!

بعد رو به سامان گفتم:

- مراقب سارا باش. مثلاً تو مردی ها! نذار خواهرت از چیزی بترسه.

سامان انگار صدایم را نشنیده باشد، ماشینش را به عقب و جلو تابی داد:

- هوی با توأم ها؟

شانه بالا انداخت. به یقه پیرهن مردانه ی سبزش نگاه کردم. چیزی روی گردنش توجهم را جلب کرد. یقه را پایین کشیدم. سامان سریع دستم را پس زد و با ماشینش به گوشه ی دیگر اتاق رفت؛ اما رد سرخ روی گردنش مرا شوکه کرد. نگران و متعجب روبه سامان گفتم:

- سامان کی اینطوریت کرده؟!

اخم های اعصاب خوردکنش در هم رفت. سارا اشک هایش را با پشت دست توپولیش پاک کرد و درحالی که سکسکه اش گرفته بود و تلاش می کرد صدایش را بشنوم گفت:

- داشتیم بازی می کردیم. من... من به مامانی گفتم... گفتم چرا نیومدی پیشمون، دیشب تنها بودیم... مامانی... مامانی گفت دیگه نمیاد پیشمون. منم گفتم می ترسم. مامانی... مامانی سرم داد زد. منم گریه کردم. بعد سامان... سامان ماشینشو پرت کرد. مامانی اومد... اومد و داد زد. منم ترسیدم، خیلی ترسیدم! به مامانی گفتم دیگه باید پیشمون بیاد. مامانیم زد تو گوشم. همش داد می زد. سامانم همش داد می زد. به حرف مامانی گوش نمی کرد که ساکت شه. بعد... بعد مامانی خفه ش کرد. بعد تو که اومدی ولش کرد ما هم اومدیم این جا... داداشی... .

گریه اش باز شدید شد. به سامان نگاه کردم و پرسیدم:

- چرا وقتی دیدی مامان ناراحته به حرفش گوش نکردی و داد زدی؟

سارا با گریه جوابم را داد. سامان هنوز طوری رفتار می کرد که انگار صدایم را نمی شنید:

- تقصیر مامان بود... سامان داشت بازی می کرد.

پوفی کشیدم. با این که دلم برایشان سوخته بود. ولی شاید باید اجازه می دادم مامان آن ها را تنبیه کند. به بچه ها نمی گفتم؛ اما حتماً با مامان حرف می زدم. حتی اگر ناراحت بود باز هم نباید سامان را خفه می کرد و سارا را طوری می زد که روی صورتش جای انگشتانش بیفتد. سارا و سامان هنوز بچه بودند. صورت کبود سارا را بوسیدم و به سختی او را از خودم جدا کردم:

- دختر خوبی باش و مامان و اذیت نکن تا پیام. بعد اگه دیدم دختر خوبی بودی واست یه چیز خوب میارم.

به چشمان سیاه معصوم و خمار از گریه اش نگاه کردم. نم نشسته در آن ها دلم را کباب می کرد. دستی به دامن بلند پیراهن قرمز عروسکی اش کشیدم و به رویش لبخند پاشیدم. بلند شدم وقتی از کنار سامان می گذشتم از قصد دستی به موهای سیاه و براقش کشیدم. سریع سرش را عقب برد و با آن چشمان سیاهش به من چشم غره رفت. سامان بعضی وقت ها واقعاً مغرور می شد:

- مواظب سارا باش تا بیام.

سرش را پایین انداخت و باز با ماشینش ور رفت. لحظه‌ی آخر که در را می‌بستم. صورت کوچک و تپل و کبود سارا را دیدم. کنج اتاق نشسته بود و دامن قرمزش روی پاهایش را پوشانده بود و با کمر بند سفید و پارچه‌ای لباسش ور می‌رفت. نگاه معصومش را به من دوخته بود. انگار که از من می‌خواست بمانم. لبخندی زدم که گفت:

- تو رو خدا زود بیا!

چشمانم را روی هم گذاشتم تا او را مطمئن کنم. برای بار آخر به سامان هم نگاه کردم. اصلاً به اطرافش توجهی نداشت. در را بستم و به حیاط رفتم. دست و رویم را شستم و راهیه پارک شدم. امروز باید محسن را می‌دیدم. در این قبرستان فقط او را می‌شناختم. اگر می‌خواستم مامان را خوشحال کنم. باید به سرِ کاری می‌رفتم. فقط نمی‌دانستم چطور باید بعد از بحث دیروز به رویش نگاه کنم؟ و آن را با پررویی از او بخواهم. وقتی به حیاط رسیدم و در حیاط را به آرامی باز کردم، متوجه صدای قیژی که از آن بلند شد، شدم و با خودم گفتم در اولین فرصت حتماً باید آن را روغن‌کاری کنم. در را بستم و با قدم‌های آرام و سری پایین افتاده راهی شدم. تمام تلاشم را کردم تا حتی از گوشه‌ی چشم به خانه‌ی همسایه نگاه نکنم. فضای روبه‌روی خانه به شدت سرد و غمناک بود. بالاخره از آن گذشتم. وقتی از آن خانه گذشتم؛ نفس راحتی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. حالا دیگر آن تپه‌های عظیم در دو طرف جاده، آن و زیبایی و جذابیت روزهای اول را نداشتند و حالتی تاریک و وحشت‌انگیز داشتند. بدون این‌که متوجه گذر زمان بشوم سر از بازارچه درآوردم. بازارچه نسبتاً شلوغ و پررفت و آمد بود. مردم با روی گشاده، مشغول خرید بودند. مغازه‌دارها در زیر سقف پوشیده‌ی بازارچه

وسایلشان را صف می دادند. مردی جوان، درحالی که دیگ کوچکی در یک دستش بود و در دست دیگرش گوشی اش را گرفته بود و با آن حرف می زد، از کنارم گذشت:

- آره، گفتم که تا الآن هم بازه. ببین چه حلیمی هم گرفتم.

بوی حلیم از انتهای بازارچه به مشامم رسید. دلم مالش رفت. از دیشب هیچ چیز نخورده بودم؛ اما پولی هم نداشتم تا برای خودم چیزی بگیرم. افکارم را پاک کردم و این بار به محسن فکر کردم، حالا او را کجا پیدا کنم؟ در همین حین کسی گفت:

- داری به چی این طوری نگاه می کنی؟

سرم را چرخاندم و محسن را دیدم دست در جیب های شلوارش کرده بود و وزن بدنش را روی یک پا انداخته بود و سرش را کج کرده بود و به من نگاه می کرد. این غرور لعنتی اجازه صحبت را به من نمی داد. او را نگاه می کردم و چیزی نمی گفتم انگار که متوجه حرف نگاهم شد، راست ایستاد و ضربه ای به شانهم زد و خودش جلوتر راه افتاد. به دنبالش رفتم مسیر همیشگی را رفتم. به سمت کوچه های باریک و پیچ در پیچ قدم برمی داشت. خانه های سنگی در دل تپه ها به صورت پلکانی و زیبایی چیده شده بودند. روی ایوان هایشان پر از گلدان های سفالی بود که در آنها گل های زرد، صورتی و آبی زیبایی می دیدم. بعضی از آنها طنابی را در دو سوی ایوان بسته بودند و لباس هایی روی آنها آویزان بود. هوای خوب و دلپذیر با وضع درونم مطابق نبود.

درون من طوفانی از اضطراب و ترس موج می‌زد. وقتی ایستاد سرم را بالا گرفتم و به او که منتظر خیره‌ام شده بود، نگاه کردم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- این اواخر اوضاع خوبی ندارم تو بد در دسری افتادم و دارم دنبال کار می‌گردم. به‌خاطر رفتار دیروزم معذرت می‌خواهم.

سرش را به زیر انداخت و چندبار آن را بالا و پایین کرد. حسی از شرمساری روی گونه‌هایش گل انداخت. با پایش به روی زمین خط می‌کشید و چند لحظه‌ای سکوت کرده بود و بعد بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت:

- تا چندم سواد داری؟

متعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- الان سال آخریم. چطور مگه؟

روی چانه‌اش را خاراند و بعد با چشمان ریز شده درحالی‌که نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی بود گفت:



- اتفاقاً به جایی رو سراغ دارم، این اواخر شنیدم به یکی احتیاج دارن. اگر بخوای تو رو به اون جا می برم.

دهانم باز مانده بود و قلبم از هیجان به تپیدن افتاد. خوشحال گفتم:

- کجا؟

یک لحظه به خودم آمدم و لب گزیدم با جدیت سرش را تکانی داد و به سمتی راه افتاد. کوچه خلوت و در انتها به خیابانی شلوغ منتهی می شد. پشت سرش راه افتادم و دائم از خودم می پرسیدم بالاخره دارم کاری می کنم؟ با پای پیاده مسیر طولانی را از وسط شهر گذشتیم. کم کم گشنگی امانم را می برید و کم طاقتم می کرد، تا اینکه ایستاد و به بیمارستانی درست در مقابلمان اشاره زد. به سردرش نگاهی انداختم «بیمارستان حق المبین». با تعجب به محسن نگاه کردم و پرسیدم:

- این جا کجاست؟

نیشخندی زد و پشت سرش را خاراند و گفت:

- می بینی که.

کلافه از گرسنگی و سردرگمی گفتم:

- آره دارم می بینم؛ ولی نمی دونم این جا چیکار می کنیم.

اشاره زد تا به دنبالش بروم. به دنبالش رفتم. از دروازه ی بیمارستان گذشتیم و به ورودی رسیدیم و بعد از آن از سالن بزرگی که مقابلمان بود گذشتیم و به راهروی باریکی که در دو سویش درهایی بود، وارد شدیم. به انتهای راه رسیدیم و به سمت چپ چرخیدیم و باز وارد راهروی دیگری با دیوارهای سفید و خطوطی سبز، آبی، قرمز و مشکی شدیم. در انتهای آن راهرو باز پیچیدیم و این بار وارد سالن دیگری شدیم. مستقیم رفتیم و در ابتدای راهروی دیگری زنی قدکوتاه با روپوش مشکی و قیافه ای عبوس را دیدیم. محسن ایستاد و روبه زن با خوشرویی پرسید:

- سلام خانم مکوندی، حال شما چگونه؟ خوبین ان شاءالله؟

صورت زن گل انداخت و گونه های برجسته اش سرخ شد. دستی به مقنعه اش کشید و موهایش را مرتب کرد و گفت:

- سلام. ممنون، حال من خوبه، شما چطورید؟ مادر و پدر خوب هستند؟

همین طور چند دقیقه ای مشغول خوش و بش شدند. کلافه دائم وزنم را روی این پا و آن پا می نذاختم. شکمم به قاروقور افتاده بود. بالاخره محسن به من اشاره داد و با لبخندی گفت:

- این دوستم حامده، پسره خیلی خوبیه و داره دنبال کار می گرده.

زن روی هوا حرفش را گرفت و گفت:

- اتفاقاً داشتیم دنبال کسی می گشتیم. چه خوب که تو رو معرفی کرد! کسی که آقای بارانی معرفی کنه حتماً آدم درستیّه. ببینم از پس نظافت برمیای؟

شق و رق ایستادم و متعجب یکبار به صورت محسن و یکبار به صورت آن زن نگاه کردم و سریع گفتم:

- آ...آره، حتماً. چه جور نظافتی؟

زن دستش را جلوی دهانش گرفت و ریز خندید و گفت:

- من باید با آقای جانکی مسئول این بخش صحبت کنم. شما فردا بیا تا خود آقای جانکی بهت بگه چیکار کنی.

حیرت زده از پیشروی کارها پرسیدم:

- چه ساعتی پیام؟

زن درحالی که دست در جیب رو پوشش می کرد گفت:

- شما هفت این جا باش.

و برای بار آخر رو به محسن درحالی که به سمت یکی از راهروها می رفت، گفت:

- سلام به خانواده برسون، من دیگه برم سرکارم.

نگاهم حول سالن سفید با خطوط رنگی روی دیوارهایش گشت. محسن با لبخند به من نگاه می کرد. متعجب از او پرسیدم:

- اینجا قراره چیکار کنم؟

چشمانش را درون سالن تابی داد و گفت:

- جارو می‌گیری این‌ور و اون‌ور و تمیز می‌کنی. بلدی که؟

خودم را تصور کردم که کف سالن را می‌سابیدم. البته من همیشه آرزو داشتم شغلی در بیمارستان داشته باشم؛ ولی نه این‌که نظافت‌چی آن‌جا باشم. برای همین تجربی را انتخاب کرده بودم. محسن به شانهام زد و به راه افتاد. وقتی از کنار راهروها و بیماران نالان و چهره‌های در هم و گرفته گذشتیم و بالاخره به خارج از بیمارستان رسیدیم، پرسیدم:

- امروز تو بازارچه چیکار می‌کردی؟ فکر می‌کردم صبحا دور زمیناتونی.

به آن سوی خیابان نگاه کرد و من چند سوراخ ریز را روی پیراهن مردانه‌ی آستین کوتاه سبزش دیدم. او هیچ توجهی به ظاهرش نداشت. احتمالاً بین مردم این‌جا ظاهر درست، آخرین اهمیت را داشت و الا آن زن که نمی‌دانم در بیمارستان چه پستی داشت این‌طور گرم و صمیمی از او استقبال نمی‌کرد. یکی از جیب‌های اسلش سیاهش هم پاره بود. با این حال نمی‌شد جذابیت او را آن هم با آن همه عضله‌ای که از میان یقه‌ی باز پیراهنش پیدا بود و بازوهای کلفتی که از شدت آفتاب سوختگی قهوه‌ای شده بودند و از زیر آستین‌های کوتاهش بیرون زده بودند را نادیده گرفت:

- امروز کار زیادی نداشتیم. عوضش عصرم میرم یه سر می‌زنم و میام.

بعد نگاهش را به من دوخت و گفت:

- گشنه نیستی؟ دلم هوس فلافل کرد. از صبح اذان تا الآن هیچی نخوردم.

با یاد جیب‌های خالی‌ام سری تکان دادم و درحالی‌که در دلم معده‌ی بیچاره‌ام را دلداری می‌دادم به دروغ گفتم:

- نه. من صبونه خورده اومدم.

خجالت‌زده و مؤدبانه گفت:

- بریم یه فلافل همین نزدیکیا، من دیگه طاقتم سر رفت.

و خودش جلوتر راه افتاد. مثل یک جوجه به دنبال مادرش باری دیگر بدنبالش راهی شدم. به آن سوی خیابان رسیدیم. ماشین‌ها با سرعتی معقول در حال رفت و آمد بودند و به عابرها توجهی نداشتند. هوای روبه ظهر نسبتاً گرم بود و نور خورشید در بین تپه‌های مقابلمان، خیره کننده بود. به یک فلافل فروشی رسیدیم و محسن روبه فروشنده‌ی جوان که پیشبند کثیفی بسته بود گفت:

- ممد، شیش تا. یه دوتا هم پیسی. دستت طلا ووه. اما دم داریم.

«محمد، شش تا، دوتا هم پیسی. دستت طلا بشه. ما دم در هستیم».

مرد با خوشرویی درحالی که به سرعت خمیر را درون دستگاه کوچکش پهن می کرد گفت:

- ها محسن، ای وراپی؟ ی مدت نبیدی. نمی اُمی ای طرفا. خبری ات نبید کم پیدا وُسته بیدی.

«ها محسن، این طرفایی؟ یه مدت نبودی، نمی اومدی این طرفا؟ خبری ازت نبود. کم پیدا شده بودی.»

محسن بازویش را روی پیشخوان تکیه داد و خیره به فلافل های در حال جزو و لز در ظرف پر از روغن گفت:

- کارام زیاد وستن. طی هیچ کی نمرم. ولله پ ای رفیقمون کار داشتیم اُمیم ای ورا. مو هم گفتم تا نرؤم طی ممد ی فلافل نرَنم می بُوِه هَلُم رَم.

«کارام زیاد شدن. پیش هیچکس نمی‌رم. والله با این رفیقمون کار داشتیم اومدیم این طرفا. من هم گفتم تا نرم پیش محمد و یه فلافل نخورم مگه می‌شه بذارم برم.»

ممد خندید. از آن‌ها که سخت مشغول حرف شده بودند، فاصله گرفتم و دور یکی از میزهای پلاستیکی روبه‌روی فلافلی نشستم. انگشتم را روی سطح خش‌دار و کثیف میز، دایره‌وار چرخاندم و به واکنش مامان وقتی به او می‌گفتم به این سرعت کار پیدا کردم، فکر کردم. احتمالاً خوشحال می‌شد و به‌خاطر آن حرف‌های زننده از من عذرخواهی می‌کرد. برای رفتن به خانه هیجان زده بودم. محسن یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و نشست. دستی به موهای قهوه‌ای و عرق‌کرده‌اش کشید و گفت:

- فلا فلا ممد حرف ندارن.

محسن شش تا فلافل سفارش داده بود. مگر چندتا را می‌توانست بخورد؟ وجهه‌ی خوبی نداشت که بعد از آن لطف بزرگی که به من کرد او را این‌جا رها کنم و بروم. از طرفی به‌قدری گرسنه بودم که کم‌کم از حال می‌رفتم. محسن دست‌هایش را روی میز به هم گره زد و به خیابان و رفت و آمد ماشین‌ها خیره شد. یاد آن مسیر میان‌بری که محسن درموردش گفته بود افتادم و پرسیدم:

- گفته بودی یه راه دیگه ساختن تا کسی از اون طرف نره.

محسن نگاهش را به من داد و سؤالی به من خیره شد:



- اون راه کجاست؟

محسن چانه‌ی مربعی‌اش را منقبض کرد و بعد از کمی گفت:

- می‌خوای از سمت اون خونه نری؟

حرفش را با تکان سرم تایید کردم. به صندلی پلاستیکی‌اش تکیه داد:

- تو راهی نداری. اون مسیری که گفتم هر دو خونه رو دور می‌زنه. از من می‌شنوی اون خونه ترس نداره. مردم چیزای بدتری از خونه‌ی خودتون می‌گن. چرا اون‌جا موندین؟ برین کرایه بشینین به‌ترتونه.

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- خونه هیچ مشکلی نداره.

دلم نمی‌خواست باز هم توهم بزnm که کسی در خانه است. همین‌طوری اوضاع خانه متشنج و عجیب بود و هنوز هم حرفای بی‌سرو ته بی‌بی در گوش‌هایم زنگ می‌زد که نخواهم شایعات یک دهاتی را درمورد خانه بشنوم. محسن کنار بینی استخوانی‌اش را خاراند و گفت:

- از ممدم الآن بپرسی با این‌که کلاً یه ور دیگه‌ست بهت درمورد اون خونه می‌گه. مردم این‌جا همه درموردش می‌دونن.

ناراحت و عصبی درد شکمم را نادیده گرفتم و گفتم:

- چرا تموم حرفامون آخرش به این چرندیات می‌رسه؟

شانه بالا انداخت و هر دو گوش لب‌هایش را به سمت پایین گرفت. همان‌وقت جوان کم سن و سال دیگری با چهره‌ای خندان سینی پر از فلافل و دو حلبی پپسی را مقابلمان گذاشت و گفت:

- ممد اِگَو می‌خسیس در اُومدیه. رفیفته میاری نون صافی نَم‌دهیش. خوت ایسو مِره کله بخوری سی ای بدبخت هیچی نَم هلی. خو کوتی بیشتر خَر. نَم پس نَم‌دهی گناس بدبخت.

«محمد میگه، انگار خسیس شدی. رفیقت رو میاری چیز صافی براش نمی‌گیری. خودت الان همه رو می‌خوری برای این بدبخت هیچی نمی‌ذاری. خب کمی بیشتر بخر. نم پس نمیدی خسیس بدبخت».

محسن لگدی به پایش زد که جوان به موقع جا خالی داد و با خنده روبه مغازه داد زد:

- رو خوته گو، تيله مين جيبات تار كُرده. راس گویی کوتی اَ خوت وَن بینیم چقد بدبخت نیسی، گناس گُسنه!

« برو خودت رو بگو. جوجه\* تو جیبات تار درست کرده. راست می‌گی از خودت بذار، ببینیم چقدر بدبخت نیستی. خسیس گُرنه!»

ممد خندان سرش را بیرون آورد و گفت:

- دونته بند، اَ جیب خوت مایه وَن.

«دهنت رو ببند، از جیب خودت مایه بذار».

محسن دمپایی‌های چسبی‌اش را باز کرد و به سمتش پرت کرد. ممد با خنده به داخل پرید.  
محسن رو به من گفت:

- بردار تا یه انگ دیگه بهم نزن.

کمر و دست به سینه شدم و گفتم:

- نه، ممنون، سیرم!

---

\* این‌جا به معنای عنکبوت است.

---

محسن با یک دست سه تا از فلافل‌ها را گرفت و خم شد و آن‌ها را مقابلم روی میز کثیف گذاشت:

- اینو واسه جفتمون گرفتم. نخوری می‌گم به ممد عیب انداختی توشون. به خدا هر دفعه دوتا می‌گرفتم. واسه خاطر تو این بار سه تا گرفتم.

لحنش طوری نبود که شرمندهام کند. از طرفی شکمم دیگه طاقتش از سر رفته بود. یکی را برداشتم و هم‌زمان که بوی گرم و خوبش را به ریه می‌کشیدم با ولع گازی به آن زدم. محسن با دهان پر گفت:

- خوب کردی خوردی. این ممد کینه‌ایه. اصلاً لقبشم کینه شتریه، نمی‌خوردی تا قیامت هر جا می‌دیدت پاچتو می‌گرفت. همه‌شو باید تموم کنی، تهشونم باید بخوری. نونشو عموش می‌پزه. اونم کینه‌ایه.

و خودش به حرف خودش خندید. من هم خنده‌ام گرفت. زبان بازی‌های محسن او را آن‌قدر محبوب کرده بود و الاً ظاهر چندان دلچسبی نداشت. ناهار را که خوردیم بلند شد، دمپایی‌اش را پوشید و داخل مغازه رفت. چند دقیقه بعد خنده‌کنان از مغازه بیرون آمد. صدای داد خندان ممد هم آمد:

- رو خوته سیه کن! تيله ماشینی. سی مو نقشه بکشی؟

«برو خودتو سیاه کن، جوجه ماشینی! برای من نقشه می‌کشی؟»

بلند شدم. محسن با خنده به من اشاره داد تا دنبالش بروم. دست‌هایم را به هم مالیدم و آشغال‌ها را همان‌جا روی میز رها کردم. با سرعت به دنبالش رفتم. بین راه نزدیک تیر چراغ برقی ایستاد و گفت:

- می‌خوام برم به زمین سر بزنم، می‌ای؟

متعجب گفتم:

- ولی گفתי عصر میری؟

به شانه‌ام زد و گفت:

- بعدنو ول کن. الآن می‌خوام ببرم این‌طرفا رو نشونت بدم. بریم اول دور موتور.

باز بین کوچه پس کوچه‌ها گم شدیم. مسیرهای کوتاه و ماریج کم‌کم مرا به سردرد می‌انداخت که بالاخره ایستاد به من اشاره داد و گفت:

- بایست این‌جا تا من برم موتورو از عموم بگیرم و بیام.

و رفت. منم چاره‌ای جز انتظار نداشتم. چند دقیقه‌ای از رفتنش گذشته بود و منم به دیوارهایی که با سیمان سفید پوشانده شده بودند، نگاهی انداختم. دیوارها بلند و نمناک بودند. از این‌جا تپه‌ها را نمی‌دیدم. دل مضطربم مدام در جمله‌ی «می‌ترسم» سارا پیچ می‌خورد. حق داشت بترسد. شاید حرف‌های بی‌بی کمی غلو داشت؛ ولی انرژی‌های منفی خانه را نمی‌شد انکار کرد و سارا هنوز خیلی بچه‌تر از آن بود که از چیزی نترسد.

- بریم.

محسن دو سر سکان موتور هوندای زهوار دررفته‌ای را گرفته بود و آن را هل می‌داد. وقتی به من رسید، سوار شد و اشاره داد منم سوار شوم. قبلاً یکی-دوباری سوار موتور شده بودم. شانه‌هایش را گرفتم و با یک حرکت ترک موتور نشستم. او هم هندل زد و آن را روشن کرد. چند دقیقه بعد از ویراژ دادن بین کوچه پس کوچه‌ها در میان جاده‌ای خاکی که به آرامی از تپه‌ها دور می‌شد، در حال گاز دادن بود. دو سوی جاده با بوته‌های کوچک خار و لگجی و خارمریم و یه سری‌هایی که اصلاً نه تا به حال آن‌ها را دیده بودم و نه اسمشان را می‌دانستم، پوشیده شده بود و بعد کم‌کم درختان کُناَر\* و نخل‌های پراکنده در این‌سو و آن‌سو پیدا شدند. گه‌گاهی تپه‌های خاکی کوچکی را هم می‌دیدم و بعد زمین‌های زراعی پیش چشمم پدیدار شدند. وقتی از کنار زمینی طلایی می‌گذشتیم به آن اشاره داد و با صدای بلندی که در اثر هجوم باد محو به گوشم می‌رسید، گفت:

- اون زمینا مال عمومه.

بعد همین طور که می گذشتیم یکی یکی زمین ها را با صاحب هایشان به من معرفی کرد. من نه آن ها را می شناختم و نه آن ها را دیده بودم. بعد کنار جاده ترمز گرفت و گفت:

- اگه یباری این آدما رو دیدی، دیگه غریب نیستن.

---

\* درخت سدر با میوه های کوچک و شیرین.

---

پیاده شدم، او هم بعد از زدن جک، پیاده شد. مقابلمان طیف وسیعی از زمین هایی که کم کم طلایی می شد، بود. دستش را این سو به آن سوی زمین گرفت و گفت:

- اینا زمینای پدریمن. همش چلتوکه؛ ببین.

دست به کمر زد و با غرور محو تماشای غلاف های رو به رشد برنج شد. لبخندی بر روی لبانش شکل گرفته بود. آفتاب داغ ظهر مستقیم رویمان بود و بدنم را تبار می کرد. نگاهم به زمین ها بود؛ یک دست و زیبا بودند.



- خیلی زحمت کشیدیم تا به این جا رسوندیمش. منو بابام و داداش بزرگم و دامادمون و چندتا کارگر بودیم. به نوبتم سرکشی می‌کنیم. امسال برداشتمون خوبه. پارسال نشد بکاریم. حتی گندمم نکاشتیم. جاش باقله و بامیه کاشته بودیم.

متعجب از این همه شوقش برای زراعت پرسیدم:

- چرا؟ برای چی نکاشتین؟

شانه بالا انداخت. نور، چشمان قهوه‌ای‌اش را ریز و روشن کرده بود:

- نشد دیگه. یعنی نمی‌دونم. شاید به‌خاطر کم آبی بود. هر چی به بابا گفتم حرفش یکی بود. من این جا رو خیلی دوست دارم.

- حالا چقدر هست؟

باز برق غرور در نگاهش نشست:

- هفت هکتار. خیلی زحمت داشت. همه شم می ترسیدم خوب نشه.

- چرا نباید خوب بشه؟

لبخندش کم رنگ شد:

- یه سال خوب نشده بود. خیلی ضرر کردیم. هیچم نمی دونم چرا نشد. مامانم می گه چشم خوردیم، چون سال قبلش واقعاً عالی شده بودن. باید می دیدی انگار مخمل سبز رو زمین پهن کرده بودن. ماشاءالله اون سال حسابی سود کردیم؛ اما سال بعدش نه.

بعد باز جان گرفت و به زمین های یک دست رو به روشنی اشاره داد:

- حالا ببین، امسال هم خوب شدن. فقط اجاره تراکتور چقدر پامون افتاد.

بعد آه رضایت بخشی کشید. چند دقیقه ای سکوت کرد و با لذت محو تماشای زمین وسیع و زیبای مقابلمان شد و گفت:

- حامد، وقتی جایی میری و خونه می گیری، یعنی از اهالی اون جا شدی. وقتی اون جا مشغول کاری می شی، یعنی اونجا ریشه زدی و وقتی جایی ریشه بزنی اون جا واقعاً خونه ت می شه.

بابام همیشه می‌گه، خونه ت رو آباد کن. آبادش نکنی خرابت می‌کنه. میگه آدم این‌جوری آینده‌دار و خوشبخت میشه. حالا درسته یه سریا هم اصلاً آدم نیستن؛ ولی یه سریا ارزش اینو دارن که جونتم واسشون بدی. حالا که اومدی تنگانه خودتو نگیر. با بقیه جور شو. دیگه داری این‌جا کار می‌کنی، یعنی ریشه زدی.

ناراحت و مطمئن گفتم:

- ما اینجا موندگار نیستیم. کارا جور بشه می‌ریم.

نفسی گرفت و همین‌طور که نگاهش به جلویش بود گفت:

- پ فکر کردی برای چی یهو از بین کل عالم سر از این‌جا درآوردی؟ اینا همش حکمته. تو اومدنت به این‌جا حتماً حکمتی هست. حالا شایدم تو راست بگی؛ ولی خودت بهش فکر کن. شاید واقعاً برای چیزی اینجایی.

حرفاش منو به فکر برد. اون قدری که از گشت و گذارای بعدش چیزی نفهمیدم. هوا خیلی سریع تاریک شد. محسن روز طولانی و کسل کننده را به یک چشم بهم زدن کوتاه کرده بود. دلتنگ به آسمون تاریک و پرستاره‌ی بالای سرم نگاه می‌کردم. باد میان موهایم می‌رفت و آن‌ها را شانه می‌زد. موتور از حرکت ایستاد و مقابلم خانه را دیدم. محسن نگاه پرتردیدی به حیاط روشن خانه انداخت و گفت:

- الان کی داخله؟

پیاده شدم و گفتم:

- مامانم، خواهرم و برادرم.

- داداشت چند سالشه؟

به حیاط نگاه کردم:

- پنج سالشه.

نگاه متأسف محسن به خانه را دیدم و لب‌هایی که به داخل دهانش مکید و بعد گفت:

- سعی کن زیاد تنه‌اشون نذاری.

بعد موتور را تابی داد و «بسمه الله» بلندی گفت. دستش را جلو آورد و با هم دست دادیم:

- کارت که تموم شد یه زنگی بزن.

سرم را برای تأیید حرفش تکان دادم. با یک گاز محکم موتور از جایش پرید و در تاریکی کوچه از دیدم محو شد. سرگرداندم و با دیدن خانه، سنگینی غمی را روی دوشم حس کردم. کلید انداختم و در را باز کردم و وارد شدم. خانه در سکوتی ماتم بار فرو رفته بود و دلشوره‌ام را بیشتر می‌کرد. سعی کردم به گورها نگاه نکنم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم به حضورشان عادت کنم. قدم‌هایم را به سمت چپ خانه کج کردم و از کنار موتور برق گذشتم. نگاهم لحظه‌ای روی دریچه‌ی زیر زمین ثابت شد. این اولین باری بود که این در را می‌دیدم. حتی در بین گفت‌وگوی بابا و اس‌ممد هم اسمی از زیرزمین نیامده بود. چند قدمی به سمتش رفتم. پالانش دو پله رو به پایین داشت و در کوچکی که طاق مدورش آجر کاری شده بود توجهم را جلب کرد. نور گوشی را مستقیم به در چوبی و پوشیده‌اش گرفتم. در با قفل قدیمی و خشابی عجیبی که تا به آن موقع لنگه‌اش را ندیده بودم، بسته شده بود. چیزی، شاید هم حسی مرا به داخلش می‌کشاند. بدون اینکه بفهمم، دستم قفل فلزی و سرد را لمس کرد. قبل از اینکه آن را باز کنم جیغی مرا از جا پراند. وحشت‌زده عقب پریدم و به دست دراز شده‌ام با بهت خیره شدم. من حتماً مسخ شده بودم و الاً هرگز مثل احمق‌ها به جایی به این سردی پا نمی‌گذاشتم. عقب‌عقب درحالی‌که نگاه از در برنمی‌داشتم، آمدم. صدای تیز جیغ هنوز در سرم تکرار می‌شد و موهای تنم را سیخ می‌کرد. نفس در سینه‌ام حبس شده بود و هنوز این سؤال در ذهنم تکرار می‌شد که واقعاً چرا می‌خواستم وارد آن‌جا شوم؟ می‌ترسیدم نگاه از در بگیرم. چیزی سفت به در برخورد کرد و گرد و غبار نشسته بر روی در را دیدم که مسیر نور را آلوده کرد. از جا پریدم و با چشمانی از حدقه درآمده و قلبی که دیگر حضورش رو حس نمی‌کردم، چرخیدم و به سمت در دویدم. تمام مدت حضور کسی را پشت سرم حس می‌کردم که دستانش را دراز کرده و آماده‌ی گرفتنم بود. نمی‌دانم چرا مسیر ناگهان آن‌قدر کش آمده بود؟

پایم به چیزی خورد و سکندری خوران از زمین پریدم. به سختی تعادل را حفظ کردم و به دویدنم ادامه دادم. خودم را به در کوبیدم و در را با یک حرکت باز کردم و به داخل پرت شدم. در را محکم بستم و نفس زنان به آن تکیه دادم. خانه در سکوتی وهم‌آور غرق شده بود. با چشم دنبال ردی از کسی گشتم. صدایم را به سختی پیدا کردم و داد زدم:

- ما... مان!

بر خلاف آن چیزی که انتظار داشتم، صدایم به قدری ضعیف بود که به سختی به گوش خودم رسید. نفسی تازه کردم و گلوی خشکم را با قورت دادن آب دهانم تر کردم و باز داد زدم:

- مامان! مامان!

وحشتم داشت چندبرابر می‌شد که ناگهان مامان از اتاقش بیرون آمد. چشمانش سرخ و خمار بودند. لباسش همان پیراهن بلند گلدار بود. در دستش چیزی شبیه به یک قواره پارچه یا ملحفه بود. مرا که دید به سرعت به سمتم آمد. منم به سمتش رفتم. چند قدمی من ایستاد و دستش را بالا آورد و من توانستم ملحفه‌ی سفید در دستش را ببینم. با صدایی لرزان و آهسته گفت:

- اینو بگیر.

ملحفه تا شده را از دستش گرفتم و منتظر به او خیره شدم. نگاه هراسانش را به اطراف گرداند و باز به من دوخت با ناخونهایش ور می‌رفت و چشمانش دودو می‌زد:

- ببر... ببرش باهاش اون سوراخ نحسو ببند. دیگه یه دقیقه هم تحمل دیدنش رو ندارم.

متعجب به مامان نگاه کردم. رفتارهای عجیب و غیرعادیش را نمی‌فهمیدم. لرزش دستانم را با فشردن ملحفه بین انگشتانم مهار کردم؛ اما نفسم را هنوز هم نمی‌توانستم آرام کنم. اشاره‌ی دست مامان به بالای پله‌ها بود. درست سمت راستم در گوشه‌ی هال روی سقف بالای پله‌ها، سوراخ مستطیل شکل و سیاهی خودنمایی می‌کرد که در واقع تنها راه رفتن به طبقه‌ی دوم بود. مامان نگاهش را از آن‌جا می‌دزدید. به زیرانداز اشاره داد و گفت:

- برو. میخ و چکشم اون‌جا گذاشتم.

متعجب پرسیدم:

- مامان چرا می‌خواهی روی در طبقه‌ی دومو بیوشونی؟!

چشمان قهوه‌ای مامان به یک‌باره به رویم از حدقه درآمد و ابروهایش بالا پرید و با صدای زیری که از ته گلویش می‌آمد گفت:

- اون دره؟ به من بگو اون دره؟ اگه در باشه که حتماً در جهنمه! برو با این بیوشونش که آخرش نرم خونه رو به آتیش بکشم. لعنت به تو و اون بابات که منو به این روز رسوندین! تو از صبح تا الآن کدوم گوری بودی؟

رفتار مامان واقعاً مرا می ترساند، انگار اصلاً خودش نبود. رگ های متورم و سرخ درون سفیدی چشمانش جلوی رویم نبض می زد. سعی کردم آرام باشم و با آرامش با او صحبت کنم:

- دنبال کار بودم. یه کاریم گیر آوردم. فردا اول وقت می رم سرکار.

نگاهش کمی فقط کمی آرام شد. دستش را به پیشانی اش کشید و به پله اشاره زد:

- کاری که گفتمت رو بکن.

انتظار این همه سردی را نداشتم. به حرفش گوش کردم. سمت زیرانداز ضخیم کف هاال رفتم. یادم باشد قالی هایی که برای خشک شدن روی دیوار کوتاه حیاط گذاشتیم را در اولین فرصت به داخل بیاورم و پهن کنم. میخ و چکش را از روی زیرانداز برداشتم و میخ ها را درون جیب شلوار جینم گذاشتم و به سمت پله رفتم. مامان از جایش تکان نخورد. از همان فاصله به فضای تاریک بالای پله ها خیره شده بود. پله ها را یکی یکی بالا رفتم. سه پله مانده به آخر ایستادم و ملحفه را باز کردم. یک گوشش را گرفتم و یک پله ی دیگر بالا رفتم. گوشه ی ملحفه



را در زاویه‌ی دریچه‌ی مقابلم گرفتم و میخی را از جیبم بیرون آوردم و چکش را که روی پلکان بعدی گذاشته بودم را برداشتم و یک ضربه به روی میخ زدم. صدایی مثل انعکاس ضربه‌ی خودم از بالای دریچه به گوشم رسید. یک لحظه مکث کردم و به تاریکی مطلق روبه‌رویم زل زدم. چیزی شبیه به زمزمه در فضا پیچید. اول متوجه نشدم و خیال کردم صدای نفس‌های خودم است و ضربه‌ی دیگری به میخ زدم و همان آوا و بعد آن زمزمه که این‌بار واضح‌تر به گوشم رسید، سکوت مقابلم را شکست:

- هیچ... هیچ... .

نیمی از وجودم شجاعانه گوش سپرد وقتی چیزی نشنید از عمد یک ضربه‌ی دیگر زدم و صدا واضح‌تر شد:

- هیچ‌کی سیت نی. نی، سیت نی.

«هیچ‌کی برای تو نیست. نیست، برای تو نیست.»

وحشت زده دستانم از هم باز شد و چکش از دستم به روی پلکان افتاد. مسخ شده صدای ضربات چکشم را در آن سوی تاریکی مقابلم دنبال می‌کردم. انگار چیزی مهم مرا فرامی‌خواند تا به بالا بروم و به آن تاریکی ملحق شوم.

- نگاه نکن، فقط بزنش و بیا پایین.

صدای مامان مرا به خودم آورد. هراسان با دست لرزانم چکش را گرفتم و با قدرت به روی میخ کوبیدم و بعد سراغ گوشه‌ی بعدی رفتم. صداها از بین رفته بود. با این حال تأثیر بدشان هنوز با من بود و تن و بدنم را می‌لرزاند. ته دلم هر چه دعا بلد بودم خواندم تا اتفاقی نیفتد و من بتوانم هر چه زودتر روی دریچه را بپوشانم و با خیال راحت به پایین بروم. کارم که تمام شد. پاهای سست و بی‌جانم را به پایین پله‌ها رساندم. مامان پایین پله‌ها ایستاده بود و نگاهش به بالا درست روی دریچه‌ی مسدود شده قفل بود. دست‌های به هم چفت شده‌اش را پایین آورد و با ابروهایی گره خورده روبه من گفت:

- فردا می‌ری سر کار؟

لبم را تر کردم و گفتم:

- آره، اگه خدا بخواد.

موهایش را پشت گوشش فرستاد و من سیاهی حلقه زده زیر چشمش را دیدم. نگرانش شدم.

- برو بخواب. فردا باید سر حال بری.

این را گفت و به سمت اتاقش رفت. ساعت گوشی‌ام را نگاه کردم؛ از ده گذشته بود. به سمت اتاقم رفتم. بین راه پشیمان شدم و راهم را به سمت اتاق بچه‌ها کج کردم. در را باز کردم و بدن کوچک مچاله شده‌شان را زیر پتو دیدم. برگشتم و رخت‌خوابم را از اتاقم آوردم و کنار بچه‌ها پهن کردم و خوابیدم.

\*\*\*

بلند شدم و نشستم. حال عجیبی داشتم. بابا کنارم بود و اخم‌هایش تا ته در هم کشیده شده بود. اتاق روشن بود و جز ما کسی در اتاق نبود:

- مامانت یه چیزایی می‌گه.

متعجب خودم را کمی به سمتش جلو کشیدم. ظاهرش دقیقاً مثل آخرین باری بود که دیده بودمش:

- بابا کی اومدی؟!

نگاهش را از من گرفت. دستش روی شلوار خاکستری رنگش بود:

- مامانت کلافه‌ام کرده. هر روز زنگ می‌زنه.

سرم را تکان دادم. حالا که او این‌جا بود احساس امنیت می‌کردم. نگاهش به سمت کمد بود و انگار چیزی فکرش را مشغول کرده بود:

- طبقه‌ی بالا رفتی؟

متعجب به او که این سؤال عجیب را پرسیده بود نگاه کردم:

- نه. مگه باید می‌رفتم؟

بلند شد و گفت:

- بیا. بعضی از وسایل رو اون‌جا گذاشتم. بریم بیاریمشون. بعد برم با مامانتم حرف بزنم. اون نمی‌دونه؛ ولی من باید سرکارم باشم، نه این‌جا.

درکش می‌کردم. این اواخر مامان خیلی کج خلق و عصبی شده بود:

- آره، ولی حق داره. یهویی یه همچین جایی اومده. حتی منم این جا رو نمی‌تونم تحمل کنم.

بابا سرش را تکان داد:

- آره، ولی قرار بود هوای مامانتو داشته باشی، نه این که لیلی به لالاش بذاری تا بدتر این جا رو نخواد.

دم پله‌ها رسیدیم و بابا به دریچه‌ی پوشیده شده نگاه کرد:

- این چیه دیگه؟

دهانم را کج کردم و پشت سرم را خاراندم. اصلاً نمی‌دانستم این وضعیت را چطور توضیح بدهم که مامان را سرزنش نکند. به بالا اشاره زد:

- برو درش بیار.

ناراحت گفتم:

- ولی بابا ما کارمون با بالا چیه؟ بذار همین طوری بمونه.

بابا عصبی نفسی گرفت و پیرهن قهوه‌ای مردانه‌اش را از پایین صاف کرد و گفت:

- میگم بالا وسایل داریم. برو اینو درش بیار.

به اطراف و نور زیادی که فضا را روشن می‌کرد نگاه کردم. حالا که بابا این جا بود، دیگر هیچ چیز ترسناک، بد و منزجر کننده به نظر نمی‌رسید. با شجاعت از پله‌ها بالا رفتم و ملحفه را کشیدم فشار زیادی که ناگهان به آن وارد کردم، باعث شد گوشه‌های ملحفه پاره شود و حتی یکی از گوشه‌ها تا وسط ملحفه جر بخورد. ملحفه را روی پله‌ی دوم از بالا رها کردم و به بابا نگاه کردم. چشم‌های بابا عجیب شده بود، با دقت بیشتری که نگاه کردم دیدم چشمانش اصلاً سفیدی نداشت. به صورتش اشاره دادم و بهت‌زده گفتم:

- بابا چشمات؟!

بابا با لحن سردی، آن هم بدون این که لب‌هایش را تکانی دهد گفت:

- من بابات نیستم. تو یه حقیری! یه زبون بیچاره!

از وحشت به عقب سکندری خوردم و روی پله ی قبلی افتادم. نگاه بابا به بالای سرم قفل شد و من حضور شرور و شنیع و پر از نفرتی را درست بالای سرم حس کردم. وجودی که تمام سلول های بدنم از میزان نفرتم و نفرت متقابلش خبر داشت. حس پلیدی که تا به آن روز حتی ذره ای از آن را تجربه نکرده بودم. خویی حیوانی درونم را درید و مرا مانند سگی هار به جانش انداخت. پشت سرم کسی نبود.

با این حال می دانستم که کسی هست. با تمام نفرتی که از خودم سراغ داشتم فریاد زدم:

- گمشو از این جا بیرون! گمشو بیرون!

زهرخندش را حس کردم و به سمتش یورش بردم؛ اما هیچ یک از اعضای بدنم تکان نخورد. بدنم سر جا قفل شده بود و هیچ کنترلی روی آن نداشتم. سرما از پاهایم شروع شد. حالا نفرت جایش را به ترس داد. چیزی داشت مرا می بلعید و کاری هم از دست من بر نمی آمد می خواستم داد بزنم؛ اما به نوعی صدایم را گم کرده بودم. هر چه کردم حتی خرخری هم از گلویم بیرون نیامد. بیچاره و تنها گیر افتاده بودم و وزنی بی رقیب به روی سینه ام افتاده بود. وحشت زده در دلم همه را صدا زدم. حتی امیدوار بودم بابا به کمکم بیاید. در همان حالی که سرما وجودم را فرا می گرفت و موجود زهرخندش را به رویم می پاشید. صورت بی بی جلوی چشمانم جان گرفت. بی بی شیله\*ی سیاهش را محکم به دور سرش بسته بود و ثوب سیاه به روی ماکسی بلند قهوه ایش را با یک دستش صاف می کرد و با دست دیگرش دانه های تسبیح آبی رنگش را می شمرد و ذکری را زیر لب زمزمه می کرد. آرام در ذهنم تکرار کردم:

- یا نورالمستوحشین.

کمی دلم گرم شد و همزمان با بی‌بی که دانه‌ای تسبیح را می‌شمرد، ذکر را با قوت قلب بیشتری تکرار کردم. بعد زبانم باز شد و کلمات قرآنی را همزمان با لب‌های بی‌بی تکرار کردم:

- بسمه‌الله الرحمن الرحیم. قل هو الله احد.

هر بار که یکی از این کلمات را می‌گفتم احساس آزادی بیشتری می‌کردم. چندبار دیگر هم این آیات را تکرار کردم. بعد ناگهان همه چیز تاریک شد و وقتی خوب چشمانم را باز کردم متوجه شدم جایی دراز کشیده‌ام. روبه سقف درحالی که دستانم دو طرف بدنم روی زمین از هم باز بود. به خودم جرأت دادم و بدن کرختم را تکانی دادم. و به دنبال گوشی‌ام زمین را دست‌دست کردم. بالاخره گوشی را پیدا کردم و نور را زدم. چراغ را سراسر اتاق گرداندم. قلبم که هنوز آرام نگرفته بود باز به تپیدن افتاد. شب گذشته من رخت‌خوابم را به اتاق بچه‌ها برده بودم و از این بابت مطمئن بودم؛ ولی این‌جا اتاق خودم بود. وحشت‌زده باری دگیر به اطراف نگاه کردم. اتاق خالی بود. به ساعت گوشی نگاه کردم. ساعت سه و بیست و چهار دقیقه‌ی بامداد بود. اشک‌هایم از وحشت ریخت و با خودم زمزمه کردم:

- خدایا! چرا این‌طوریه؟ یعنی هنوزم خوابم؟

صدای ترق و تروق وسایل اطرافم مرا از جا پراند. خودم را عقب کشیدم تا به دیوار رسیدم. پاهایم را جمع کردم و با دستانم آن‌ها را محکم گرفتم. وحشت‌زده دائم نگاهم را در اتاق



می‌گرداندم. هر چه می‌کردم ذره‌ای آرامش به وجودم نمی‌رسید. بدون اینکه بتوانم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم، فقط دائم آن‌ها را پاک می‌کردم تا اطرافم را بتوانم ببینم. به خدا التماس می‌کردم کمک کند و مرا این‌جا تنها رها نکند. بعد یاد خوابم و ذکرهایی که بی‌بی یادم داده بود، افتادم و شروع به ذکر گفتن کردم. آن‌قدر ذکر گفتم که هشدار گوشی‌ام به صدا درآمد. ساعت شش بود. گیج و بی‌حال به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم و سعی کردم به یاد بیاورم چرا ساعت گوشی‌ام را برای ساعت شش تنظیم کردم و بعد یادم آمد. باید برای رفتن به سر کار آماده می‌شدم و من تقریباً شب گذشته را اصلاً نخوابیدم. بی‌حال از جا بلند شدم. ماهیچه‌ی پاهایم بس که آن‌ها را جمع کرده بودم، خشک شده بود و به سختی می‌توانستم صاف روی پاهایم بیایستم. لباس‌هایم را عوض کردم. قبل از این‌که از اتاق بیرون بروم به تشکم نگاه کردم و به این فکر کردم که شاید من دیشب اصلاً به اتاق بچه‌ها نرفته بودم و فقط خیال می‌کردم که به آن‌جا رفتم و بی‌خود تمام شب را بیدار مانده بودم. به هر حال که حالا خواب‌آلود بودم و چشمانم درد می‌کرد. دستی به چشم‌هایم کشیدم و گفتم:

- بابا بیاد بهش می‌گم نماز یادم بده. عجب غلطی کردم خوندن نماز یاد نگرفتم.

---

\* نوعی دستمال سر یا همان شال سیاه، از جنس ابریشم که زنان عرب بر سر می‌بندند.

---

از اتاق بیرون رفتم با سری پایین افتاده به سمت در حال می‌رفتم که هوشیارتر شدم و به این فکر کردم که دیشب چراغ حال را خاموش نکرده بودم. برای همین چراغ این‌موقع روشن بود. سرم را یک لحظه سمت پله‌ها چرخاندم و درست همان لحظه پاهایم سست شد و به زمین افتادم. ملحفه روی دریچه نبود و درست روی پلکان دوم از بالای پله پهن افتاده بود. سرم به زق‌زق افتاد و قلبم تپشش را فراموش کرد. در اتاق مامان باز شد و من او را دیدم درحالی‌که موهای بهم ریخته‌اش را مرتب می‌کرد و هنوز همان لباس گلدار بلند را به تن داشت. چشمان پف کرده و خواب‌آلودش را سمت من گرد کرد. چند قدمی به سمتم آمد و اخم‌آلود پرسید:

- چت شده؟

این‌بار به بالای پله‌ها نگاه کردم و او رد نگاهم را درحالی‌که هنوز یک دستش به موهایش بود، دنبال کرد. واکنشش را ندیدم. صورتش پشت به من و روبه پله‌ها بود. صدای زمزمه‌ی پر از نفرتش را شنیدم:

- لعنتی، لعنتی، این چه جهنمیه دیگه!

هاله‌ی سیاهی را درست مقابلش دیدم، با صدایی لرزان روبه مامان گفتم:

- ما... مان، بیا... بیا اینور.

مامان هنوز آنجا ایستاده بود و بدنش از شدت خشم می لرزید. دست های مشت شده اش را دیدم و بعد صدایش را شنیدم:

- حامد می خواستی بری سرکارت؟

هاله هنوز آنجا بود و به نظر می رسید که مامان آن را نمی بیند. مامان چرخید و به من نگاه کرد. خونسردی نگاهش را دیدم و شوکه شدم. دستی به موهایش کشید و آن ها را پشت سرش جمع کرد و گفت:

- ملحفه رو محکم نزدی. بعد کارا خودم می زنمش. برو سرکارت.

با این که مطمئن بودم این طور نیست؛ اما به خودم دلداری دادم که احتمالاً اشتباه می کنم و آن در واقع سایه ی خود مامان است. آب دهانم را قورت دادم. بلند شدم و ایستادم و لباسم را مرتب کردم. مامان نگاه تیزش را به من دوخت و گفت:

- ظهر خونه ای؟

آرام گفتم:

- نه، یعنی نمی‌دونم. تازه روز اوله و هنوز بهم چیزی نگفتن.

سری تکان داد و درحالی‌که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

- پس بهم زنگ بزن.

«باشه‌ای» زیر لب گفتم و با تنی لرزان به حیاط رفتم. نگاهم به قبرها افتاد و فهمیدم چیزی که در این خانه مرا می‌ترساند، آن گورها نبودند. در اصل... به سمت خانه چرخیدم و به پنجره‌ی بسته‌ی پشت ایوان کوتاه طبقه‌ی دوم نگاه کردم و در دل اعتراف کردم، من از چیزی که آن‌جا بود می‌ترسیدم.

\*\*\*

جاروی کفش‌ور دستم بود و به آرامی بر روی سرامیک‌های کف سالن بیمارستان آن را می‌کشیدم. سالن نور کافی داشت؛ اما از بس خواب‌آلود و خسته بودم همه‌جا را نیمه‌تاریک می‌دیدم. لک کمرنگی را دیدم و چندبار با جارو آن را سابیدم. وقتی دیدم لکه نرفت، خواستم بی‌خیالش شوم که حرف‌های آقای جانکی مسئول این بخش بیمارستان در سرم پیچید:

- حتی یه لک هم نباید روی زمین بمونه.

یاد آن چهره‌ی ریز با آن عینک‌های مستطیلی قاب مشکی، وقتی با آن صدای زیرش محتاطانه نکات را تکرار و روی آن‌ها تأکید می‌کرد، عصبی‌ام می‌کرد. نفسی تازه کردم؛ اما هوای دم و گرفته‌ی این‌جا حالم را جا نمی‌آورد. چند بار دیگر هم روی لکه کشیدم و در آخر خسته و عصبی خم شدم و با ناخن روی لکه کشیدم. ناخن‌های کوتاهم حالتی عجیب پیدا کردند. به آن‌ها نگاه کردم روی ناخنم لکه‌ای خیس دیدم. نمی‌دانم چرا با این همه روشنی باز هم نمی‌توانستم خوب ببینم.

چندبار چشمانم را باز و بسته کردم و لکه را بین انگشتانم بازی دادم تا بالاخره تصویر پیش چشمم واضح شد و من توانستم لکه‌ی خون را تشخیص دهم. درمانده روی زمین نشستم. حس کردم نمی‌توانم نفس بکشم. چرا این‌جا آن‌قدر هوا کم بود؟ دستی به شانه‌ام نشست. از جا پریدم و خانم مکوندی را دیدم که پوشه‌ای را محکم به دست گرفته بود و لبخند دلنشینی می‌زد:

- خیلی رفتی تو بهر کارت. یه سر به دستشویی پرستارا هم بزن.

و با همان لبخند از من رو گرفت و رفت. به ناخنم نگاه کردم. هیچ چیز روی دستم نبود. به زمین نگاه کردم. هیچ لکی به چشمم نمی‌خورد. کلافه با خودم گفتم:

- خوابم میاد. خدایا من دیشب هیچی نخوابیدم!

و خسته، کمر راست کردم. احساس می‌کردم سرم گیج می‌رفت. جارو را برداشتم و به سمت راهروی سمت چپ رفتم. انتهای راهرو اتاقک کوچکی بود که در واقع انبار وسایل نظافت بود؛ مایع کفشور، جرم‌گیر و فرچه‌ی مخصوص شست و شوی توالت را برداشتم و به سمت توالت پرستارها رفتم. افکار درهمم مرا مدام به طبقه‌ی دوم خانه می‌برد و پدر را به من یادآوری می‌کرد. من خواب دیده بودم به آن‌جا رفتم و پرده‌ای را که خودم با میخ‌های فولادی به سقف چسباندم را به خواست بابا پاره کردم. وقتی با آن کابوس از خواب پریدم، دیدم واقعاً پرده سرجایش نبود. این دیگر نمی‌توانست خیال باشد. یعنی من با آن کابوس خواب‌گردی کرده بودم و پرده را از جایش بیرون آوردم؟ سرم را چندبار تکان دادم و دستم را محکم روی چشمم که از درد در حال بیرون زدن بود فشردم و با خودم تکرار کردم:

- نه، من اصلاً به عمرم حتی برای یه بارم خواب‌گردی نکردم.

به توالت رسیدم. در توالت اول را باز کردم قبل از این‌که دست به کار شوم، نگاهی به در دوم انداختم و خیالم راحت شد که فقط همین دوتا توالت بودند. مایع را سرتاسر کف توالت ریختم. فرچه را گرفتم و مشغول سابیدن کف شدم. صدای ظریفی در گوشم آرام نجوا کرد:

- تو مال مایی.

سرم را محکم به عقب چرخاندم. عرق از روی تیره‌ی پشتم سرازیر شد. شقیقه‌ام تیر کشید. فرچه را انداختم و با کف هر دو دستم، دو طرف سرم را فشردم. این سردرد لعنتی از صبح امانم را بریده بود و نمی‌دانستم چطور از شرش خلاص شوم. آن شب پیش چشمم زنده شد. همان کابوسی که در آن چیزی پلید پاهایم را می‌کشید و من با ناخون‌هایم سعی در نجات

خودم داشتم. فردای آن روز در حمام زخم‌های روی تکتک سرانگشتانم مرا به همین اندازه ترسانده بود. افکار پوچ و درهمی ذهنم را مشغول کرده بود. سعی کردم همه‌ی آن‌ها را از ذهنم بیرون کنم. بعد از تمیز شدن دستشویی‌ها سمت سالن اصلی رفتم و تی به دست مشغول سابیدن کف سالن شدم. پرستار جوانی از کنارم رد شد. گردنش را مالش داد و قدم‌های کوتاهش را سمت یکی از کلینیک‌ها کشاند. صدایش زدم. ایستاد و سؤالی نگاهم کرد. به سرم اشاره زدم:

- کجا می‌تونم مسکن گیر بیارم؟ سردرد بدی دارم.

مرد جوان دستش را پایین انداخت و چشمانش را متفکر در حدقه چرخاند بعد گفت:

- الان یکی واست میارم.

تشکری کردم. یک ساعت بعد، نظافت سالن را تمام کرده بودم و خبری از پرستار نشد. به سمت آبدارخانه رفتم و آنجا آقای جانکی را دیدم که به یکی از کابینت‌های فلزی تکیه داده بود. پاهایش را روی هم گذاشته و استکانی چای نپتون هورت می‌کشید. مرا دید و ابرویش بالا پرید:

- کار امروزت خوب بود؟

دستم را به سرم گرفتم و یخچال کوچک گوشه ی آبدارخانه را باز کردم. چیزی جز یک آب معدنی در آن نبود. رو به او گفتم:

- مسکن سردرد از کجا گیر بیارم؟

عینکش را روی چشمش جابه جا کرد و گفت:

- برو داروخونه بگیر.

ناراحت و کلافه از سردرد و خواب آلودگی بیش از حدم نالیدم:

- داروخونه، پیاده تا این جا ده دقیقه راهه. مشکلی پیش نمیاد برم؟ یعنی کسی این جا مسکن نداره؟ دارم می میرم.

آقای جانکی جرعه ای دیگر سر کشید و گفت:

- وایسا الان میرم از همکارا می پرسم. میگردن که نداری یا بیماری خاصی؟



بیماری خاص! این روزها زیاد توهم می‌زدم. شایدم به مالیخولیا دچار شده‌ام. سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه. سردرد عادیه. دیشب خوب خوابیدم.

با تأسف سرش را تکان داد و بقیه‌ی چایش را سر کشید. استکان را در سینک کنار دستش گذاشت و گفت:

- بشورشون تا بیام.

خدایا مثل اون پرستاره دیگر نمی‌آمد. اگر پول داشتم، یک ثانیه را هم هدر نمی‌دادم. سراغ سینک رفتم و به انبوه استکان‌های کثیف درون آن نگاه کردم. اسکاج را به مایع آغشته کردم و همه را شستم. آقای جانکی با بسته‌ی سفیدی در دستش آمد:

- اینو از یکی از دکترا گرفتم. باهاشون خوب باش. جوونی یه وقت دیدی همکارشون شدی. رشته‌ت چی بود؟ آها! تجربی بود، پس احتمالش زیاده.

بسته را از دستش گرفتم و لیوانی را از آب تصفیه‌کن پر از آب کردم و قرصی را با آب فرو دادم و بعد تشکر کردم. آقای جانکی نگاهی به سینک انداخت. لبخندی زد و ضربه‌ای به شانه‌ام زد که حس کردم مغزم را در کاسه تکان داد و از آبدارخانه بیرون رفت. بعد سراغ بخش‌های دیگر

رفتم. خدا را شکر که سردردم خوب شد و الاً تا شب از درد حتماً می‌مردم. ساعت شیش عصر بود که کارم تمام شد و بیمارستان را ترک کردم. از آن‌جا که هیچ پول و وسیله‌ای نداشتم باید پای پیاده تا خانه می‌رفتم. سرم را پایین انداختم و بدون نگاه به اطراف، سعی کردم تا رسیدن به خانه افکارم را منظم کنم. مردم از کنارم رد می‌شدند. لهجه‌ی غلیظشان را می‌شنیدم که با آن، با یکدیگر حرف می‌زدند. این‌جا تنگانه بود. شهر کوچکی که در میان تپه‌هایی بزرگ و رشته‌ای آباد شده بود. مردم این‌جا خونگرم و مهربان بودند. هر وقت به آن‌ها نگاه می‌کردی دستشان را بالا می‌بردند و سلام می‌دادند. بابا می‌گفت این‌جا قبلاً روستای کوچکی بوده که کمتر از ده سال است که شهر شده. آب و هوایش حتی در تابستان هم سرد و دلپذیر بود. سارهای زیبا با بال‌های قهوه‌ای و خاکستری‌شان انگار تمام سال بر بلندی‌های این‌جا اوج می‌گرفتند و در کنار گنجشک‌ها آواز روزانه‌ی خود را سر می‌دادند؛ اما من از سارها خوشم نمی‌آمد. احساس می‌کردم به من نوید اتفاقی شوم را می‌دادند. زمزمه‌ای سرد و آرام در گوشم طنین انداخت. سر بالا گرفتم و با دیدن آن کوچه‌ی آشنا سریع سرم را پایین انداختم و قدم‌هایم را تند کردم. ساعت از هفت گذشته بود و هوا روبه تاریکی می‌رفت و همین حالا هم آسمان لاجوردی و تیره بالای سرم را احاطه کرده بود. به زمزمه‌های نامفهوم‌ی که در سرم می‌پیچید، اهمیت ندادم. وقتی بالآخره مقابل خانه ایستادم. سرم را بالا گرفتم. با دیدن ایوان‌ها با طاق‌های مدورشان در طبقه‌ی دوم، حسی شوم به قلبم را چنگ زد. سعی کردم خودم را آرام کنم:

- اینا همش خیالاته! اینا همش خیالاته!

در را باز کردم و ناله‌ی لولاهایش را ندید گرفتم. پا به حیاط گذاشتم. نگاه لرزان و ترسیده‌ام را به گورها دادم. صدای ظریفی مرا از جا پراند:

- داداش اومدی؟

نگاهم قفل سارای کوچک و مچاله شده روی یکی از قبرها شد. وحشتزده به سمتش پا تند کردم و او را در آغوش گرفتم و از گورستان دور شدم. نزدیک دستشویی ایستادم و موهای صاف و نرمش را نوازش کردم:

- سارا، عزیزم تو حیات چکار می‌کنی؟

گلویم خشک شده بود و نفسم بالا نمی‌آمد. سارا اما راحت حرف می‌زد. مظلومانه و آرام گفت:

- حوصله‌م سر رفته. اومدم بیرون پرنده‌ها رو ببینم.

نگاهم در سراسر حیات چرخید و روی دیوارهای کوتاهش ایستاد. سارهای نحس، آن‌جا گروهی نشسته بودند و خیره‌ی ما بودند. سارا خودش را در بغلم جابه‌جا کرد و سرش را روبه دیوار چرخاند. با دست به دیوار و پرنده‌ها اشاره داد و پرسید:

- اونا چین؟

نمی‌خواستم چون من از آن‌ها می‌ترسیدم، سارا هم از آن‌ها بترسد. به هر حال آن‌ها بیشتر از من در این خانه می‌ماندند. لبخند زدم و سعی کردم آشوب درونم در صدایم راه نیابد و گفتم:

- اونا سارن. حالا دیگه بریم داخل.

سارا پاهایش را به نشانه‌ی اعتراض محکم تکان داد و نق زد:

- نه، تو رو خدا نه! حوصله‌م سر رفته. بذار یکم این‌جا بمونم. ببین مامانم اجازه داد.

بیچاره حق داشت. تمام مدت در آن جو خفه، هر کسی را خسته می‌کرد. سارا را روی دستم جابه‌جا کردم تا راحت‌تر دیوار و پرنده‌هایش را ببیند. نگاه چرخاندم و درام آهنینی که روزگاری با آن نفت و قیر جابه‌جا می‌کردند را دیدم. به سمتش رفتم و با یک حرکت روی آن نشستم و سارا را روی پاهایم نشاندم و روی سرش را بوسیدم. نگاهم به خط افق و غروب نارنجی خورد و پرسیدم:

- سامان کو؟

سارا سرش را کج کرد و موهای آزادش روی شانه‌ی چپش افتاد:

- داره با دوستش بازی می‌کنه.

چه جالب که در این اوضاع قاراش میش، سامان دوست پیدا کرده بود:

- مامان کجاست؟

شانه‌ی کوچک سارا یک لحظه زیر دستم لرزید:

- نمی‌دونم. تو خونه‌ست.

لابد اخلاق تند این روزهای مامان، سارا را حسابی ترسانده بود. باز روی سرش را بوسیدم که با لحنی عجیب و کودکانه پرسید:

- داداشی! تو همه چیو می‌دونی؟ مثل مامان و بابا؟

آروم گفتم:

- نه همه چیو؛ ولی حالا دیگه خیلی چیزا رو می‌دونم.

با حسرت آهی کشید و گفت:

- از کجا همه چيو می‌دونی؟

خنده‌ام گرفت. سارا کوچولو چه حسرت‌های زیبایی داشت:

- وقتی بری مدرسه تو هم همه چیزو یاد می‌گیری.

یکی از سارها نگاهش را به من دوخت با صدای تیز و جیغ ماندی صدای بدشگونش را بالا داد. موهای پشت گردنم سیخ شد:

- سامان که مدرسه نمی‌ره. اون از کجا همه چيو می‌دونه؟

سعی کردم با خنده‌ای تصنعی به آن سار بفهمانم که از او نمی‌ترسم و گفتم:

- سارا، عزیز دلم! کی گفته سامان همه چيو می‌دونه؟

تخس سمتم چرخید و ابروهای باریکش را در هم کشید. لبهای غنچه شده‌اش را از هم باز کرد و گفت:

- همش با اون دوست ترسناکش پز می‌ده که همه چیو می‌دونه.

ابروهایم از تعجب بالا پرید و با تک خنده‌ای گفتم:

- دوست ترسناکش؟!!

سارا سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- من ازش می‌ترسم!

متعجب و با خنده او را روی یک پایم نشاندم تا صورتش را بهتر ببینم:

- چرا؟! اون دوتا فسل تنها گیرت میارن و می‌ترسوننت؟

سریع سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه، چشماش خیلی سیاهه. همش بهم نگاه می‌کنه. خیلی هم بو می‌ده. پیف! بو بد می‌ده. پاهاشم یه جوریه. وقتی باهاش دعوا می‌کنم که بره، سامان منو می‌زنه. خیلی ازش می‌ترسم!

لبخند روی لبم ماسید. این دیگه چه دوستی بود؟ چطور به خانه‌ی ما آمده بود؟ شانه‌های سارا را گرفتم و به چشمان گرد و معصوم و سیاهش زل زدم:

- به مامان گفتی؟

باز سرش را به چپ و راست تکان داد:

- مامان همش ناراحته، همش می‌گه حوصله نداره.

ترسیده، سارا را محکم به خودم فشردم. نگاهم به جای نامعلومی در سمت راستم بود. از روی درام با یک پرش پایین آمدم و سارا را روی دستم نشاندم. نگاهم به چشمانی که حالا گود افتاده بود، نشست و دلم برای مظلومیتش سوخت. وقتی وارد خانه شدم، داد زدم:

- سامان؟ سامان؟



سارا خودش را بیشتر به من چسباند. با دست آزادم روی موهای ابریشمین سیاهش را نوازش کردم. به سمت اتاق بچه‌ها پا تند کردم و در را باز کردم. نگاه چرخاندم و سامان را دیدم که یه گوشه نشسته و مثل همیشه کامیون سبزش را روی زمین به عقب و جلو می‌کشد:

- مگه با تو نیستم؟ چرا جوابمو نمی‌دی؟

سرش را بلند نکرد و جوابم را نداد. سارا را روی زمین گذاشتم و به صورت سرد و بی‌حالت سامان نگاه کردم:

- این دوستت که میاد این‌جا، کیه؟

وقتی سامان سرش را بالا گرفت، سارا پشت پایم پناه گرفت و پاچه‌ی شلوارم اسیر داستان کوچکش شد. دست به کمر زدم و گفتم:

- کی گفته می‌تونی هر کسی رو تو خونه راه بدی؟

سامان باز سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول بازی کرد:

- من راه ندادم، خودش از اول این‌جا بود.

متعجب و حیرت زده گفتم:

- یعنی چی از اول بود؟! سامان قرار بود مراقب سارا و مامان باشی، چرا هر کی از راه می رسه رو تو خونه راه می دی؟

خودم می دانستم سامان پنج ساله هرگز نمی توانست مراقب کسی باشد. فقط می خواستم به او احساس مسئولیت دهم تا وقتی که من در خانه نیستم چنین دسته گل هایی به آب ندهد و کمتر مامان و سارا را اذیت کند؛ اما حالا پا را فراتر گذاشته بود و غریبه ای را به خانه راه داده بود:

- من راه ندادم. خودش بود! همش اینور و اونور می پلکه.

دستم از روی پهلوهایم پایین افتاد و وحشت زده به این فکر کردم که شاید کسی در این خانه است و وقتی ما حواسمان نیست با دست چین کردن اتفاقاتی مثل پاره کردن پرده، سعی در ترساندنمان را دارد. ابروهایم را با این فکر در هم کشیدم و عصبی رو به چهره ی ناراضی سامان گفتم:

- این آدمه که می گی الان کجاست؟

سامان چشمان گرد و سیاهش را به من دوخت و گفت:

- اون که آدم نیست!

چشم‌هایم را باریک کردم که گفت:

- خودش به من گفت، من پسر جانم.

بعد سرش را ترسیده پایین انداخت و با صدای آرام‌تری ادامه داد و گفت:

- گفت اگه بهت بگم منو می‌کشه.

حالا دیگر به اوج عصبانیت‌م رسیده بودم. کسی بی‌اجازه‌ی ما وارد خانه شده و برادرم را تهدید به مرگ کرده بود:

- به مامان گفتی؟

سامان اولش حرفی نزد، آن قدر بی تفاوت با ماشینش ور رفت که نزدیک بود او را کتک بزنم؛ اما بعد آهسته گفت:

- مامان به حرفم گوش نکرد و منو زد.

سارا از پشت پایم بیرون آمد و گفت:

- راست می گه خودم دیدم، با اون کفگیره که باش برنج می کشه.

متعجب از رفتار مامان رو به سارا گفتم:

- سارا عزیزم تو این جا بمون و با داداشت بازی کن تا بیام.

بعد اخطارآمیز رو به سامان ادامه دادم:

- وای به حالت بفهمم باز اذیتش کردی!

و از اتاق بیرون رفتم و درحالی که با عجله به سمت اتاق مامان می رفتم، داد زدم:

- مامان! مامان!

در را با یک حرکت باز کردم و سراسر اتاق مرتب و خلوتش را از نظر گذراندم. وقتی از نبودش مطمئن شدم در را همان طور نیمه باز رها کردم و به سمت آشپزخانه رفتم:

- مامان!

قابلمه در حال قل زدن روی گاز بود. جلو رفتم با دیدن آب کمش، آن را هم زدم و درش را گذاشتم. شعله ی زیر قابلمه را کم کردم و به بیرون رفتم و سرگردان به سمت اتاق خالی حسام رفتم و در را باز کردم. مامان پشت به من ایستاده بود و گوشی موبایلش کنار گوشش بود. سرش رو به پایین خم شده بود و با دست آزادش موهایش را از پشت چنگ زده بود:

- حمید دیگه تحمل سر اومده!

صدای آرام و لرزانش، نشان از گریه اش می داد:

- تو که این جا نیستی، تو که جای ما نیستی. چطوری برای خودت می گی همه چی خوبه؟  
چطوری می گی چیزی نیست؟

بعد صدایش بالاتر رفت:

- من چیزی رو بزرگ نمی‌کنم! من برای خودم خیالات نمی‌بافم!

سکوت کرد و هق‌هق آرامش را شنیدم. دستش لای موهایش به بازی افتاد:

- حامد برای من هیچ داستانی سر هم نکرده! نه، نکرده. تو اصلاً چی می‌فهمی؟

گوشی را قطع کرد و دستش چند لحظه‌ای کنارش آویزان ماند. روی زانو نشست و سرش را میان دستانش گرفت. از در فاصله گرفتم. حال مامان، حال مرا هم بد کرد. خم شدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. به سرعت از جا پرید و وحشت‌زده دستم را کنار زد. چند قدم عقب رفت و با چشمانی گرد از وحشت به من زل زد. دست‌هایم را بالا بردم و عذرخواهانه گفتم:

- مامان! منم، ببخشید!

مامان چند لحظه‌ای در همان حالت ماند. بعد خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید و روی زمین نشست و گفت:

- تو کی اومدی؟

لب به دندان گرفتم و چند ثانیه‌ای را به این فکر کردم که چطور موضوع غریبه را با او درمیان بگذارم بعد گفتم:

- چند دقیقه‌ای می‌شه، مامان!

سرش را میان دستش گرفت و به دیوار تکیه داد. به پیراهن قهوه‌ایش اشاره دادم و گفتم:

- همین‌طوری به دیوار تکیه نده. الآن لباست گچی می‌شه.

مامان پوزخندی زد و چشمانش را بست و زیر لب گفت:

- انگار الآن این مهمه.

موضوع مهم‌تر را پیش کشیدم:

- مامان، شما این دوست سامان رو که میاد باهاش بازی می‌کنه رو دیدی؟

مامان کلافه سرش را به دیوار تکیه داد. شال حریر سفیدش از سرش افتاده بود و موهای جمع شده با کش مویش بهم ریخته بودند:

- سامان اصلاً از خونه بیرون نمی‌ره. کدوم دوست؟

روی زمین مقابلش نشستم:

- مامان، تازه با بچه‌ها حرف زدم. اونا می‌گن یه آدم عجیب تو خونه‌ست. تازه سامانم تهدید کرده. به نظرم کندن پرده هم کار همین آدمه.

مامان چشم‌هایش را باز کرد و با درد خندید:

- حامد، به غیر از ما هیچ آدمی تو این خونه نیست.

نمی‌دانم چرا تا این را شنیدم سرمای کمرم را لمس کرد. بی‌اختیار عصبی شدم:

- به جایی که هر روز به بابا زنگ بزنی، بگرد تو خونه ببین کی این‌جاست.



نگاه اشک‌آلود و نگران مامان به من دوخته شد و زمزمه کرد:

- من برم؟!

حرفش شرمنده‌ام کرد. مامان راست می‌گفت، درواقع این من بودم که باید مردانه رفتار می‌کردم و تمام این خانه را به دنبال آن غریبه می‌گشتم. عزمم را جزم کردم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. در را نبسته بودم که صدای ناله‌ی آرام و کش‌دار یکی از درها نگاهم را به سمت صدا چرخاند. در اتاق مامان به آرامی باز می‌شد و غیژ ضعیفش در کل خانه می‌پیچید. چشم‌هایم را باریک کردم. در اتاق حسام را به روی مامان بستم و با گام‌هایی آهسته به سمت اتاق قدم برداشتم. هر چه به اتاق نزدیک‌تر می‌شدم، ضربان قلبم سنگین‌تر و تندتر می‌شد. ناگهان خانه حالتی نیمه تاریک به خود گرفت و سردم شد. هر چه به اتاق نزدیک‌تر می‌شدم، خانه تاریک‌تر می‌شد. مقابل در اتاق ایستادم. در چهارطاق باز شده بود و به راحتی درونش قابل دیدن شده بود. سایه‌ی رقصانی را در گوشه‌ی سمت چپ دیدم و از وحشت با صدای بلندی درحالی‌که چشمانم کاملاً گشاد شده بود، گفتم:

- بسمه الله.

ناگهان در با پایان جمله‌ام با شدت به هم کوبیده شد. از جا پریدم و چند قدم به عقب رفتم. هاج و واج به آن‌چه پیش رویم اتفاق افتاده بود، نگاه کردم که صدای بدی از آشپزخانه آمد. به در پشت کردم و به سرعت به آشپزخانه رفتم. آشپزخانه‌ی بخار گرفته و پر از دود را از نظر

گذراندم و نگاهم قفل کف آن شد. قابلمه برعکس روی گلیمی افتاده بود و دود غلیظی از آن بیرون می‌آمد. به دنبال دستگیره پا به داخل گذاشتم. بوی دود گلویم را می‌سوزاند. بازویم را مقابل دهانم گرفتم و جلو رفتم. گاز هنوز روشن بود. اول آن را خاموش کردم و بعد نگاهم روی کابینت افتاد. تکه کهنه‌ای که روزگاری قسمتی از یک لباس بود را دیدم. به سرعت آن را برداشتم. سپس کنار قابلمه‌ی چپ شده در کف آشپزخانه نشستم و دسته‌های آن را با کهنه گرفتم. دود مرا به سرفه انداخته بود. قابلمه را درون سینک پرت کردم و شیر آب را به رویش باز کردم. صدای جلز و ولز آب بر روی بدنه‌ی داغش را شنیدم و به بخار بیرون آمده از سینک خیره شدم:

- سوخت؟

هنوز دهانم مقابل بازویم بود. به مامان که کنار در نگران ایستاده بود، نگاه کردم و با صدای خفه‌ای گفتم:

- گاز تا آخر زیاد بود، نسوزه؟

مامان با دست چپش بازوی راستش را مالید. موهای پریشان بیرون زده از کش موی طوسی‌اش، صورتش را با بی‌نظمی قاب گرفته بود:

- من کمش کرده بودم.

سرش را به سمت بیرون چرخاند. یادم آمد! منم همان اول که آمدم، زیر گاز را کم کرده بودم. مطمئن بودم که زیرش را کم کرده بودم. با صدای بلندی رو به مامان گفتم:

- نشون به اون نشونی که دیدم آبش کمه. همش زدم و زیرشم کم کردم.

مامان بی‌حوصله حرفم را ندید گرفت و درحالی که به سمت اتاقش می‌رفت، دستش را از پشت در هوا تکان داد و گفت:

- پنجره رو باز کن. یه چی هم پیدا کن خودتو اون دوتا با هم بخورید.

تا درب آشپزخانه دنبالش رفتم و به او که به سمت اتاقش می‌رفت، نگاه کردم. همین چند لحظه‌ی پیش، من چیزی را در آن اتاق دیدم و در با شدت به رویم بسته شد. پا تند کردم و همین که مامان در را باز کرد، در را هل دادم و به سراسر اتاق روشن نگاه کردم. ناگهان حس کردم چیزی نسبتاً گرم به من برخورد کرد و بلافاصله جلوی چشمانم سیاهی رفت.

قبل از این که کامل سقوط کنم به خودم آمدم. مامان متوجه این اتفاق نشده بود. او قبلاً وارد اتاق شده و مشغول پهن کردن رخت‌هایش شده بود. زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت:

- پنجره رو باز کردی؟ الآن کل خونه رو دود برمی داره.

متعجب به سراسر اتاق نگاه کردم. هیچ چیز در اتاق نبود. متحیر چندین بار پلک زدم. حسی امن به من می گفت اتاق خالی است:

- برو هر کار می خواهی بکن. من خوابم میاد و می خوام یه کم بخوابم.

از در فاصله گرفتم و به دراز کشیدن مامان به روی رخت خوابش زل زدم. به من پشت کرد، پتو را روی خودش کشید و دستش را زیر سرش گذاشت. در را به آرامی روی او بستم و چرخیدم و در آن فضای مه آلود ناشی از دودی که هنوز از خانه بیرون نرفته بود، به پرده ای آویزان از پلکان یکی مانده به آخر نگاه کردم. قبل از این که وسوسه ی شوم آن سوی پلکان، مرا سمت خودش بکشاند، به سمت آشپزخانه راه کج کردم. پنجره ی کوچکش را باز کردم و خیره به آسمان پشت آن شدم. آسمان پرستاره و صاف این جا را دوست داشتم. مردم این جا را دوست داشتم؛ اما این خانه را... .

سر چرخاندم و به سارای خواب آلود کنار درب آشپزخانه نگاه کردم:

- گشمنه، داداشی شام چی داریم؟

دلم برای لحن مظلومش سوخت. به لباس پرنسسی‌ای که چند روزی بود تنش می‌دیدم، نگاه کردم و گفتم:

- الآن یه چیزی آماده می‌کنم.

در یخچال را باز کردم. جز چند عدد تخم‌مرغ و پنیر و کمی نان چیزی در یخچال نداشتیم. کلافه به بیرون از آشپزخانه نگاه کردم و در دلم گفتم:

- یعنی حتی برای خرید هم نرفتی؟

مامان این روزها حتی برای خرید هم از خانه بیرون نمی‌رفت. او تقریباً بی‌خیال تمام وظایفش شده بود. با تأسف سر تکان دادم و رو به سارا گفتم:

- برو پیش سامان. این‌جا کلی دود هست. من الآن یه چیزی واسه شام میارم.

سارا کمی به من نگاه کرد و من باز هم به لباسش نگاه کردم که رنگش کدر شده بود. روی نوک پا چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت. سرم را میان دستانم گرفتم. از این وضعیت و از این حال و هوا داشت حالم بهم می‌خورد. من یک چیز تازه می‌خواستم، یک چیز شاد؛ اما انگار وزنه‌ای روی شانه‌هایم بود و به من اجازه‌ی حرکت و تغییر نمی‌داد. عصبی گفتم:

- نه، من فقط خسته‌م. از دیشب تا حالا نخوابیدم. یه کم که بخوابم درست می‌شم.

تخم‌مرغ‌ها را از یخچال بیرون آوردم و ماهیتابه‌ی کوچکی را از کابینت کنار گاز برداشتم و روی گاز گذاشتم. با فکر به این‌که بعد از این‌که یک دل سیر خوابیدم حتماً سرحال می‌شوم و فردا کارم را با انرژی شروع می‌کنم و بعد به خرید می‌روم و بعد اگر مامان هنوز به وضع سارا و سامان رسیدگی نکرده بود، خودم آن‌ها را به حمام می‌برم، زمانم گذشت و تخم‌مرغ‌ها درون ماهیتابه طلایی شدند. ماهیتابه را درون سینی گذاشتم. نان و پیاز را هم برداشتم و به اتاق بچه‌ها رفتم. سینی را وسط هر سه نفرمان گذاشتم. سامان و سارا سریع دست به کار شدند و من با خودم گفتم فردا هم از سارا درباره‌ی آن آدم می‌پرسم و اگر گفت آن دوست باز به این‌جا آمده، آن وقت فکری برایش می‌کردم. شام که تمام شد بچه‌ها تشکر کردند. سینی را بلند کردم که سارا نگاه مظلومش را به من دوخت و گفت:

- داداشی امشب پیشمون بخواب؟

سامان حرفی نزد. فقط سر جایش ماند و منتظر جوابم گوش‌هایش را تیز کرد. آن هم درحالی‌که اخمی بین ابروهایش بود. جداً این پسر چقدر تخس بود! سرم را تکان دادم و گفتم:

- بذار اینا رو بذارم تو سینک، بعد میام پیشتون.

چشمان هر دویشان درخشید. سارا لبخند زد و نگاه شادش را از من نگرفت. سینی را درون سینک گذاشتم و چراغ‌ها را خاموش کردم و برگشتم. سارا و سامان هنوز سرجایشان نشسته بودند و آن‌طور که پیدا بود، نگاهشان به در بود تا بیایم.

دلم برایشان سوخت. سریع فرششان را کشیدم و آن‌ها را روی رختشان خواباندم. سارا کنار من خوابید و سامان آن طرفِ سارا، سریع به ما پشت کرد و خوابید. دستم میان موهای چرب سارا نوازش‌گونه می‌گشت و او با خیال راحت چشمانش را بسته بود و لبخند می‌زد. روی سرش را بوسیدم و سرم را روی بالش گذاشتم. سارا زمزمه‌وار گفت:

- داداشی دوستت دارم!

باز روی سرش را بوسیدم و گفتم:

- منم دوستت دارم!

دیدم که سامان سرجایش تکانی خورد. خنده‌ام گرفت و رو به او با صدای بلندتری گفتم:

- تو رم دوست دارم، خنگول!

لبخند سارا پررنگ شد. تا وقتی مطمئن نشدم کامل خوابیده، دست از نوازشش نکشیدم. بعد خستگی به من هم غلبه کرد و خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*

صدای جیغی مرا از جا پراند. نگاهم وحشت زده در اتاق گشت. چراغ روشن بود و من رخت‌های نامرتب و پخش و پلای بچه‌ها را دیدم؛ اما آن‌ها را نه. بی‌هیچ دلیلی قلبم دیوانه‌وار در سینه‌ام می‌کوبید. صدای جیغ را بار دیگر شنیدم و از جا پریدم. پایم در پتو گیر کرد و با صورت به زمین خوردم. آخم درآمد. دستم را به بینی‌ام گرفتم که گرمی چیزی مرا بیشتر ترساند. سعی کردم سر جایم بنشینم؛ اما با یاد آن جیغ با شتاب از جا پریدم. لحظه‌ی آخر سرخی خون را کف دستم تشخیص دادم. مثل دیوانه‌ها در را باز کردم و خودم را به بیرون انداختم. صدای جیغ بار دیگر تکرار شد. آن صدا... صدای سارا بود؟ با دقت بیشتری گوش دادم. صدای تپش کرکنده‌ی قلبم مانع از این می‌شد که بفهمم صدا از کجا می‌آید. باز صدای جیغ، سکوت وهم‌آور خانه را شکست. صدا از بالا می‌آمد. از طبقه‌ی دوم. اول به دلیلی که خودمم نمی‌دانستم چیست از رفتن به آن‌جا امتناع کردم؛ اما بعد مظلومیت نگاه سارا را به یاد آوردم و تردید را کنار گذاشتم و با شتاب به سمت پله‌ها رفتم و بدون معطلی پله‌ها را یکی-دوتا کردم. یک لحظه پایم به روی پرده سکندری خورد؛ اما سریع بلند شدم و بی‌توجه به درد زانویم خودم را به طبقه‌ی دوم رساندم. چیزی که همیشه در تصورم بود، آن‌جا نبود. سالن بالا کامل روشن بود و من پله‌ای دیگر را دیدم که مانند پله‌ی طبقه‌ی اول به سمت بالا می‌رفت و چهار در کوچک چوبی و پوشیده، کف سالن مقابلم سراسر خاک بود و پنجره‌ای بزرگ درست روبه‌رویم از نور شدید خورشید می‌درخشید. دو قدم جلو رفتم و تلاش کردم از پس تپش کرکنده‌ی قلبم، صدایم را بیابم و داد زدم:



- سارا؟

صدایم چندان بلند نبود. باز داد زدم:

- سارا؟ سامان؟

صدای جیغ، گوش‌هایم را کر کرد. این صدا نه از این طبقه بلکه از طبقه‌ی سوم می‌آمد. به عقب رفتم و نگاهم را به حجم تاریک بالای پلکان دوختم. بی‌دلیل دستانم به لرزش افتاد. بعد صدای ضعیفی دوباره نگاهم را به سمت پنجره برد. مطمئن بودم چیزی آن‌جا است. با قدم‌هایی نامطمئن و کوتاه به سمت پنجره قدم برداشتم. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم قلبم تندتر می‌زد، باز صدا زدم. این‌بار آرام و نامطمئن:

- سارا؟

به نوعی می‌دانستم سامان این‌جا نبود و نه حتی در طبقه‌ی دوم؛ اما مطمئن بودم سارا یک‌جایی همین طرف‌ها بود. دستم به روی شیشه‌ی شفاف پنجره نشست. عقب رفتم و یکی از لنگه‌های پنجره را باز کردم. باد سردی وزید. سرم را بیرون بردم و به بیرون نگاه کردم. تنم از آنچه که می‌دیدم یخ زد. آن پایین سیاهی‌هایی ایستاده بودند و حضور نحسشان حیاط را آلوده کرده بود. تماماً سیاه با چشمانی که در آن همه سیاهی برقی خوفناک داشت. از ترس منجمد شده بودم و قدرت حرکت نداشتم. همه‌ی آن‌ها سرشان را بالا گرفته و به من نگاه کردند. صدایی را شنیدم:

- داداش، داداش، تو رو خدا کمک کن! من می‌ترسم!

سرم را بالا گرفتم و ناگهان چیزی با سرعت پایین افتاد و تپ صدا داد. چیزی از حرکت ایستاد و من درحالی‌که به کل دنیا التماس می‌کردم، سرم را پایین بردم و نگاه تارم را به مسیر افتادن آن شیء دوختم. آن‌جا میان آن سیاهی‌های تهدیدگر، جسم کوچک و مچاله‌ی سارا افتاده بود. خون با سرعت از زیر موهای پریشان و ابریشمین سیاهش روی زمین راه می‌گرفت. چشمان گرد و وحشت‌کرده‌اش به مقابلش بود و لب‌هایش با خونی تیره مزین شده بود. لباس پرنسسی‌اش زیر پاهایش جمع شده بود و او را مانند عروسکی چینی کرده بود. سیاهی‌ها دوره‌اش کرده بودند. صدای سارا که قبل از خواب چشم‌هایش را با لبخندی شیرین بسته بود، هنوز در سرم بود:

- داداشی دوست دارم!

هنوز آن‌جا ایستاده بودم و حتی نفس هم نمی‌کشیدم. صدای جیغ سارا مرا به خودم آورد و طلسم را شکست. درحالی‌که خدا را التماس می‌کردم، چرخیدم و به سمت پله‌ها رفتم. جلوی چشمانم مدام سیاهی می‌رفت. پله‌ها را دوتا یکی کردم و پایین رفتم. یک‌بار دیگر پایم به روی ملحفه رفت و نزدیک بود بیفتم. خودم را محکم گرفتم و به سمت در رفتم. آن را با شتاب باز کردم و فریاد زنان خودم را به حیاط انداختم:

- سارا!

آن جا افتاده بود. بی حرکت، درحالی که صورتش وحشت زده سمت من بود. تعادل من را از دست دادم و روی زمین افتادم. چندبار تلاش کردم تا چیزی بگویم. اصلاً نمی دانستم حالا باید چکار کنم؟ خودم جلو بروم و او را بلند کنم یا به کس دیگری بگویم؟ حتی نمی توانستم حرفی بزنم! سرمای شدید، وحشت و ناباوری فلجم کرده بود. اشکم نمی آمد؛ اما دیدم از آن ها تار و محو بود. بیرون هوا تاریک و مه آلود بود، پس آن خورشید درخشان پشت پنجره کجا رفته بود؟ سارای من! سارای معصوم من! دلم مچاله شده بود؛ انگار کسی او را میان مشتش گرفته و فشار می داد. ناگهان اسمی به خاطر آمد. افتان و خیزان از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. بازش کردم و با تمام وجود داد زدم:

- مامان!

اشک هایم ریخت و بدنم به لرزه افتاد. باز داد زدم:

- مامان!

مامان، از اتاقش بیرون آمد. خمار و خسته بود و یکی از آن سیاهی ها درست پشت سرش ایستاده بود و نگاه بدخواهش را به من دوخته بود. از جا پریدم و داد زدم:

- بیا اینور مامان! مامان یکی پشت سرته بیا اینور.

مامان دستش را به سرش گرفت و نالید:

- من خسته‌م کارتو بگو.

بعد حسی سرد باعث شد به عقب بچرخم. پشت سرم دست‌هایی بدون پنجه و انگشت به آرامی به من نزدیک می‌شد؛ انگار قصد گرفتنم را داشتند. وحشت‌زده موهایم را میان پنجه‌هایم گرفتم و به حلقه‌های تاریک چشمانشان زل زدم. کم‌کم در آن‌ها حل می‌شدم که فریاد زدم:

- خدایا!

چیزی درونم این نام را آن‌قدر تکرار کرد تا به نوعی احساس آرامش کردم و چشمانم باز شدند. آن‌جا مقابل چشمانم سقفی بود که از آن فقط هاله‌ی سفیدی معلوم بود. اتاق تاریک بود. رو اندازم را حس نمی‌کردم و بدنم از سرما می‌لرزید. هنوز بدنم را آن‌طور که باید حس نمی‌کردم. اشک‌هایم سرازیر بود و هق‌هقم در گلو خفه شده بود. هنوز حس می‌کردم آن دست‌ها به سمتم دراز شده‌اند و آن چشم‌ها به من خیره‌اند. به سختی به پهلوی چرخیدم و با دست‌هایی که نمی‌توانستم خمشان کنم روی زمین به دنبال گوشی‌ام گشتم. به سختی توانستم یه کلمه بگویم:

- سارا!

گوشی را یافتم. انگشتانم روی صفحه‌اش نمی‌چرخید. انگار روحی نداشتند و کامل فلج بودند. نور را زدم و به اطراف گرفتم. تا دقایقی طولانی اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم. بعد ذهنم با تکرار نام خدا باز شد و توانستم محیط اطرافم را بشناسم. آن‌جا اتاق بچه‌ها بود. نشستم و درمانده نور را روی جای آن‌ها گرفتم. سامان همان جای خودش چسبیده به دیوار گچی و زرد، خواب بود و صورت شفافش نشان می‌داد حالش خوب است. دست لرزانم را پایین آوردم و درست کنار خودم، جسم کوچک و مچاله‌ی سارا را دیدم. دقت کردم و در کمال خوشحالی او را دیدم که به آرامی نفس می‌کشید. دستان کوچک و سفیدش پتوی مرا چنگ زده بود و پتو را محکم دور خودش گرفته بود.

رعشه‌ای که به جانم افتاده بود، کم‌کم آرام شد و اشک‌های از روی ترسم به اشک شوق تبدیل شد. خدایا این چه کابوسی بود؟ دست لرزانم را به صورتم کشیدم و به ساعت گوشی نگاه کردم؛ ساعت سه و چهل و هشت دقیقه‌ی بامداد بود. از این‌که هر چه دیده بودم خواب بود، خوشحال بودم و هم‌زمان وحشت‌زده. آن کابوس به قدری واقعی بود که هنوزم وحشتش با من همراه بود. دیگر خوابم نبرد. حتی از دوباره دراز کشیدن هم وحشت داشتم. چقدر بیدار شدن از آن کابوس برایم سخت بود. ممکن بود واقعیت باشد و من هیچ‌وقت بیدار نمی‌شدم. آن وقت سارا کوچولوی من، عزیز دل من... خدایا، حتی نمی‌خواهم به آن فکر کنم.

ساعت شش شد. از جا بلند شدم پیشانی گرم سارا را بوسیدم از بوی بد موهایش، بینی‌ام چین افتاد. به خودم قول دادم امشب حتماً او را حمام می‌کنم. به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم. انبوه لباس‌های کثیف و مچاله‌ی گوشه‌ی اتاقم، عصبی‌ام کرد. باید وقتی به خانه برگشتم حساب آن‌ها را هم برسم. خدا کند حال مامان هر چه زودتر خوب شود. با این اوضاع همه‌ی

کارهایم عقب می‌افتند. مثل روز قبل سر به زیر تمام راه را پیاده رفتم. آن قدر در افکارم غرق شده بودم که اصلاً نفهمیدم کی رسیدم.

سالن را با تمام خستگی‌ام تی کشیدم. تمام مدت خودم را در آن کابوس می‌دیدم که کنار پنجره‌ی مرموز طبقه‌ی دوم ایستاده‌ام و از بالای ایوان کوتاهش، جسم بی‌جان سارا را بین آن همه سیاهی تماشا می‌کنم. حتی یادآوری‌اش هم تنم را به لرزه می‌انداخت. توجهم به لکه‌ی سرخ روی سرامیک سفید با رگه‌های طوسی کف سالن جلب شد. تی را چندبار روی آن کشیدم. زمزمه‌ای آرام در گوشم پیچید:

- تو مال مایی!

سرم را با سرعت بلند کردم و یک‌دفعه متوجه سکوت و خلوتی اطرافم شدم. انگار اصلاً از اول کسی در این بخش نبود. گیج به اطرافم نگاه کردم. صدای چکه‌ای در سراسر سالن پیچید و بعد چکه‌ای دیگر و یکی دیگر، با فاصله‌ای کم دائم چیزی چکه می‌کرد. نگاهم را در اطراف گرداندم. بعد به زیر پایم نگاه کردم. آن‌جا کنار کتانی‌های سفیدم لکه‌ای خونین و بزرگ بود. دیدم یک قطره به روی آن دریاچه‌ی کوچک چکید و صدای چکه‌اش در گوشم طنین انداخت. سرم را با تردید بالا گرفتم و به سقف بلند سالن نگاه کردم. قبل از این‌که کامل سرم را بالا بگیرم صدایی زیر، مرا به خودم آورد:

- هنوز اون راهرو مونده. تو می‌خوای کل روزو این‌جا رو بسابی؟

نگاهم به چشمان ریز پشت شیشه‌ی مستطیلی و شفاف عینک آقای جانکی خورد. آقای جانکی کارتابلش را در دستش جابه‌جا کرد. سریع گفتم:

- نه دیگه تموم شد.

خم شدم تا آن جوی کوچک خون را بشویم؛ اما آن‌جا روی زمین غیر از سرامیک صاف و براق چیزی نبود. به سقف نگاه کردم. سقف بلند، جز دریچه‌های سیستم تهویه و لامپ‌های ال.ای.دی توکار و ضدفونی‌کننده‌های خودکار چیزی ندیدم. بعد روبه چشمان منتظر آقای جانکی که حالا وزنش را روی پای دیگرش انداخته بود گفتم:

- دیگه تموم شد. الان میرم اون سمت تمیز می‌کنم.

جانکی عینکش را روی چشم صاف کرد و گفت:

- سردرد داری؟

شقیقه‌ام نبض می‌زد. از آن ساعت که آن‌طور از خواب پریدم تا به این ساعت، سردرد داشتم. نگاهم را روی کاشی‌های براق کف می‌گرداندم که گفتم:

- بسته ش تو یخچال تو آبدارخونه ست. چشات حسابی سرخه.

بعد به من پشت کرد و ممنون زیر لبی مرا نشنید. همه‌هی اطرافم اوج گرفت. سرم را بالا بردم و جمعیت بیمار و پرسنل بیمارستان و افراد همراه را دیدم با چهره‌هایی مغموم و گرفته یا به دیوارها تکیه داده بودند و یا در حال رفت و آمد بودند و زمزمه‌های درهمشان مسلسل‌وار در گوشم می‌پیچید. زانویم از صبح درد می‌کرد و نمی‌توانستم به خوبی با آن راه بروم. خسته تی و سطل آب و مایع کفشور را برداشتم و به سمت آبدارخانه رفتم. اول قرصی از یخچال برداشتم و آن را با لیوان آبی سر کشیدم بعد به دستشویی رفتم و پاچه‌ی شلوار گشاد و طوسی سرایداری‌ام را بالا کشیدم. با دیدن زانویم، رنگ از رخم پرید و نبض شقیقه‌ام شدت گرفت. دستم را به سرم گرفتم و با دل‌پیچه به خراش‌ها و کبودی آبی رنگ رویش نگاه کردم.

حالم از هجوم این همه اتفاق، بد شد و بالا آوردم. کابوسم جان گرفت و دست‌هایش را به دور گردنم پیچاند و مرا به درون خود کشید. با سرعت از پله‌ها بالا می‌رفتم و به جیغ‌های سارا گوش می‌دادم. ناگهان پایم بر روی پرده‌ی روی پلکان یکی مانده به آخر گیر کرد و سکندری خوردم. زانویم تیر کشیده بود و بی‌توجه به آن به دنبال جیغ‌ها باز بلند شده و پله‌ی آخر را طی کردم.

عق زدم و مایع زرد درون کاسه‌ی توالت به من فهماند که چیزی برای بالا آوردن وجود ندارد. بی‌رمق و سست از آن‌جا بیرون آمدم. در آن کابوس لعنتی من روی پله افتادم و زانویم آسیب دید. چشمم باز به زانوی زخم و دردناکم افتاد. سریع پاچه‌اش را پایین کشیدم و گفتم:



- نه. حتماً وقتی تو راه بیمارستان بودم افتادم. حتماً همین‌ه و آن قدر حواسم پرت بود که یادم نمیاد.

سرم را رو به آینه‌ی روشویی بالا گرفتم و حینی که دست‌هایم را می‌شستم به چشمان سرخم نگاه کردم. سردرد امانم را بریده بود. نگاهم به بینی‌ام افتاد. آن‌جا بالای قوس بینی‌ام خطی آبی رنگ رد انداخته بود. دستانم زیر شیرآب از حرکت ایستاد. سرم را با قلبی که به شدت می‌زد بالا گرفتم و کنار پره‌ی بینی‌ام، رد خون خشک شده را دیدم. به آن دست کشیدم و کابوسم باز مرا در خود کشید.

از خواب پریدم. صدای جیغ‌های سارا به من اجازه‌ی فکر کردن را نداده بود. به سرعت بلند شدم. پایم به پتویم پیچید و با صورت به زمین افتادم و آن مایع سرخ و گرم کف‌دستانم، آن هم وقتی دستم را به بینی دردناکم گرفتم. همه‌ی آن‌ها باز حالم را بد کرد. دل پیچه زانوهایم را سست کرد. سریع خودم را به توالی پشت سرم رساندم و باز عق زدم. دستان لرزانم را محکم به زمین زده بودم و به مایع زرد نگاه می‌کردم و تلاش می‌کردم تا بهانه‌ای برای این زخم‌ها بیابم. هر بهانه‌ای به جز حقیقت داشتن آن کابوس.

صورت وحشت‌زده‌ی سارا باز جلوی چشمم زنده شد. او آن‌جا کف حیاط، زیر ایوان طبقه‌ی دوم افتاده بود و خون سرخ زیر سرش با سرعت در حال جریان بود. نه، این حقیقت نداشت. من حتماً خواب‌گردی کرده بودم و ذهنم حالا داشت همه چیز را بزرگ می‌کرد. با این فکر چند نفس عمیق کشیدم و به زحمت از جا بلند شدم. رنگ از صورتم به شدت پریده بود. افکارم را سامان دادم و خودم را آرام کردم. با این‌که یک جایی درونم هنوزم از وحشت می‌لرزید؛ اما ظاهراً آرام شده بود. می‌دانستم تا چند ساعت دیگر آن درونم هم آرام می‌شود. فقط نباید دیگر به چیزی فکر کنم و مثل دیوانه‌ها به خرافات روی بیاورم.

هیچکس نمی‌توانست بدون دلیل در خواب این‌طور آسیب ببیند مگر آن‌که در خواب راه رفته باشم و یا هر چه دیده بودم واقعیت داشته بود. شقیقه‌ام تیر بدی کشید و یک لحظه سرم گیج رفت. دستم را محکم به روشویی سفید و تمیز مقابلم گرفتم و مانع از سقوطم شدم. نه، حتماً خواب‌گردی کرده‌ام و حتی ممکن بود در خواب به طبقه‌ی دوم رفته باشم. سارا کنارم خوابیده بود و هیچ آسیبی هم ندیده بود. خیلی‌ها بعدها به خواب‌گردی مبتلا شده‌اند. شاید حضور انرژی‌های منفی و رفتار این روزهای مادرم علت اصلی‌اش باشد. من فقط باید اوضاع را مدیریت کنم تا همه چیز سر جایش برگردد. تمام مدت آن زمزمه‌ی عجیب در گوشم پیچ می‌شد و حالم را بد می‌کرد. این هم احتمالاً به خاطر خستگی و بی‌خوابی‌ام است. کارم که تمام شد. لباسم را عوض کردم و از بیمارستان بیرون زدم. هوای تازه و خنک که به صورتم خورد از التهاب درونم کم شد. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. بالاخره مسکن اثر خودش را گذاشته بود و سرم آرام شده بود:

- به، حامد خودمون!

چشمان خسته‌ام را باز کردم و به صورت شاداب محسن دوختم. روی هوندای قرمز نشسته بود و با هر دو دستش سکان را چسبیده بود:

- سلام، این‌ورایی؟

لبخندش بازتر شد و گازی به موتورش داد:

- بپر بالا که داره دیر میشه.

سرم را تکان آرامی دادم و دستم را برای تشکر بالا گرفتم:

- نه ممنون، باید برم خرید.

خندید و باز گاز داد:

- بپر که مسیرمه.

ته دلم خیالم کمی آسوده شد. محسن کاری می کرد حتی برای چند لحظه کابوس هایم فراموش شوند. لنگان به سمت موتور رفتم و ترک آن نشستم. سرش را تا جایی که می توانست به عقب چرخاند:

- خیره، می لنگی؟

دستی به شانهاش زدم و گفتم:

- به نظرم افتادم.

درحالی که می خندید و موتور را به حرکت درمی آورد گفت:

- به نظرت؟

از میان جاده ی شلوغ و پرتردد و بوق های پیاپی به سمت بازار رفتیم. میان راه چندین بار برای افراد پیاده و سواره بوق و یا سوت می زد. وقتی به بازارچه رسیدیم. پیاده شدم و تشکر کردم. درحالی که به مقابلش اشاره می زد گفت:

- می رم اون جا بذارمش بعد میام.

عجب روزی را برای وقت گذرانی انتخاب کرده بود! باید به خانه برمی گشتم و کلی کار برای انجام داشتم. سرم را برایش تکان دادم و به بازارچه ی سرپوشیده نگاه کردم. زیاد خرید نمی کردم. شاید مامان خواست یکی از همین روزها به خرید بیاید. به سمت بازارچه قدم برداشتم و هر چه که نیاز داشتیم را خریدم و همه را درون نایلون بزرگ و سیاهی چپاندم. با خیال این که محسن رفته، سر به زیر مسیر بزرگراه را در پیش گرفتم که کسی دستش را دور گردنم حلقه کرد. از جا پریدم و محسن خندان را دیدم:

- خیلی تو خودتی! اهوازم اینجوری بودی؟

سرم را کلافه تکان دادم و گفتم:

- نه، چیزی نیست.

از من جدا شد و دستهایش را در جیب اسلش سیاهش فرو برد و با شانه، به شانه‌ام ضربه زد و گفت:

- ببین هر چی هست، بگو. به هر حال رفیقی گفتن.

باز سرم را تکان دادم و به پای لنگانم نگاه کردم:

- کار چطوره؟

حقیقتش هیچ چیز از کار نمی‌فهمیدم. از صبح که به سر کار می‌رفتم، سردرد و افکار جور واجور اجازه نمی‌داد چیزی از کارم بفهمم. نگاه کوتاهی از گوشه‌ی چشم به او انداختم و گفتم:

- خوبه.

جدی شد:

- خسته می‌کنه؟ خیلی نامیزونی، زیر چشاتم گود افتاده. اصلاً یه وضعی داری!

نفس عمیقی کشیدم. او از کابوس‌هایم خبر نداشت. من این‌روزها اصلاً خواب نداشتم. در ذهنم افکار پرتلاطم و آشوب‌زده موج می‌زدند. آن‌قدر که دیگر آن آرامش گذشته را نداشتم. کیسه را در دستم جابه‌جا کردم و دست آزادم را در جیبم فرو بردم:

- یه کم بی‌خوابی دارم. چیزی نیست.

با این‌که حتم داشتم قانع نشده بود، سرش را تکان داد و بعد از چند دقیقه سکوت به آسمان لاجوردی بالای سرم نگاه کرد و گفت:

- برنامه‌ت واسه امشب چیه؟

بی‌حوصله گفتم:

- کار که زیاد دارم. فقط دارم فکر می‌کنم کدومو اول انجام بدم.

باز سرش را تکان داد و بعد ضربه‌ی آرامی به شانه‌ام زد و گفت:

- باشه. هرطور راحتی، پس، فردا می‌بینمت. بریم یکم دوردور.

سرم را تکان دادم که چرخید و رفت. به قدم‌هایم سرعت بخشیدم که تا هوا تاریک نشده به خانه برسم. وقتی به خانه رسیدم که غروب شده بود.

نگاهم به قالی‌های آویزان بر روی دیوار افتاد و آه از نهادم بلند شد. در را باز کردم و صدای قیژش اعصابم را بهم ریخت. نمی‌دانستم کی فرصت سامان دادن به این کارها را پیدا می‌کردم. وارد خانه شدم. سکوت بیش از حد خانه دلم را مچاله کرد. بچه‌هایی که می‌شناختم هرگز آرام و قرار نداشتن. دلم می‌خواست باز به آن روزها برگردیم و من سارا و سامان پرسر و صدا را ببینم که به سر و کول هم می‌پرند و صدای جیغ‌هایشان کل خانه را برداشته. مامان را ببینم که ملاقه به دست بالای سرشان فریاد می‌کشد و وقتی مرا می‌دید از من می‌خواست تا ساکتشان کنم. این روزها خانه که نه، ماتم‌کده بود. به اتاق بچه‌ها رفتم. وقتی دستگیره‌ی در را گرفتم در سکوت گوش سپردم که شاید صدای جر و بحثشان را بشنوم؛ اما در عوض صدای آرام سارا را شنیدم:

- ببین، پشت دره، داره گوش می‌کنه. هیس!

از در فاصله گرفتم و ابروهایم را در هم کشیدم و به فاصله‌ی بین در و زمین نگاه کردم. سایه‌ی کسی را در آن سوی در دیدم. با تعجب فکر کردم سارا دارد با من بازی می‌کند. لبخند زدم و در را سریع باز کردم تا او را بترسانم؛ اما کسی پشت در نبود. سارا وسط اتاق با قیافه‌ای عبوس ایستاده بود و سامان درحالی‌که زانوهایش را بغل گرفته گوشه‌ی اتاق چمباتمه زده و چشم‌هایش را دزدکی به من دوخته بود. سعی کردم شادمان به نظر برسم:

- سلام! بچه‌های خوبم بگن سلام؟

سارا به من پشت کرد و به سمت سامان رفت. کنارش نشست و مانند سامان زانوهایش را جمع کرد. سامان سرش را روی زانویش گذاشت و خودش را سمت دیوار جمع کرد. دست‌های بالا رفته‌ام را پایین آوردم و با جدیت پرسیدم:

- چی شده، بچه‌ها؟

سارا با دو چشم تیله‌ایش خیره‌ام بود. یادم آمد می‌خواستم او را حمام دهم. به سمتش رفتم و دست‌هایم را از هم باز کردم و گفتم:

- سارا خانم گل گلاب! بیا با هم بریم یه جای خوبی.



رنگش پرید و سریع گفت:

- من حمام نمیام.

تعجب کردم. من اصلاً حرفی از حمام نزده بودم! جلو رفتم و گفتم:

- واسه چی؟ تو که آب بازی دوست داشتی!

خودش را جمع کرد و گفت:

- نمیام. من حموم دوست ندارم.

خندیدم. شاید شب گذشته اشتبهاً از دهنم در رفته بود که می‌خواهم او را به حمام ببرم. اما نمی‌دانستم چرا امروز از حمام بدش می‌آمد؟ او را بغل گرفتم اما همین که خواستم با مهربانی بلندش کنم، جیغ‌هایش بالا رفت. جوری جیغ می‌زد که حس کردم اشتباهی به او آسیب زده‌ام. او را رها کردم و سریع پرسیدم:

- من که یواش بغلت کردم.

جیغ کشان مرا دور زد و به سمت در دوید. بلند شدم و محکم او را گرفتم. تقلا می کرد تا برود. ترسیده مدام از او می پرسیدم:

- کجات؟ سارا کجاته؟ چت شده؟

اما سارا مثل دیوانه ها فقط جیغ می زد. نگاهم به نگاه وحشت زده ی سامان افتاد. قدرت نگه داشتن سارا را نداشتم با تمام توانش مرا هل می داد تا برود. دیگر داشت اشکم درمی آمد. حتماً ناخواسته او را زده بودم؛ اما نمی ایستاد تا مطمئن شوم دقیقاً کجایش آسیب دیده. محکم تکانش دادم و فریاد بلندی زدم:

- دِ یه دقیقه وایستا ببینم کجاته!

صورتش سرخ شده و موهای ژولیده اش حسابی بهم ریخته بود. سرجایش بالا و پایین می پرید و جیغ های کر کننده می کشید. در با شتاب باز شد و مامان وحشت زده در قاب در نمایان شد، داد زد:

- چی شده؟

نگاهم به چشمان پف کرده و نگرانش افتاد و بلند داد زدم:

- نمی‌دونم چش شده. ساکت نمی‌شه بفهمم.

مامان سارا را محکم از آغوشم کشید و سیلی محکمی به گوشش زد. سارا ناگهان ساکت شد و خودش را در آغوش مامان انداخت و با صدایی لرزان و بریده‌بریده گفت:

- مامان... من... از... داداشی... می‌ترسم!

چشمانم گرد شد و با تعجب به خودم اشاره دادم:

- از من؟!

خودش را پشت زانوی مامان پنهان کرد. باورم نمی‌شد او چون از من ترسیده بود این‌طور جیغ می‌کشید؟! دستم را سمتش دراز کردم و با مهربانانه‌ترین لحن ممکن گفتم:

- سارا، عزیزم چرا از من ترسیدی؟ قربون شکلت برم! بیا بغل داداشی ببینم چرا ترسیدی؟

خودش را به من نشان نداد. مامان دستش را به پیشانی عرق کرده اش گرفت و با صدایی که از شدت گریه دورگه شده بود گفت:

- سارا! تحمل منم حدی داره. از سرم که گذشت دیگه به هیچی اهمیت نمی دم. ولتون می کنم و می رم.

بعد دست سارا را گرفت و او را مقابلش آورد و خم شد و صاف در چشمان سارا زد و گفت:

- دفعه ی آخرت باشه این طور جیغ می زنی. دیگه تکرار نمی کنم، فهمیدی؟

سارا سرش را تکان داد و وقتی مامان بلند شد که برود، محکم دستان کوچکش را دور ساق پای مامان گره زد و گفت:

- من از حامد می ترسم!

مامان به من که مات و مبهوت ایستاده بودم و او را تماشا می کردم، چشم غره رفت و سارا را با یک دست از خودش جدا کرد و گفت:

- کاریش نداشته باش.

متعجب و ناباور به سارا اشاره دادم و گفتم:

- باور کن فقط خواستم ببرمش حموم!

مامان اخطارآمیز به من اشاره داد و گفت:

- سرم درد می‌کنه. اعصاب ندارم! از دست اون بابای گوربه‌گور شده‌تون دارم دیوونه می‌شم. صداتون بالا بیاد من می‌دونم و شما. اگه نمی‌خواد بره حموم زورش نکن. حامد اعصاب ندارم، نذار هر دقیقه بگم.

در را کامل باز کرد و با چشم غره‌ای از اتاق بیرون رفت. سارا در را بست و سریع کنار سامان نشست و تخس گفت:

- دیدی مامان چی گفت؟

باورم نمی‌شد سارا این کار را کرده باشد. این کارش ناراحت‌م کرده بود:

- سارا کارت خیلی زشت بود! از دختر خوبی مثل تو بعید بود!

واقعاً فکر کردم ناخواسته به او آسیب زده‌ام. چشمانش را گرد کرد و با لحن بدی گفت:

- ازت بدم می‌اد!

وسایل را از روی زمین برداشتم و به سامان که هنوز همان‌طور در گوشه‌ی دیوار نشسته بود نگاه کوتاهی انداختم. بلند شدم و بدون اینکه به سارا نگاه کنم از اتاق بیرون رفتم. سارای معصوم که از وقتی زبان باز کرده بود به من گفته بود دوستم دارد، حالا یک‌دفعه به من گفته بود از من بدش می‌آید. آن هم بعد از آن کار بدش. به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن سوسیس‌ها شدم. سامان کنار در آشپزخانه آمد و در سکوت مرا تماشا کرد. احساس بدی داشتم. سامان نگاهش پر از ترس بود؛ اما حرفی نمی‌زد. سامان مغرورم حالا طوری به من نگاه می‌کرد که انگار از من می‌خواست بغلش کنم. شک داشتم احساسم درست می‌گوید یا نه! بعد از تمام شدن آشپزی، به سمتش رفتم. کنار پایش روی یک زانو نشستم و به چشمان معصومش زل زدم. از جایش تکان نخورد. به در آشپزخانه لم داده بود و سرش را به چهارچوب در تکیه داده بود. دستم را جلو بردم و آرام موهای نرم و کوتاه و سیاهش را نوازش کردم. از چهارچوب فاصله گرفت و بی‌حرف سرش را روی شانه‌ام گذاشت. معصومیتش، آن موقع که صدای آرام و پردردش را کنار گوشم نجواگونه شنیدم، دلم را به درد آورد:

- کی می‌ریم خونه؟ از این‌جا بدم میاد. دلم واسه بابا، داداش حسام و آجی سیما تنگ شده. چرا فقط ما این‌جاییم؟ داداشی من خیلی می‌ترسم!

این جمله را به طرزی ناخوشایند از زبان همه‌مان شنیدم. او می‌ترسید، من هم می‌ترسیدم، سارا هم می‌ترسید، مامان هم می‌ترسید. دلیلش یک جایی در این خانه بود. یک چیزی در این خانه با آن نگاه بدخواهش همه‌ی ما را تماشا می‌کرد. همه جا پشت سر ما می‌آمد و اثرش را به بدترین شکل بر رویمان می‌گذاشت. دستم را دور کمر کوچک سامان حلقه کردم و خودم را به آن راه زدم تا به او شجاعت دهم:

- از چی می‌ترسی؟

سامان با صدای آهسته‌تری گفت:

- از اون.

شوکه دست از نوازشش کشیدم و به آرامی او را از خودم جدا کردم. به صورت کوچک و گرد و سفیدش نگاه کردم. نگاهش به جایی در پشت سرم بود. سرم را با تردید به عقب چرخاندم. وقتی چیزی جز سبد فلزی سیب‌زمینی و پیازها ندیدم، شجاعت بیشتری گرفتم و کامل چرخیدم. آنجا در انتهای آشپزخانه جز یخچال و لوله‌ی گاز و یک بشکه خالی آب چیزی نبود. گرچه با وجود لامپ ال.ای.دی سفید آشپزخانه، نور آن قسمت کمتر بود و تاریک‌تر به نظر می‌رسید. رویم را برگرداندم و به چشمان از وحشت گرد سامان که مات مقابلش بود، نگاه

کردم. با دست صورتش را قاب گرفتم و سعی کردم توجهش را به خودم جلب کنم؛ اما نگاه سامان به آن سمت خشک شده بود. خودم هم با این حرکتش از ترس خشک شده بودم. او را محکم بغل کردم و سرش را میان بازویم پنهان کردم. نفس‌های تندش به پیراهنم می‌خورد و پوستم را می‌سوزاند. پیراهنم میان مشت کوچکش گره خورد. صدای ضربان قلبش را که مثل قلب گنجشک می‌تپید حتی گوش‌هایم می‌شنید. بلندش کردم و او را به اتاقش بردم. در را که باز کردم، سارا را دیدم که با نگاهی پر از نفرت وسط اتاق ایستاده بود و به مقابلش نگاه می‌کرد. این بچه‌ها چرا این‌طور شده بودند؟ سامان محکم پیراهنم را چنگ زد و با صدایی نجواگونه گفت:

- بمون پیشم.

محکم‌تر بغلش کردم و خیره به سارا منتظر ماندم تا او دست از این نگاهش بردارد. سارا چرخید و به انتهای اتاق رفت. به دیوار تکیه داد و نشست. سرش را پایین انداخت. خوب به حرکاتش نگاه می‌کردم. کمی که گذشت گفت:

- من گشتمه.

کمی خیالم راحت شد و سامان را از خودم جدا کردم. به صورت ترسیده و رنگ پریده‌اش نگاه کردم و به رویش لبخند پاشیدم:

- من برم براتون شام بیارم و پیام.



همین که خواستم بلند شوم محکم آستینم را چنگ زد:

- منم باهات میام.

صدای پوزخند بلند سارا را شنیدم و به او تشر زدم:

- سارا! این حرکت خیلی بده.

صورت سارا رو به زمین بود و موهای ژولیده اش تمام صورتش را پوشانده بود؛ اما من هنوز می توانستم آن لبخند وسیع روی لبش را ببینم. سامان پشت من پناه گرفت. پیراهنم هنوز اسیر دست های او بود. چشمانم را کلافه بستم و هشدار دادم:

- سارا حواست به رفتارت باشه!

دست سامان را گرفتم و گفتم:

- یه دقیقه ای میام.

و او را با وجود آن همه تقلا در اتاق با سارا تنها گذاشتم. در را به رویشان بستم و با تردید به آشپزخانه نگاه کردم و حرف بی‌بی را به یاد آوردم که یک‌بار گفته بود، چشم بچه‌ها مثل شیشه می‌ماند و هر چیزی را می‌بیند. اگه حرف بی‌بی راست باشد، پس سامان چه چیزی را در آشپزخانه آن هم پشت سر من دیده بود؟ یک‌باره آن کابوس جلوی چشمانم نمایان شد. همان کابوس جهنمی با آن سیاهی‌هایش. آب دهانم را قورت دادم تا از خشکی دهانم کم کنم و چند بار سرم را تکان دادم. بچه‌ها گرسنه بودند. اگر خودم را با این افکار بترسانم دیگر هرگز نمی‌توانم به آشپزخانه بروم و برایشان غذا بیاورم. خوشبختانه غذا را آماده کرده بودم. فقط مانده بود که آن را در سینی بگذارم و بیاورم. با قدم‌هایی کوتاه و لرزان به سمت آشپزخانه رفتم و با تردید نگاهم را به داخل انداختم. هنوز چیزی آن‌جا نبود. قلبم ضربان گرفته بود و گوش‌هایم به هر صدایی حساس شده بود. در این لحظه صدای چکه‌ی آب و موتور یخچال و خش‌خشی ضعیف در پشت پنجره را هم از ورای صدای گوش‌خراش موتور برق می‌شنیدم. به خودم شجاعت دادم. سارا حتماً او را با حرف‌هایش ترسانده و بیچاره سامان همه را باور کرده. من حتماً به حساب سارا و کارهای بد امروزش می‌رسیدم. شجاعت گرفتم و جلو رفتم. سینی درست کنار یخچال و پشت کابینت آخری بود. دلم نمی‌خواست تا آنجا بروم.

آن‌جا درست همان‌جایی بود که سامان با ترس نگاهش می‌کرد. با این حال من الگوی بچه‌ها بودم نباید این‌قدر ترسو می‌بودم. جلو رفتم و سینی را آهسته بیرون کشیدم. صدای برخورد سینی با بدنه‌ی فلزی کابینت مرا از جا پراند و هم‌زمان شجاعت داد. سینی را به سرعت بیرون کشیدم و بشقاب سوسیس و خیارشور و گوجه و نان را درونش گذاشتم. از ترس این‌که به‌خاطر آب، باز مجبور شوم به این‌جا بیایم. تنگ آب را هم درون سینی گذاشتم و با آخرین سرعتی که با وجود سینی پر از محتوا و سنگین می‌توانستم بروم به سمت اتاق دویدم. تمام مدت حس می‌کردم کسی پشت سرم می‌آید و دستانش را دراز کرده تا مرا بگیرد. قبل از این‌که این خیال پا بگیرد به اتاق رسیدم و داد زدم:

- سامان درو باز کن، دستم گیره.

در باز شد و من داخل رفتم. سینی را وسط اتاق گذاشتم و دستهایم را به هم مالیدم و لبخندی زوری زدم و گفتم:

- اینم شام.

قلبم هنوز در گلویم می‌زد. ترس از حرف‌های سامان قوه‌ی تخیلم را به کار انداخته بود. سارا و سامان جلو آمدند و همگی مشغول شدیم. حین خوردن به این‌روزها و اتفاقات اخیر فکر می‌کردم. ناگهان حسی عجیب مرا از فکر بیرون آورد. سربه‌زیر مشغول بودم و حواسم به اطرافم نبود. صدای جوییدن فقط از جانب خودم می‌آمد. کمی سرم را چرخاندم و نگاهم به صورت رنگ پریده‌ی سامان افتاد. لقمه‌ی کوچکش از دستش روی سینی افتاده بود و بی‌حرکت و حتی پلک زدن به مقابلش خیره بود. چشمان تیره‌ای گرد و سیاهش را تا انتها باز کرده بود. رد نگاهش را دنبال کردم و به صورت جلو آمده و چشمان گرد و وقزده‌ی سارا رسیدم. سارا با دهانی نیمه باز خیره‌ام شده بود و نگاهش را ذره‌ای تکان نمی‌داد. شق و رق نشسته و موهایش همگی روبه جلو روی شانه‌هایش افتاده و آن‌طور که صورتش را جلو آورده، کامل می‌توانستم صورتش را ببینم. لقمه‌ی نجویده در دهانش آویزان شده بود و مقداریش روی دامن پرنسسی و کثیفش ریخته بود. ترسیدم خیلی هم ترسیدم! به سختی به خودم مسلط شدم و دستم را جلوی چشمانش تکان داد. کوچک‌ترین حرکتی نکرد. تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- بجا این که این طوری نگاه کنی، حواستو به شامت بده که یخ کرد.

و خدا خدا می کردم که نگاهش را برگرداند. چند لحظه بعد در همان حالت نشسته و خیره اش از سفره عقب کشیده و به دیوار تکیه داد. سامان خودش را به من نزدیک کرد و دستش را روی ران پایم گذاشت. نگاهش کردم. لب هایش می لرزید و دستش پارچه ی محکم شلوار کتانم را محکم گرفته بود. چتری های کوتاهش پیشانی اش را پوشانده بود. دستم را به سرش کشیدم. سرش را بالا گرفت و نگاه پر از التماسش را به من دوخت. لبخند زده و او را آرام کردم:

- چته؟ شامتو بخور از دهن افتاد.

روی سرش را گرم بوسیدم و با موهایش کمی بازی کردم. لب باز کرد و آهسته گفت:

- دیگه نمی خورم.

باز روی سرش را بوسیدم و بلند شدم تا سینی را با آن دست لرزان و قلبی تپنده ببرم که سامان پارچه ی شلوارم را گرفت. وقتی به صورت سفید، کوچک و مظلومش نگاه کردم. نشستم و سینی را به گوشه ای از اتاق هول دادم. نگاهم به سارا افتاد که زانوهایش را کنار سرش جمع کرده و درحالی که کف پاهایش از هم فاصله داشتند، زانوهایش به هم چسبیده بودند. طره ای از موهایش را در دست، مقابل دهانش گرفته و به دندان می کشید و انگار که چیز سرگرم کننده ای می بیند، به ما نگاه می کرد. عصبی شدم و از این رفتار زشتش حرصم گرفت. بلند شدم

و تشک و پتوها را آوردم و پهن کردم. شاید بهتر بود بخوابیم تا این که این طور به هم زل بزنیم و عصبی شویم. همین که روی تشکم دراز کشیدم. سامان سمت راستم و سارا سمت چپم آمد. سارا بوی بدی می داد. از او روی گرفتم و چهره ام را در هم کشیدم و گفتم:

- سارا بو می دی! باید می داشتی حمومت کنم. ببین چقدر کثیفی!

سارا از من روی گرفت و سرتق گفت:

- من از حموم بدم میاد.

عصبی اما با صدای آرامی گفتم:

- تو که قبلاً دوست داشتی، الان یهو چت شده؟ تو کلاً امروز خیلی دختر بدی شدی. منم از دخترای بد، بدم میاد.

حالا که چراغ را خاموش کرده بودم و همه جا تاریک شده بود و چشم چشم را نمی دید، بدتر عصبی شده بودم. سامان محکم دستم را چسبیده بود. سارای احمق حسابی هر دویمان را ترسانده بود. کمی طول کشید تا خوابم برد.

\*\*\*

با شنیدن صدای تیکی از خواب پریدم. موبایلم را قبل از خواب بالای سرم گذاشته بودم. آن را برداشتم و به ساعتش نگاه کردم. چشم‌هایم از شدت نورش می‌سوخت و به سختی باز نگه‌شان داشته بودم. ساعت از هفت گذشته بود. از جا پریدم و خودم را بابت تا این موقع خواب ماندنم لعنت کردم. دیرم گرفته بود. حالا تا به آن‌جا برسم، ظهر شده بود. به سرعت به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم و بار دیگر حواسم به کپهی لباس‌هایم افتاد. سارا و آن کارهایش حواسم را از لباس‌ها پرت کرده بود. امشب حتماً آنها را می‌شستم. درحالی‌که دکمه‌ی آخر لباسم را می‌بستم و از اتاق بیرون می‌رفتم، صدای زمزمه‌ای در هم و نامفهوم مرا سرچایم می‌خکوب کرد. دستم به روی دکمه خشک شد. گوش‌گوش کردم و صداها را واضح‌تر شنیدم:

- تو اتاقه، ببریمش، ببریمش. اوناها داره نگامون می‌کنه.

چشمانم روبه درب باز آشپزخانه بود. به سمت آشپزخانه رفتم:

- داره میاد، داره میاد.

بعد صدای بلند خنده‌ای پلید و کش‌دار سرچا متوقفم کرد. صدای خنده تیز و اعصاب خوردکن، مو را به تنم سیخ کرد. نفس در سینه‌ام ماند وقتی جمله‌ی بعدی‌شان را شنیدم:

- پشت سرشه، الان می‌برش.

با حس این‌که کسی پشت سرم است چرخیدم؛ اما کسی را ندیدم. همان موقع که خیالم راحت شد. کسی کنار گوشم به آرامی نفس کشید. صدای نفس‌ها بلند و پیاپی بود. آن‌قدر واضح که انگار کسی بینی‌اش را کنار گوشم برده و از قصد با صدای بلند نفسش را در گوشم می‌دمد. وقتی چرخیدم درست در یک میلی‌متری صورتم، دو چشم کاملاً سیاه و قزده دیدم و از ترس چنان فریادی کشیدم که حس کردم حنجره‌ام با آن پاره شد. صاحب چشمان سیاه دستش را در ته حلقم فرو برد و دهان بی‌دندانش را که انگار پر از قیر داغ بود تا آخر باز کرد. دیگر نمی‌توانستم فریاد بزنم. داشتم خفه می‌شدم. هم‌زمان چشمان وحشت‌زده‌ام تا آخر باز شده بود. آن‌جا با کمی تلاش در پشت سرش، سارا را دیدم که با چشمانی کاملاً سیاه و لبخندی کش آمده و زشت به من نگاه می‌کرد. با دقت و ترس پاهای برهنه و گل‌آلودش و پیرهن کثیفش را از نظر گذراندم. دستش را بالا گرفت و توجهم به چیزی که در دستش بود جلب شد. یک سر بود. سری سفید و مرده که با موهای پریشان و خون‌آلود و سیاهی پوشانده شده بود. آن موجود کمی کنار رفت و من توانستم تنی آویزان به آن سر را ببینم. پیرهنی پرنسسی و آلوده به خونی دلمه زده به تن داشت. همان‌موقع تنم از حال رفت و موجود رهایم کرد. صدای خنده‌ی کریهش را در گوش شنیدم و ناخواسته «اعوذ بالله من شیطان رجیم» را زمزمه کردم. چشمان ناتوانم از دیدن این منظره سیاهی رفت. کسی تکانم داد و من با قلبی تپنده از جا پریدم. همه جا تاریک بود. نفسم بالا نمی‌آمد. گلویم خراشیده و خشک بود. دلم کمی آب می‌خواست و یک پناه که در آغوشش آرام بگیرم؛ ولی وقتی به آدم‌های اطرافم فکر کردم، فهمیدم هیچ یک از آن‌ها آن آغوش را نداشت. زانوهایم را جمع کردم و سرم را روی آن‌ها گذاشتم و ترسم را با گلوله‌های گرم اشک بیرون ریختم. وقتی آرام شدم. سر چرخاندم و گوش‌ام را درست سر جایش پیدا کردم. نورش را روشن کردم و به صورت غرق در خواب سارا نگاه کردم و باز به صورتم دست کشیدم.

خواب کثیفی بود که دائم تکرار می شد و مرا با مرگ تلخ سارا روبه رو می کرد. سارای من زنده و سلامت بود، چرا آن ذهن مریضم تجسمی از مرگش را نشانم می داد؟ به ساعت نگاه کردم. اعداد نحس باز همان بودند. سه و چهل و پنج دقیقه ی بامداد. به باکس پیام ها رفتم و با وجود سوزش چشمانم پیام های قدیمی ام را خواندم. حین خواندن پیام ها خوابم برد. کمی بعد با تکان شدیدی از خواب پریدم. اتاق هنوز تاریک بود. دستم حین خواب رها شده و گوشی بر روی زمین افتاده بود. ساعت کمی از چهار گذشته بود. از جا بلند شدم و تن کرختم را از اتاق بیرون بردم. نور شدید هال به چشمم زد. دستم را جلوی چشمم گرفتم و به این فکر کردم که من دیشب چراغ ها را خاموش نکرده بودم:

- این موقع بیداری؟

وحشت زده سرم را به سمت صدا بالا گرفتم. روی زیرانداز سمت راستم، مامان با چشمانی پف کرده نشسته بود. پتویی نرم و نازک به دور خود پیچیده بود و با دستمالی در دستش بینی اش را پاک می کرد. خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم:

- صبح بخیر. این موقع این جا چیکار می کنی؟

مامان موهای قهوه ای بهم ریخته اش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

- خوابم نمی برد.



به سمتش رفتم و روی زیرانداز نشستم:

- برای چی؟

نگاهش را از من گرفت و چند دقیقه‌ای حرفی نزد. بعد با صدایی لرزان به حرف آمد:

- می‌ترسم باهات حرف بزنم و تو هم مثل بابات باورم نکنی، مثل اون بگی من خیالاتیم؛ ولی دیگه خسته شدم! به هر کی میگم مسخره‌ام می‌کنه. انگار منو نمی‌شناسن که بهم می‌گن خیال‌باف توهمی!

این روزها آن‌قدر چیزهای عجیب دیده بودم که مطمئن بودم که حرف‌هایش از حرف‌های من عجیب‌تر نبود:

- مامان هر چی هست به من بگو. من اگه باورتم نکنم ولی درکت می‌کنم. این‌جا منم خسته کرده.

مامان بالاخره رویش را به سمت من گرفت. مامان قوی و مغرور من چقدر مظلوم شده بود. صورتش انگار آب رفته بود، آن‌قدر کوچک شده بود که دلم به حالش سوخت. صورت گل

انداخته‌اش حالا به شدت شبیه سارا کوچولوی من بود. قهوه‌ای چشمانش در بین سرخی بیش از حدش حالا سیاه به نظر می‌رسید:

- این‌جا چیزایی می‌بینم و می‌شنوم که منو می‌ترسونه.

با دقت به من نگاه کرد. حرفش دلم را لرزاند. نگاه از او گرفتم تا ادامه دهد:

- از وقتی اومدیم تا حالا همه چی بدتر می‌شه که بهتر نمی‌شه. دستم به کاری نمی‌ره. انگار چیزی سنگین رو شونه‌هامه. همش حس می‌کنم خسته‌م. دائم یکی تو گوشم می‌گه تو مال مایی.

این همان چیزی بود که من هم می‌شنیدم. قطره اشکی از چشمش چکید و خیره به من ادامه داد:

- اوایل فقط صدای پچ‌پچ می‌شنیدم. فکر کردم به‌خاطر سکوت خونه‌ست یا بعد گفتم شاید به‌خاطر صدای موتور برقه. درها خودبه‌خود باز و بسته می‌شد. تو آشپزخونه می‌رفتم، می‌دیدم وسایل سرجاشون نیستن. یا گاز خاموش می‌شد و یا تا آخر زیاد می‌شد.

باز نگاهم کرد. با نگرانی به حرف‌هایش گوش می‌دادم و به او نگاه می‌کردم:

- اون بالا، دائم صدای راه رفتن کسی ازش میاد. می‌رم تو حیاط حس می‌کنم کسی دنبالم میاد. همش فکر می‌کنم یکی نگام می‌کنه.

سکوت کرد و از من روی گرفت. قلبم به تپش افتاده بود. مامان ادامه داد:

- شب، پیش بچه‌ها می‌خوابیدم. صبح تو اتاق خودم بیدار می‌شدم. همش می‌گفتم خواب دیدم، خیال کردم. حتی فکر کردم شاید خواب‌گردی می‌کنم، بعد دیگه بی‌خیال شدم. اما سارا و سامان یه چیز دیگه می‌گفتن. اونا می‌گفتن من واقعاً پیششون می‌خوابیدم. حامد... .

با چانه‌ای لرزان خیره‌ام ماند. حرف‌هایش زبانم را بند آورده بود:

- اینا خواب نیست. من خواب‌گردی نمی‌کنم. روی پله‌ها رو گذاشتی، چطوری کنده شد؟ اون‌جا یه چیزی هست. من شبا از کابوس امان ندارم. شبی نیست که با خوابای بد نپریم. هر چی فکر می‌کنم باید چیکار کنم، فکرم به جایی قد نمی‌ده. تو خونه نیستی، نمی‌دونی این‌جا چه خبره! من هستم. بچه‌ها رو بردم پیش خودم بخوابن. شب یکی اومد تو خوابم گفت اگه تکرار کنم می‌کشتم. صبح پا شدم دیدم بچه‌ها پیشم نیستن. می‌ترسم پیششون برم! اون روز سارا و سامان رو حموم بردم، در رومون بسته شد و بچه‌ها شروع کردن جیغ زدن.

باز ساکت شد تا در دستمال فین کند. بعد اشک‌های روان شده‌اش را با دستانی لرزان پاک کرد:

- بچه‌ها اون قدر جیغ زدن که نگو! ساکت نمی‌شدن. نمی‌دونم چه مرگشون شده بود. دیگه منم باهاشون جیغ می‌زدم. اون روزی هم خواستم با بچه‌ها برم خرید. حداقل یه دقیقه از این‌جا دور شم. حامد... بچه‌ها نزدیک پیچ ایستادن، مدام می‌گفتن از اون زنه می‌ترسن! بعد از دستم فرار کردن و برگشتن خونه. اون‌جا زنی نبود؛ ولی بچه‌ها انگار یه چیزی می‌دیدن. حامد... .

نگاهم کرد. موهایش را بار دیگر پشت گوشش فرستاد و پتو را محکم‌تر دور خودش پیچید:

- نمی‌خوام بترسونمت؛ اما حالا صداها واضح شدن. بهم می‌خندن، تهدیدم می‌کنن، تشویقم می‌کنن برم بالا. حتی حالا یه سایه‌هایی می‌بینم. می‌دونی از کی که من خوب نخوابیدم. دیشبم اصلاً خوابم نبرد. حامد من می‌ترسم!

حالا هم مامان این جمله را واضح می‌گفت. بیشتر چیزهایی که می‌گفت را تجربه کرده بودم. مردد بودم که او را تصدیق کنم یا به دروغ به او بگویم چیزی نیست و آرامش کنم. نگاهم را که دید. خودش را جلو کشید و چشمان هیجان‌زده‌اش درخشید:

- حامد، تو بیرون می‌ری لابد با کسی هم دوست شدی. ببین کسی... .

مردد نگاهم کرد. چشمان گود افتاده‌اش را در کاسه چرخاند و لب‌هایش را خیس کرد و بعد گفت:

- ببین کسی رمالی، جن‌گیری چیزی سراغ داره! اگه کسی رو پیدا کردی، تو رو خدا بیارش اینجا! بذار این خونه رو یه نگاه کنه یا لااقل کاری کنه اوضاع اینجا درست شه.

موهای تنم از این حرفش سیخ شد. جلوتر آمد دستانش را از زیر پتو بیرون آورد و دستانم را میان انگشتان کشیده و باریک و سفیدش محصور کرد:

- حامد، بابات حرفامو گوش نمی‌ده. هر چی بهش می‌گم باور نمی‌کنه، حتی نمی‌ذاره خودم برم پیشش. باید خودمون یه کاری کنیم. ها؟ کمک می‌کنی؟

التماس‌گونه به صورتم زل زد و بعد ادامه داد:

- پولشم از خرج کم می‌کنیم. اصلاً انگشتی چیزی میدم به جاش. فقط واسه این خراب شده یه کاری کن.

مات و مبهوت خیره اش بودم. مادر عزیزم که روزی در خواب هم ندیده بودم به سراغ چنین چیزهایی برود حالا می گفت می خواهد پای آن ها را به خانه باز کند! سعی کردم دستانم را از حصار دستانش آزاد کنم. دستانم را محکم تر گرفت و التماس گونه و با صدای زیر و آهسته ای گفت:

- حامد، بی بیت راست می گفت ما نباید اینجا می اومدیم.

حرف از بی بی زده بود، آن هم مادر من؟! ادامه داد:

- حامد! تو رو خدا! من کسیو اینجا نمی شناسم که بهش رو بندازم؛ ولی تو می ری بیرون. الانم سر کاری، لابد دوستی، همکاری چیزی داری.

فکرم پیش محسن رفت. اگر به محسن می گفتم چه جوابی به من می داد؟ حتماً مسخره ام می کرد و دستم می انداخت. دل مامان را نشکستم و دستم را جدا کردم و اینبار من محکم آن ها را گرفتم و خیره در چشمان مشتاقش گفتم:

- باشه، می پرسم. اگه کسی هم آدرسی بلد بود حتماً می رم براش.

اشک های مامان ریخت. دستش را آزاد کرد و مرا محکم به آغوش کشید.

حرف‌های مامان مرا در فکر فرو برد. از من جدا شد و بینی باریکش را با دستمال گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد، پتو را محکم دور خودش پیچاند. نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه‌وار گفت:

- اینجا هیچ وقت گرم نمی‌شه!

مامان همیشه به سرما حساس بود. همیشه تعجب می‌کردم چطور در این خانه با آن لباس‌های نخی بدون هیچ شکایتی از سرما می‌گشت. بلند شد و با لحنی آسوده و مهربان گفت:

- الان واست صبونه می‌ذارم. نمی‌دونم چیزی داریم یا نه. کسی نیست بچه‌ها رو پیشش بذارم و الاً حتماً خودم می‌رفتم بازار.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خریدا رو خودم می‌کنم. جمعه و شنبه روز تعطیلمه. همه‌تونو می‌برم پارک. هم بچه‌ها بازی کنن و هم شما از این حال در بیاین.

نگاه مامان گرم شد و دستش سمت پیشانی محصور در موهای گره خورده‌اش رفت:

- فقط چیزی که گفتمت یادت نره. وگرنه دیگه نباید به حرف بابات اهمیت بدیم و یکسره بریم اهواز.

حق داشت. اینجا چیزی به اسم آرامش نبود؛ ولی اگر می‌خواستیم به اهواز برگردیم جایی برای ماندن نداشتیم:

- مامان، بابا هم داره همه زورشو می‌زنه. اگه اون قدری داشت که بتونه ما رو اون‌جا ببره، یه لحظه هم ما رو اینجا نمی‌داشت. خودت که می‌دونی سه ماهه تمومم تو خونه این و اون آواره بودیم و کسی این خونه رو از ما نخرید. بابا مجبور بود ما رو اینجا بیاره. ما باید درکش کنیم.

مامان عصبی صدایش کمی بالا رفت:

- باید حتماً یکیمون یه چیزیش بشه تا بفهمیم اینجا جای آدمیزاد نیست؟ ما بدرک! به فکر خواهر و برادرت نیستی؟ نمی‌بینی چطوری شدن؟ عین دیوونه‌ها هر دقیقه یکیشون جیغ می‌زنه. من وقت و بی‌وقت باید بدوم دنبالشون و قلبم بریزه تو حلقم. این چه زندگی‌ایه؟



شرمنده نگاهش کردم. باز دستش به پیشانی سفید و صافش رفت. ابروهای نازک تیره‌اش در هم رفته بود و از سرخی چشمانش پیدا بود که او هم مثل من سردرد داشت:

- مامان، مسکن داریم؟

مامان چند ثانیه‌ای نگاهم کرد بعد آرام شده و دلنگران گفت:

- تو هم سردرد داری؟ من ده روزه که هر روزش رو با سردرد پا می‌شم.

نگران نگاهش کردم. بلند شد و به سمت اتاقش رفت. به مسیر رفتنش نگاه کردم. گوشی‌ام را بالا گرفتم و به ساعتش نگاه کردم. باید کم‌کم آماده‌ی رفتن می‌شدم. بلند شدم و با افکاری در هم پیچ خورده به سمت اتاقم رفتم. بین راه مامان با یک بسته از قرص‌های دورنگ صورتی و سفید بیرون آمد و آن را مقابلم گرفت:

- بذار بعد صبونت بخور.

آن‌ها را گرفتم. مامان به سمت آشپزخانه رفت. به اتاقم وارد شدم و صحنه‌ای که مقابلم بود، درست مانند خوابم بود. کپهی لباس‌ها گوشه‌ی اتاق نگاهم را به سمت خود کشید و نفسم را در سینه حبس کرد. تپش قلبم با یادآوری آن سر مرده و بدن شل و وارفته‌ی آویزان در دستان سارا، بالا گرفت. دستم به روی سینه‌ام رفت و چند لحظه‌ای چشمانم به روی هم افتاد. بعد

نفس عمیقی کشیدم و به سمت کمد لباس‌هایم رفتم. تازه لباس‌هایم را عوض کرده بودم که در باز شد و مامان وارد شد. نگاه مامان از روی من گذشت و در اتاق چرخ خورد و روی کپهی لباس‌ها ایستاد و آرام گفت:

- امروز اول لباسارو می‌شورم.

دلم از شنیدن این حرف گرم شد:

- بیا سینی صبونه ت رو تو هال گذاشتم.

با هم بیرون رفتیم و نان و پنیر و چای را در کنار هم و در سکوتی که فقط طبیعت صبح‌گاهی این خانه آن را می‌شکست خوردیم. لرزی به تنم نشست و خودم را جمع‌تر کردم و با لبخندی بر لب گفتم:

- داره کم‌کم سردتر هم می‌شه.

صورت مامان از انزجار در هم رفت ولی حرفی نزد. به بلوز پشمی ساده و سبز و دامن سیاه بلندش نگاه کردم. مامان نگاهم را که دید گفت:

- باید دنبال لباسای گرم شما هم برم.

با دیدن مامان مهربانم باز دلم گرم شده بود. تشکری کردم و بلند شدم و گفتم:

- سعی می‌کنم عصر زود برگردم.

مامان نگران دستانش را در هم قفل کرد و به بدرقه‌ام آمد:

- تو نگران ما نباش، فقط چیزی که ازت خواستمو یادت نره.

سرم را تکان دادم و با او خداحافظی کردم. گرم رویش را بوسیدم و از خانه بیرون رفتم. باز نگاهم به قالی‌های روی دیوار و سارهای روی آن افتاد. سارها خود را پف کرده و چسبیده به هم مقابل خانه، نگاه تیزشان را به ما دوخته بودند. سرم را برگرداندم و مامان را جلوی دربِ حال خیره به سارهای سیاه و خال‌دار دیدم. در را باز کردم و از خانه بیرون رفتم. نگاهم همان‌طور که افکارم مرا در خود غرق می‌کردند، بدون این‌که بدانم در اطراف می‌گشت. نزدیک خانه‌ی همسایه، صدای نازک و جیغ ماندنی مرا به خود آورد. چشمانم در گودال سیاه چشمان زن قفل شد:

- ای کارِ مکن کُر. هو دونه چه مَخی کنی. اَ مو گوشِ گرِ کُر.

«این کار رو نکن پسر! اون می‌دونه چکار می‌خوای بکنی. از من گوش بگیر پسر.»

اجازه ندادم او مرا مسخ خود کند. از او روی گرفتم و سر به زیر از خیابان گذشتم. زمان زیادی را تا بیمارستان صرف فکر کردن به آن‌چه که مادرم گفته بود، کردم. مامان هم مثل من درگیر آن اتفاقات عجیب بود. او هم چیزهایی دیده بود که نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. سردردم بهتر شده بود؛ اما سرگیجه‌ام نه. مامان آن زن را نمی‌دید، محسن هم نمی‌دید. بچه‌ها اما آن زن را می‌دیدند. حق داشتند از آن زن بترسند. چهره‌ی کریه و گوشت مرده و فاسد شده‌اش که از آن کرم و حشره می‌ریخت با آن صدای زیر و جیغ ماندش هر کسی را می‌ترساند. آدم واقعاً باید چکاری می‌کرد تا این عذابش باشد؟ آقای جانکی با آن کت و شلوار خاکستری خط افتاده‌اش از انتهای راهرو پیدایش شد. عینک فریم سیاهش را به روی بینی قلمی‌اش صاف کرد و سلام سریعی داد و همان‌طور که به سمت مدیریت می‌رفت بلند گفت:

- امروز به سر به دایره‌ی بستری هم بزن، مسئولش نیومده.

جواب سلامش را دادم و به رفتنش نگاه کردم. دستی به پیشانی ملتهبم کشیدم و به ساعت بزرگ مقابلم نگاه کردم. عقربه‌های سیاهش دلم را مالش داد. حالا باید سریع کار این‌جا را تمام کنم و به دایره‌ی بستری هم بروم. شاید این‌طور بهتر بود. هر چه خسته‌تر می‌شدم راحت‌تر می‌خوابیدم. با این فکر تی را برداشتم و مشغول شدم. ساعت هفت شده بود که کارم تمام شده و از بیمارستان بیرون آمدم و هوای خنک و آزاد و بدون بو را نفس کشیدم. دیدن چهره‌های بی‌حال و مریض دایره‌ی بستری حالم را بد کرده بود. صدایی مرا به خودم آورد:

- آغور بخیر، دیر کردی؟

با لبخند به محسن که به هوندایش تکیه زده و با جدیت نگاهم می‌کرد، نگاه کردم. دستی به چشمان خسته‌ام کشیدم و به سمتش رفتم. دست دادیم که به صورتم اشاره داد:

- خرابی‌ها! حسابی کوبیده شدی.

شانه بالا انداختم. سوار شد و هندل زد. پشت سرش، ترک موتور نشستم. با تک‌گازی از جا پرید. نزدیک همان پارک همیشگی ایستاد و پیاده شد. حینی که موتور را نزدیک جدول می‌برد گفت:

- یعنی از منی که از پنج صبح تا ساعت چهار عصر رو زمینا سگ می‌زنم، خراب‌تری. چته؟ عین این معتادا سیاه و گود رفته شدی، استخون گونه‌تم زده بیرون.

سرم را تکان دادم و هر دو به سمت نیمکت رفتیم. روی میله‌های سرد نیمکت نشستم و از سرمایش لرزیدم. دستم را روی سینه چلیپا کردم که به شانه‌ام ضربه‌ی آرامی زد:

- تعریف کن، شاید کاری تونستم بکنم.

به جدیت صورتش نگاه کردم و حرفهای مامان در ذهنم تکرار شد. محسن انگار حرف نگاهم را خوانده باشد، گفت:

- حرفت جایی نمی‌ره، بگو بینم چیه؟

سرم پایین انداختم و لبم را گاز زدم. شاید او حرفهایم را می‌شنید و به جای مسخره کردن به من راه حلی نشان می‌داد:

- کم خوابی دارم.

داشتم فکر می‌کردم از کجا شروع کنم که گفت:

- چرا؟ مشکلی چیزی داری؟

سرم را آرام به چپ و راست تکان دادم:

- خونه... خونه یه مشکلی داره.

مکت کردم. نمی دانستم چه طور توضیح دهم که مسخره به نظر نیاید. ابروهایش در هم گره خورد و خودش را جلو کشید:

- همون جریانه که همه می گن؟

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را به تاب خالی دوختم. دخترکی کوچک به سمت تاب رفت و زنجیرهای آهنی اش را گرفت و خودش را بالا کشید:

- بدتر! اصلاً یه وضعیه. از صبح که با کابوس و این چیزا پا می شیم تا خود شب درگیر یه مزخرفاتیم که نگو. تازه فقط من نیستم؛ مامانم، خواهر و برادرم هستن.

چشمانش گرد شد و با تعجب پرسید:

- اونا هم می بینن؟!

چشمانم که از خستگی همه جا را تار می دیدند را مالیدم:

- یه چیزی... یه چیزی تو خونه ست. نمی دونم چه کوفتیه. همه رو داره می ترسونه. یه لحظه آرامش نداریم.

کنجکاو پرسید:

- دقیق بگو، مثلاً چی می بینید؟

نگاه تارم به پیراهن پرنسسی دخترک افتاد. دخترک دامنش را جمع کرده و با شادی خودش را روی تاب عقب و جلو می برد:

- مامانم می گه وسایل جابه جا می شن، دراز و بسته می شن، بچه ها رو اذیت می کنن، شبا همه کابوس می بینیم، یه چیزایی می شنویم؛ مثل تهدید، خنده و از این چیزا.

دهان محسن باز مانده بود. رنگش پرید و از من فاصله گرفت. دست هایش دوطرفش روی نیمکت بودند. چند لحظه ای طول کشید تا به حرف آمد:

- مجبورید موندید تو اون خونه؟ خب برید.

باز چشمانم را مالیدم:



- آره مجبوریم.

سریع گفت:

- چی مجبورتون کرده؟

تلخ نگاهش کردم:

- بی پولی. اجاره نشین بودیم. خرج اجاره هم از بیمه ی بابابزرگم بود که به بی بیم می رسید. بعد فوت بی بیم، بیمه هم رفت. بابام چند سال کارگری کرده و تعدادمونم زیاده و خرجا هم بالا. کلی قرض بالا آوردیم. دیگه از بس اجاره ندادیم، صاحب خونه جوابمون کرد. با پول پیشی که ما داشتیم که خونه بدون حموم دستشویییم بهمون نمی دادن. یه هفته خونه این آشنامون بودیم، یه هفته خونه اون آشنامون. بابام یه کار جدید گیر آورده بود که می گفت درآمدش خوبه؛ ولی خب اول باید قرضا رو صاف می کردیم. دیگه جاییم نداشتیم بریم. این خونه رو هم گذاشتیم واسه فروش که کسی نخرید. ارث اجدادیمونه. بابا هم به پیشنهاد عموم گفت ما بیایم اینجا تا کاراش راه بیفته و بتونه یه جا رو واسمون بگیره. هنوزم کارا راه نیفتاده که بریم. مجبوریم تا اوضاع درست بشه بمونیم.

نگاه محسن پر از تأسف شد و گفت:

- اگه خودم جایی رو داشتم می‌گفتم برید اون‌جا. آخه اون خونه هم شد جا واسه زندگی؟

دختر با شور و شوق پایش را به زمین می‌کوبید و به تابش سرعت می‌داد. دلم برای سارا تنگ شد. کاش او هم الآن روی این تاب بود!

- خب چرا یه کاری نمی‌کنی؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- مثلاً چه کاری؟

با جدیت گفت:

- برو واسه جن‌گیری، رمالی چیزی. به هر حال همین‌طورم که نمی‌تونی بشینی.

به حرفش فکر کردم و گفتم:

- نه ولش، دیگه اون‌قدر هم اوضاع‌مون اوت نیست که بریم دور این‌کارا.

ابروهایش را در هم کشید و نیم‌تنه‌اش را سمت من چرخاند و گفت:

- دیوونه‌ای؟ من یکی از اینا رو ببینم، خونه‌مو می‌فروشم و یه شهر دیگه خونه می‌گیرم. بعد تو بعد این همه چیز تازه می‌گی اون‌قدرا هم بد نیست؟

نگاهم را بی‌حوصله پایین گرفتم و دستم را به پیشانی گرفتم و گفتم:

- حالا پولم کجا بود برم یه خونه دیگه بگیرم؟

درست می‌شه ما که همیشه این‌جا نیستیم. بابام اوضاع رو درست کنه، همه چی حل می‌شه.

محسن سری با تأسف برایم تکان داد و گفت:

- پرس و جو می‌کنم... .

بعد وسط حرفش مکثی کرد و ادامه داد:

- فکر کنم یه باری رضا گفته بود یکی رو اینطوری می شناسه.

بعد با اطمینان سرش را تکان داد و روبه من گفت:

- اون روزی واسه مشکل آبجیش، گفت رفتن پیش یه دعانویس. به نظرم گفت کار بلام هست. اگر اونی باشه که من فک... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- دعانویس؟! نه اصلاً حرفشم نزن! چه نیازی؟

محسن ساکت شد و پس از چند لحظه زل زدن به صورت پریشانم گفت:

- به هر حال رفیقی گفتن، کاری بود در خدمتیم.

متوجه شدم که دلخور شده است. بی توجه به او به دخترک نگاه کردم که با دیدن دو بچه ی دیگر از روی تاب پرید و با سرعت به سمت بچه ها دوید. داشت دیر می شد تا به خانه برسم، هوا تاریک می شد. از جا بلند شدم و ضربه ی آرامی به شانه اش زدم و گفتم:

- داداش ببخش، اصلاً حس و حالشو ندارم. دفعه‌ی بعد مفصل حرف می‌زنیم.

محسن از جا بلند شد. کمری شلوار اسلش آبی تیره‌اش را بالا کشید و گفت:

- برسونمت.

ناراحتی و دلخوری را راحت می‌توانستم در نگاه و صدایش ببینم. می‌دانستم او هم می‌خواهد سریع ملاقاتمان تمام شود. باز به شانهاش زدم و درحالی‌که از او روی می‌گرفتم گفتم:

- از تو به ما زیاد رسیده. من برم که دیر شد.

حرفی نزد. با قدم‌هایی آهسته و کوتاه مسیر خانه را پیش گرفتم. مدام چشم‌های تارم را می‌مالیدم. احساس می‌کردم حدقه‌ی چشمانم در آتش بی‌خوابی می‌سوزند. رطوبت چشمانم از باز ماندن طولانی مدت خشک شده بود. امشب باید می‌خوابیدم. هرطوری که بود باید کمی بیشتر می‌خوابیدم. صدای بوق ماشینی مرا به خودم آورد. دست‌پاچه به عقب پریدم. احساس می‌کردم در حال حرکت خوابم برده بود. بدنم به تن پروری و خواب زیاد عادت داشت و این زندگی جدید و پرهیجان بدجور مرا به کام خود کشیده بود. هوا کاملاً تاریک شده بود و آسمان پرستاره و ماه کامل در این ساعت، مسحور کننده بود. به آن جاده‌ی اهریمنی رسیده بودم. انتهای آن دو خانه بود. یکی ویران که روح زنی دعانویس در آن به دام افتاده بود و یکی

پر از اتفاقات عجیب که از اجنه‌ی ساکن در آن نشأت می‌گرفت و من ساکن همین خانه بودم. لعنت به تنگستان! چطور به اینجا، نفرین شده بودیم؟ شاید زیاده‌روی می‌کردم. شاید واقعاً داشتم خیال‌بافی می‌کردم. من یک پسر بچه‌ی احمق بودم که از کاه برای خودم کوه ساخته بودم و با آن بی‌خود خودم را می‌ترساندم. تمام آن اتفاقات در ذهنم مرور شد و درست روبه‌روی آن خانه‌ی روح‌زده، پاهایم از حرکت ایستاد. سرم را چرخاندم و وقتی چیزی آن‌جا ندیدم، کمی شجاعت گرفتم. با این‌که دائم همه چیز را انکار می‌کردم؛ اما درونم به همه‌ی آن‌ها باور داشت. سرم را پایین انداخته و به سمت خانه حرکت کردم. آن‌جا پشت دیوارهای خانه، مادرم، سارا و سامان تنها و ترسیده منتظر بازگشتم بودند.

در را باز کردم و صدای ناله‌ی غیژمانندش شوکه‌ام کرد. فحشی دادم و داخل رفتم. نور زرد چراغ خیابان به روی اجزای قدیمی و کهنه‌ی حیاط می‌زد و آن‌ها را نمایان می‌کرد. بند سیمی‌ای گوشه‌ای از حیاط بود و روی آن تعداد زیادی لباس آویزان بود. با دیدن لباس‌های کوچک و بزرگ، لبخند به لبم نشست و آن را به فال نیک گرفتم. جلوتر که رفتم، آن دریچه‌ی زیرزمینی عجیب پشت موتور برق حواسم را به خودش جلب کرد و بعد چاه انتهایی سمت راست حیاط. سرم را تکان دادم. وقتی همه‌ی آن حس‌های شوم حیاط و طبقه‌ی دوم را نادیده گرفتم و به در حال رسیدم، به آرامی دستگیره را گرفتم و با احتیاط آن را باز کردم. این اولین باری بود که موقع وارد شدن به خانه، هیچ حسی نداشتم. داخل با نور سفید لامپ ال.ای.دی روشن بود. زیرانداز مقابل چشمانم پیدا شد. حال تمیز و بدون ذره‌ای گرد و خاک بود و خانه بوی شیرین غذا را می‌داد. مامان با موهایی شانه زده و مرتب از آشپزخانه بیرون آمد. مرا که دید. دست‌هایش را در هم گره کرد و چند قدمی به سمتم آمد:

- من شام می‌کشم. بچه‌ها همین چند دقیقه‌ی پیش تموم کردن.

و بعد باز به آشپزخانه برگشت. می‌خواستم سارا و سامان را در ظاهری زیبا و مرتب ببینم. به سمت اتاقشان رفتم. قبل از این‌که دستم دستگیره‌ی در را بگیرد، صدای زمخت و مردانه‌ای را از آن سوی در شنیدم. گوشم را به آرامی به در چسباندم. صدا دورگه و منقطع بود و انگار از گلوی کسی که در حال خفه شدن است، به گوش می‌رسید:

- نشونت می‌دم! می‌ذارم ببینی.

ضربان قلبم بالا رفت. کلمات با طمأنینه و کش‌دار تلفظ می‌شدند؛ ولی قطعاً متعلق به یک مرد بودند. یاد حرف سارا افتادم که درباره‌ی دوست عجیب سامان گفته بود:

- می‌کشمش!

این را که شنیدم دیگر صبر را جایز ندیدم. فقط به خاطره بچه‌ها سعی کردم به خودم مسلط باشم. در را باز کردم. با ابروهایی گره کرده و حرف‌هایی که آماده‌ی پرت کردن به صورت غریبه بودند، دهانم را نیمه باز کردم. آنچه که مقابلم بود. دهانم را به همان حالت نگه داشت. بدنم درجا خشک و بی‌حس شد و سرانگشتانم بی‌روح بر روی دستگیره ماند. انگار انفجاری در قلبم رخ داد و موجش به سرعت تمام بدنم را در برگرفت. آن‌جا وسط اتاق، سارا با لباسی سفید ایستاده، درحالی‌که گردنش به حدی کج بود که سرش بر روی شانهاش مانده و موهایش مرتب اطرافش ریخته بودند. چشمانش کاملاً برگشته و سفید شده بودند و از دهان کاملاً بازش صدای نخراشیده‌ی مردی بیرون می‌آمد:

- می‌کشمش! تو، خواهی دید، با چشمای بیرون زده‌ت.

مغزم از کار افتاده بود و فرمان هیچ کاری را نمی‌داد. نگاهم مسخ آن چشم‌ها شده بود. اگر می‌توانستم واکنشی نشان دهم قطعاً آن فرار بود. چشمان سارا برگشت. گردنش به آهستگی صاف شد. لبخند زشتی روی لب‌های باریک و سفیدش کش آمد و به گونه‌ای به من زل می‌زد که پیروزی‌اش را نشانم دهد. شق و رق چرخید و بدون اینکه نگاه پیروزمندش را از من بگیرد به سمت دیگر اتاق و به جایی که سامان کز کرده، رفت و چشمانم بی‌اختیار قدم‌های او را دنبال کردند. سامان! خدایا سارا دقیقاً کنار سامان درحالی‌که زانوهایش را مانند سامان بغل کرده بود، نشست. دامن چین دار سفید پیراهش روی پاهای برهنه‌اش را پوشاند. هنوز نگاه پیروزمندش به من بود. لب‌هایش را باز کرد و آن صدای رگه‌دار و زمخت از میان لب‌هایش به جای صدای معصومانه‌ی سارا بیرون آمد:

- دنبال من می‌گشتی.

بعد چنان لبخندی زد که تمام دندان‌هایش را به طرز دلهره‌آور و چندشناکی نمایش بدهد. رد باریکی از آب را دیدم که از زیر پای سامان راه گرفت. پاهایش را بیشتر در خودش جمع کرد و صورتش را میان زانوهایش پنهان کرد. لرزش بدنش را می‌توانستم ببینم. میزان ترسش را حس می‌کردم.

چه اتفاقی افتاده بود؟ سارا؟ سارا چرا این‌طور شده بود؟ صدای ظریف و لرزان و گرفته‌ی سامان را از میان پاهایش شنیدم:



- دا... داشی. منو ببر. من... می‌ترسم!

در انتها صدایش میان هقهقه‌ی مظلومانه و آرام گم شد. دستم سست شد و پاهایم توانشان را از دست دادند. وقتی روی زمین سقوط می‌کردم هیچ قدرتی برای محکم ماندن نداشتم. ناگهان صورت سارا رنگ باخت و حالتی عادی گرفت و مظلومانه درحالی‌که به جایی در بالای سرم نگاه می‌کرد گفت:

- مامان، سامان چشه؟

صدای نگران مامان را شنیدم:

- سامان؟

شنیدن صدای مامان، قدرت، شجاعت و توان از دست رفته‌ام را بازگرداند. دستم را بالا گرفتم و با صدایی که به زور از گلویم بالا می‌آمد گفتم:

- سامان.

سامان خودش را بیشتر جمع کرد. مامان مثل من خودش را نباخته بود. شاید چون آنچه من دیده بودم را ندیده بود. به سمت سامان رفت. می‌خواستم جلویش را بگیرم ولی دیگر دیر شده بود. مامان بی‌توجه به سارایی که داشت این منظره را با لذت نگاه می‌کرد، جلو رفت و سامان را بغل کرد و روی سرش را بوسید. او را سمت کمد‌ها برد و نجواگونه با مهربانی با او حرف زد:

- عیبی نداره! ناراحت نشو! الآن تمیز می‌شی. ببین چیزی نیست.

شلوار نخی و خیسش را از تن لرزانش در آورد و با همان پاهایش را تمیز کرد و بعد شلواری دیگر از کمد بیرون آورد و به پایش کرد. نگاه سامان به من بود. رنگ به روی نداشت. با نگاهش به من التماس می‌کرد. نمی‌دانستم از من چه می‌خواست. ناگهان صدای سارا با لحن بد و پرتمسخری بالا رفت:

- سامان رو خودش جیش کرده! سامان رو خودش... .

مامان با عصبانیت به میان حرفش پرید و به او تشر زد:

- خفه شو سارا! هیچ کس درمورد برادرش این‌طور حرف نمی‌زنه!

به آنی لبخند روی لبهای سارا خشک شد و نگاه خاموشش به مامان دوخته شد؛ بدون حتی پلک زدنی. مامان چشمان دریده و خشمگینش را از او گرفت و باز سامان را بغل گرفت و بوسید. سارا هنوز هم با لبهایی چفت شده و چشمانی خیره به مامان، گوشه‌ی اتاق نشسته بود. در نگاهش نوعی کینه و بدخواهی را دیدم. حالت نشستنش را بدون این‌که نگاه از مامان که هنوز داشت سامان را دلداری می‌داد و متوجه کینه‌ی نگاهش نشده بود بگیرد، عوض کرد. زانوهایش را از هم فاصله داد و آرنج‌هایش را به روی زانوهایش گذاشت. دست‌هایش از روی زانوهایش در دوطرف بدنش آویزان ماندند. مامان سامان را بلند کرد و زیر نگاه سارا از اتاق بیرون رفت. سارا با زبان لبهای سفیدش را تر کرد و چند لحظه‌ای بدون هیچ حرکت دیگری به مسیر رفتن مامان با آن چشمان تیز و براق سیاهش خیره ماند. بعد انگار که به خودش آمده باشد. ناگهان نگاهش را به من داد و تهدیدآمیز و با همان صدای زمخت گفت:

- برو بیرون!

راستش، حتی برای رفتن ثانیه‌ای را از دست ندادم. همان‌طور دست به زمین با فشار به مچ‌هایم چرخیدم و از در باز اتاق سینه‌خیز و کشان‌کشان بیرون رفتم. هنوز کامل از اتاق فاصله نگرفته بودم که در خودبه‌خود با صدای بدی مقابل چشمانم به هم کوبیده شد و صدای بد و بلندش مرا از جا پراند. خانه در خاموشی عجیب و دلهره‌آوری فرو رفت. خدایا، این واقعاً سارا بود؟! چه اتفاقی افتاده بود؟ نگاهم به سمت چپم چرخید. در آن‌سوی هال بر روی زمین سیمانی، مامان محکم سامان را بغل کرده و پاهایش را جمع کرده بود و درحالی‌که اشک‌هایش روان بود، چیزهایی را در گوش سامان که برای اولین بار او را به اندازه‌ی سن کمش می‌دیدم، زمزمه می‌کرد.

کمی جان گرفتم اول چهار دست و پا و بعد توانم بیشتر شد و روی پاهایم ایستادم. هنوز ترکش آن اتفاق روی تنم بود و مانع صاف ایستادنم می‌شد. مامان یک دستش را از دور سامان باز کرد و به سمتم دراز کرد. همان آغوش امنی که در این لحظه نیازش داشتم را مامان دست و دلبازانه برایم گشوده بود. به آغوشش پناه بردم و خودم را مانند کودکی ترسیده جمع کردم و تلاش کردم تسلطم را باز یابم و به اتفاقی که افتاده بود فکر کنم. زمزمه‌ی مامان را شنیدم که با صدای لرزان و آرامی در گوش هر دویمان پیچ می‌شد:

- هیس! چیزی نیست، چیزی نیست! درست می‌شه.

صورتم را میان آغوش گرم و امن مامان پنهان کردم. از دوباره دیدن چیزی که چند لحظه‌ی پیش مقابل چشمانم بود، وحشت داشتم. صدای قلب مامان را محکم و بلند در گوشم می‌شنیدم و بازتابش را در سینه‌ی خودم. مامان هم به همان شدت من ترسیده بود. یعنی او هم متوجه اتفاق افتاده، شده بود؟ کمی تکان خوردم تا بتوانم نگاهم را در نگاه مادرم بیندازم:

- مامان؟

مامان بدون این‌که نگاهم کند و یا دست از نوازش سامان بردارد گفت:

- سارا... اون چش بود؟

اشک‌های مامان با شدت بیشتری روان شد و روی سر سامان را بوسه زد:

- نمی‌دونم.

باید چه کار می‌کردم؟ مثل ترسوها در آغوش مادر بی‌پناهم می‌ماندم و یا بلند می‌شد و مثل یک مرد رفتار می‌کردم و به اتاق بچه‌ها می‌رفتم تا سارا را دوباره ببینم و از خوب بودنش مطمئن می‌شدم؟ در حین فکر کردن، توجهم به خانه جلب شد. به سکوتی محض که گه‌گذاری زمزمه‌های مامان آن را می‌شکست. چرا دیگر حتی صدای موتور برق را نمی‌شنیدم؟ اجازه دادم در آغوش مامان بمانم و ساعتی را آرام بگیرم. بدون این‌که بدانم چطور، خوابم برد. با تکان شدیدی از خواب پریدم. با احتیاط از جا بلند شدم. هنوزم همان جا بودیم. مامان پاهایش را دراز کرده و من و سامان روی پاهایش به خواب رفته بودیم. مامان اما بیدار بود. نگاهش خالی و خیره به مقابلمان بود. سر جایم نشستم و با صدای آهسته‌ای پرسیدم:

- چقدر خواب بودم؟

پوزخند مامان حالم را بد کرد:

- یه ربع!

حق داشت پوزخند بزند. تصور من از خوابی که داشتم لااقل یک شب بود. لعنتی! شب‌های نحس این خانه هم هرگز تمام نمی‌شدند. صورت بی‌حالت و نیمه آرامش را از نظر گذراندم که گفت:

- حتی شامم نخوردی.

شام در این لحظه حتی در لیست آخرین چیزهایی هم نبود که تصمیم داشتم به آن فکر کنم. مامان دستی به پشت گردن خشکش کشید و بعد به من نگاه کرد:

- کسی رو پیدا کردی؟

سؤالی نگاهش کردم که گفت:

- همون چیزی که امروز صبح درباره‌ش باهات حرف زدم.

یادم آمد. همان چیزی که محسن هم گفته بود و من مثل احمق‌ها آن را رد کرده بودم. حقیقتش، آن بیرون اوضاع طور دیگری می‌شد. همه چیز آن قدر طبیعی و واقعی به نظر می‌رسید که در برابرش اتفاقات خانه مسخره و ساختگی بودند. بیرون از این خانه از فکر کردن به باور چیزهایی که الآن اتفاق افتاده بود هم خجالت‌زده می‌شدم. حالا چطور به مامان بگویم

با هیچ کس در این باره حرفی نزده‌ام؟ سرم را پایین انداختم و به دیوار گچی درست کنار مامان تکیه دادم و گفتم:

- آره، دوستم یکی رو می‌شناخت.

مامان سریع رویش را برگرداند و به صورتم زل زد و امیدوار، با بارقه‌ای که در نگاهش شکل گرفته بود، گفت:

- خب، رفتی براش؟

چشمانم را به روی خانه‌ی خالی و ساکت مقابلم بستم. طرح صورت مظلوم سارا در پشت پلکانم شکل گرفت. ابروهای باریکش بالای چشمان گرد و قهوه‌ایش حالتی بی‌نوا داشتند. حالت لب‌هایش با غم نگاهش هم‌خوانی داشت. لب‌هایش را باد کرده و به من خیره بود:

- نه، نشد. اگه بیاد دنبالم فردا می‌ریم براش.

و بعد در دل آرزو کردم که محسن فردا هم با آن موتور هوندای قرمزش به دنبالم بیاید، خدا کند! آب دهانم را قورت دادم و به مامان گفتم:

- بریم تو اتاق بخوابیم.

مامان صورت غمزده‌اش را سمت من گرفت و با صدایی آرام و لرزان گفت:

- داداشتو ببر تو اتاق من و با هم بخوابید.

متعجب پرسیدم:

- پس شما چی؟!

مامان کمی خودش را جابه‌جا کرد و نگاهش روی در اتاق بچه‌ها قفل شد:

- من امشب پیش سارا می‌مونم.

اسم سارا که آمد، مو به تنم سیخ شد:

- مامان، سارا... اون... مامان سارا یه چیزیش شده.



مامان آب دهانش را قورت داد و باز اشک‌هایش روان شد. چانه‌اش لرزید و گفت:

- می‌دونم.

بغض به گلویم نشست:

- پس چرا می‌خواید برید پیشش؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

- اگر ولش کنیم و یه چیزیش بشه چی؟

مامان واقعاً نمی‌ترسید؟ دلم می‌خواست آن‌قدر شجاعت داشتم تا به او بگویم من امشب پیش سارا می‌مانم؛ اما به حدی ترسیده بودم که ترجیح می‌دادم امشب را پیش سامان بمانم و مامان و سارا را به حال خودشان رها کنم. با احساس بدم در دلم می‌جنگیدم که مامان گفت:

- بیا سامان رو از روی پام بردار. خواست باشه بیدار نشه. این بچه حسابی ترسیده.

به صورت کوچک و مظلوم سامان که حتی در خواب هم صورتش گرفته و اخم‌آلود بود نگاه کردم. از جا برخاستم و به سمتش رفتم. خم شدم و یک دستم را زیر سرش و دست دیگر را زیر زانوهایش بردم و با احتیاط بلندش کردم. تکانی خورد و اخم‌هایش بیشتر در هم رفت. مامان زانوهای دردمندش را جمع کرد و ناله‌ای آرام از میان لب‌هایش بیرون آمد. دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جایش بلند شد. اول تلوتلوخوران و وقتی به وسط‌ها رسید با قدم‌هایی محکم‌تر به سمت اتاق رفت. ایستاده بودم و با نگرانی و قلبی لرزان به او نگاه می‌کردم. چون ترسو بودم مامان خودش برای مراقبت از سارا پیش‌قدم شده بود. از خودم خجالت می‌کشیدم؛ ولی اجازه دادم کارها آن‌طور که می‌خواهند پیش بروند. مامان دستش را دراز کرد و انگشتان باریک و بلندش دور دستگیره‌ی در حلقه شدند. برای بار آخر نگاهش را به من داد و آن لب‌خند لرزان بر لبش را وسعت داد. در را باز کرد و درحالی‌که شال افتاده‌ی آبی‌اش را بر روی موهایش مرتب می‌کرد، داخل رفت. در به آرامی و بدون هیچ صدایی پشت سرش بسته شد. خدایا، التماس می‌کنم مادرم و سارا چیزیشان نشود! این دعا را مانند وردی چندین بار زیر لب تکرار کردم. سامان ناله‌ای کرد و من به خودم آمدم. نگاهم را به روی مامان بستم و به سمت در سمت چپ رفتم. آن را به سختی با وجود سامان به روی دست‌هایم، باز کردم و وارد اتاق مامان شدم. در را پشت سرم بستم. مقابلم اتاقی مرتب و خلوت بود. با یک فانوس قدیمی اما تمیز و بدون دودی سیاه و غبار خاک، روی دیوار. مامان آن را برای زیبایی اتاق نگه داشته بود. با پایم فرش گوشه‌ی اتاق را باز کردم و با احتیاط سامان را روی آن گذاشتم و به سراغ بالش‌ها رفتم. یکی را زیر سر سامان و دومی را کنار سر سامان برای خودم گذاشتم و کنار سامان دراز کشیدم و پتو را روی هر دویمان پهن کردم.

هنوز آن ورد را تکرار می‌کردم. انگار اگر دست از گفتن آن برمی‌داشتم، خدا از ما روی می‌گرفت. ترس، ضربان قلبم را بالا برده بود و آرامش را از پلک‌هایم ربوده بود. نگاهم به سقف با گچ‌کاری زرد و قدیمی‌اش بود. گوش‌هایم به شدت حساس شده بودند و آماده بودند تا

صدایی بشنوند و مرا تا مرگ بکشانند. زمان به کندی می‌گذشت و این اتاق به طرز به خصوصی سرد بود. نگاه خیره‌ام یک لحظه امان نمی‌گرفت. کم‌کم ذهن خسته‌ام مرا به اعماق خیالات می‌کشاند و بی‌اجازه‌ی من، خواب را مهمان چشمانم می‌کرد؛ اما باز هم ترس مثل زنگ خطری مرا بیدار نگه داشت. چیزی به من می‌گفت به دنبال مامان بروم و از سلامت‌ش مطمئن شوم. اگر امشب می‌خوابیدم و بعد صبح زود مامان را با چشمان برگشته و سفید شده می‌دیدم چه؟ نباید الآن تا وقت داشتم جلوی این اتفاق را می‌گرفتم؟ بعد به مسافت طولانی میان دو اتاق و بی‌دفاع بودنم فکر کردم. من که نمی‌دانستم اگر یکی از آن سیاهی‌ها به سراغم بیایند باید چکار کنم. ذهنم کم‌کم خاموش شد و من دیگر چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

از خواب بیدار شدم. سر جایم نشستم. چراغ روشن بود. شب پیش از ترس چراغ را روشن گذاشته بودم. از جا بلند شدم و نشستم. با دست پلک‌های داغ و خسته‌ام را مالش می‌دادم و به اطراف نگاه می‌کردم. وسط اتاق درست سمت چپم روبه‌روی در، سامان پشت به من ایستاده بود. بدن کوچک و لاغرش شق و رق بود و دست‌هایش در دو طرف بدنش آویزان بود. صدایش زدم:

- سامان، بیدار شدی؟

از جایش تکان نخورد. صدای جواب دادنش را هم نشنیدم. هوشیار شدم و باز صدایش زدم:

- سامان؟

وقتی باز هم جوابی نگرفتم، دست به زمین گرفته و نیم خیز شدم. درحالی که باز او را صدا می‌زدم، مقابلش ایستادم. سامان با چشمانی برگشته آنجا مقابلم ایستاده بود. سرش را بالا گرفت و بی‌توجه به قلبی که با کوبه‌ی محکم‌ش سعی در شکافتن سینه‌ام و بیرون زدن را داشت، دهان کوچکش را تا انتها باز کرد و من جز سیاهی چیزی در دهانش ندیدم. صدایی نخراشیده و بلند بود، به حدی بلند که احساس می‌کردم در این لحظه تمام تنگانه آن را می‌شنوند، چیزی مثل «هوو» را می‌گفت. مستقیم در چشمانم با چشمان سفید و کورش نگاه می‌کرد و «هوو» کشدار و بلند و زمختی را بدون توقف و متوالی تکرار می‌کرد. لامپ آویزان از سقف شروع به تکان خوردن کرد و زمین زیر پایم لرزید. فانوس تزئینی به روی دیوار با صدای تقی به زمین افتاد و کمد گوشه‌ی اتاق در اثر تکان شدید به صدا افتاده بود. زانویم سست شده بودند و به زمین افتادم. آن شخص که حدس می‌زدم سامان نبود هنوزم بی‌وقفه آن «واو» لعنتی را فریاد می‌زد. کشان‌کشان خودم را عقب بردم. متوجه شدم در اتاق تا انتها باز بود. جرأت کردم و از اتاق افتان و خیزان بیرون پریدم. به عقب و به در باز اتاق نگاه کردم. کسی به دنبال نمی‌آمد درحالی که مامان را صدا می‌زدم، رویم را به جلویم دادم. قلبم با دیدن مامان که صورتش درست در چند سانتی صورت‌م بود و با چشمانی سفید و برگشته در چشمانم خیره بود، در سینه ایستاد. به عقب سکندری خوردم. لب‌هایم به فریادی خاموش و هق‌هقی به فنا رفته از هم فاصله گرفته بود و ترس مانند آتشی مهار نشدنی، تکتک اجزای بدن و روحم را احاطه کرده بود. مامان دهانش را مانند سامان تا انتها باز کرده بود و همان «هوو» را با همان صدای زمخت و نخراشیده و رگه‌دارش، فریاد زد. خانه از آن صدا می‌لرزید. گوش‌هایم را محکم گرفتم. تلاش کردم از جا برخیزم و به جایی، هر جایی فرار کنم. تا بر روی زانویم نشستم و به عقب چرخیدم. این‌بار سارا را دیدم با چشمانی سفید و برگشته پشت سرم ایستاده بود. دهانش را تا انتها باز کرد و او هم به آن ملودی وحشتناک پیوست.

خانه می لرزید و صدای چرق چرق وسایل چیزی از سکوت شب باقی نگذاشته بود. سمت چپ من سایه ای ایستاده بود و حضور شومش را با افتخار و غرور به من نشان می داد و در دست راستم سامان با آن حال عجیبش، قلبم را از جا می کند. پر کشیدن روحم را احساس می کردم. دستانم بی جان دو طرفم افتادند و نگاه گرد از وحشتم، کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. راه به هیچ جا نداشتم. این پایانی بدون هیچ عاقبتی برای من بود. جسد من را همین جا خشک شده وسط هال پیدا می کردند. چه اتفاقی برای مامان، سامان و سارا افتاده بود؟ ناگهان چیزی روحم را محکم به عقب کشید و درحالی که شدیداً احساس خفگی می کردم از جا پریدم. نفس نفس می زدم و چشمانم زیر نور اتاق با وحشت دنبال آن چشم های سفید و بی رنگ می گشت. دستی روی ساعدم نشست و برق را از سرم پراند. ناخودآگاه دست را با شدت پس زدم و به عقب پریدم. نگاهم به روی صاحب دست نشست. سامان با چشمان گرد و سیاه و کوچکش روی پتویم دوزانو نشسته بود و چشمان اشک بارش را به من دوخته بود. چشمم به روی وسایل که همگی سر جایشان بودند، چرخید و کمی آرام گرفتم. تمام بدنم از عرق خیس شده بود و قلبم با شدت در سینه ام می کوبید:

- داداشی، من می ترسم!

سامان برادر کوچولوی عزیزم، ترسیده بود و چشم امیدش را به من دوخته بود. آب دهانم را قورت دادم و گلوی ملتهب و خشکم را تر کردم و خودم را به سمت سامان جلو کشیدم. دست هایم را با دلتنگی به رویش باز کردم و او را محکم به آغوش کشیدم و بی وقفه و پشت سر هم خدا را شکر کردم که سامان سالم است. سامان ناله وار و با صدای آهسته ای گفت:

- داداش، اون منو می ترسونه!

با دلهره به جایی در پشت سرم که سامان به آن نگاه می‌کرد، نگاه کردم. چیزی آن‌جا نبود. خودم را دلداری دادم و روی سرش را بوسیدم. هنوز نفسم کامل جا نیفتاده بود. این از همان کابوس‌های واقعی بود که حتی گذر لحظه‌ای خیالش هم مرا می‌کشت. اگر واقعاً چنین چیزی اتفاق بیفتد من چگونه آن را تاب بیاورم؟ باید هرطور شده صبح محسن را می‌دیدم و بعد از گفتن آن‌چه که برای سارا اتفاق افتاده بود، از او کمک می‌خواستم. حالا دعانویس، جن‌گیر یا هر که می‌خواهد باشد. آن‌قدر سامان را در آغوشم تاب دادم تا بالأخره آرام گرفت و خوابید. او را با احتیاط سر جایش گذاشتم. و پتویش را تا گردن به رویش کشیدم. دلم برای سامان سوخت. تنها هم‌بازی‌اش در این قبرستان از دست رفته بود. شوکه از چیزی که ناگهان از ذهنم گذشته بود، سرم را تکان دادم و با خودم تکرار کردم:

- نه از دست نرفته. همه چیز خیلی زود به سر جاش برمی‌گردد.

اگر محسن را ندیدم به دیدن اُس ممد می‌رفتم. بالأخره کسی در این خراب شده هست که فکری به حال ما بکند. کشوهای کمد مامان را باز کردم و با دیدن دفتری چهل برگ درون آن، آن را به همراه مدادی که کنارش دیده بودم، برداشتم. خوابم نمی‌برد و افکارم هیچ نظمی نداشتند. تپش قلبم آرام نمی‌گرفت و هم‌زمان که از نگرانی در حال مرگ بودم، چشمانم برای ذره‌ای بسته شدن می‌سوخت.

برگ اول را باز کردم و تصویری از یک هیئت سیاه توجهم را جلب کرد. هیچ‌کدام از افراد خانواده حتی ذره‌ای استعداد نقاشی نداشتند. برای همین نمی‌توانستم این هیئت بی‌قواره،

سیاه و زشت را کدام یک از اعضای خانواده کشیده بود. باز برگ زدم. بالای برگه، با خطی خوانا و زیبا نوشته بود:

- اینجا، آنجایی که گفته بودی نبود. زمینش سرد و هوایش گرفته و غبار تاریکی سراسرش را پوشانده.

فهمیدن این که این دست خط مامان بود، زیاد سخت نبود، پس مامان آن نقاشی را کشیده بود. پایین آن جمله ی دردناک و واقعی نوشتم:

- چیزی در این جا درست نیست. از لحظه ای که پایمان را در این نفرین کده گذاشتیم، احساسی ما را در خود غرق کرد؛ حسی پر از سرما و سکون. مامان تاب ندارد و سارا؛ چیزی به من می گوید، آن ها او را از ما ربوده بودند. من ترسیده ام. نه راهی برای بازگشت داریم و نه می توانیم بمانیم. چه کسی حرف های ما را می فهمد؟

به این جا که رسیدم. فکرم پیش محسن پر کشید. محسن حرف های مرا می فهمید؟ او واقعاً خیال داشت به من کمک کند یا داشت مسخرهام می کرد؟ با این فکر سرم سوت کشید. حتی اگر مسخرهام می کرد، من می خواستم از او کمک بگیرم. آن قدر فکر کردم و به سفیدی کاغذ مقابلم زل زدم تا صدای هشتار موبایلم بلند شد. آن را خاموش کردم و به چهره ی آرام و غرق در خواب سامان نگاه کردم. باید او را اینجا تنها می گذاشتم و به سر کارم می رفتم. این بار نه برای کار کردن، بلکه برای دیدن محسن می رفتم. با همان لباس های روز قبل از اتاق بیرون رفتم. یک بار دیگر به سامان که حالا صورتش میان پتوی خاکستری رنگ با طرح رز سرخش پنهان شده بود، نگاه کردم و در را بستم. کنار در آشپزخانه، مامان ایستاده بود. دستمالی چند

لایه را محکم در مشتش گرفته و با تکیه به چهارچوب در عمیقاً در فکر فرو رفته بود. جلوتر که رفتم مرا دید. حس کردم سالهاست او را ندیده‌ام. با دلتنگی به سمتش رفتم. تکیه از چهارچوب گرفت و نگران پرسید:

- داری میری سر کار؟

چندبار سرم را برای تأیید حرفش تکان دادم و پرسیدم:

- سارا چگونه؟

نگاه غمزده‌اش سمت درب اتاق بچه‌ها چرخید:

- تمام شب بیدار بود. یه گوشه کز کرده بود و به من نگاه می‌کرد. حس می‌کردم که حتی واسه یه لحظه هم چشم ازم برنداشت؛ اما خب، چیزیم نگفت.

نگاهم سمت زمین برهنه‌ی زیر پایم رفت و پرسیدم:

- الان چی؟



با نوک انگشت پا سیمان کنده شده ی کف را به بازی گرفتم:

- هنوزم همون طور نشسته بود. جرأت نکردم یه کلمه باهاش حرف بزنم. اون سارای من نیست. یه چیزی تو جلدشه.

اشکش ریخت. به سرعت با سرانگشتانش آن را پاک کرد. خودم این را می دانستم ولی حالا که مامان صریحاً به آن اشاره کرده بود، داشتم آن را درک می کردم. انگار که مسئله ای ممنوع را در جایی که نباید مطرح کرده باشند. دلم می خواست دهان باز کنم و به او بگویم نه این طور نیست و سارا هیچ مشکلی ندارد. او فقط کمی لجباز و بازیگوش است. اما سارای عزیزم، شب گذشته حتی ذره ای خودش نبود. روبه مامان کردم و گفتم:

- امروز تا آخر سرکار نمی مونم. بجاش می رم دنبال این دوستم. اگه چیزی شد حتماً بهم زنگ بزن.

مامان امیدوار به چشم هایم زل زد و گفت:

- پس امروز حتماً می ری دنبال یکی دیگه، نه؟

سرم را که باز به زق زق افتاده بود، گرفتم و گفتم:

- آره، فقط خدا کنه ببینمش.

مامان سریع گفت:

- ان شاء الله که می بینیش!

چیزی درون آشپزخانه بلافاصله بعد از حرف مامان به سرعت از میانمان به بیرون پرید. متعجب به آن چیز، آن هم وسط حال زل زدم و توانستم با کمی دقت سر قابلمه ی پلاستیکی کوچکی را تشخیص دهم. مامان کهنه را بالاتر و نزدیک قلبش گرفت و آهسته زمزمه کرد:

- این در ظرف پنیره.

و نگران نگاهش را به من داد. هیچ کدام چیزی نگفتیم. کمی که گذشت. مامان به آشپزخانه رفت و من به او نگاه کردم. فلاسک چای را آب گرفت و سینی کوچکی را از پشت کابینت های انتهای آشپزخانه بیرون کشید. ظرف بدون درب پنیر، استکان بلور دسته دار، قاشق چای خوری و نعلبکی و نان را درون سینی جای داد و درحالی که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت:

- نونا و فلاسک رو بیار و بیا.

فلاسک چای و کیسه‌ی نان را برداشتم و به دنبالش رفتم. روی زیرانداز نشستیم و من مشغول خوردن شدم. وسط صبحانه‌ام بود که در اتاق مامان باز شد و سامان خواب‌آلود درحالی‌که چشمانش بسته بود به سمت ما آمد. وقتی به ما رسید بدون هیچ حرفی دراز کشید و سرش را روی پای مامان گذاشت. دلم برایش سوخت. حتماً از خواب پریده بود و وقتی مرا ندیده، به دنبالم از اتاق بیرون آمده بود. مامان با لبخندی محو دستش را به روی سرش نوازش‌گونه کشید. لحظه‌ای بعد درب اتاق بچه‌ها به آرامی روی لولا باز شد و سارا با چشمانی که از بی‌خوابی شب قبل گود افتاده و حسابی سرخ بودند، بیرون آمد. درست کنار در به چهارچوب در تکیه داد و به ما نگاه کرد. مامان به رویش لبخند پاشید و گفت:

- بیا اینجا سرت رو بذار روی پام و بخواب.

سارا بدون اینکه چیزی بگوید یا پلکی بزند فقط به ما خیره بود. من زیر نگاه خیره‌اش صبحانه‌ام را تمام کردم. روی صورت مامان را بوسیدم. سامان غرق در خواب را بوسیدم، سپس به سمت سارا رفتم ولی قبل از این‌که حتی به او نزدیک شوم. چرخید و به اتاق برگشت و در خودبه‌خود بسته شد و من شب قبل را باز به یاد آوردم. صدای آرام مامان را شنیدم:

- یادت نره، این دوستت رو حتماً امروز ببین.

سری برایش تکان دادم و به سمت درب هال حرکت کردم. به حیاط رفتم و لحظه‌ای اجازه دادم باد سرد صبح‌گاهی صورت ملتهبم را خنک کند. به قدری بی‌خواب بودم که پلک‌هایم واقعاً داشت آتش می‌گرفت. هوا هنوز تاریک بود؛ اما سر و صدای گنجشک‌ها و سارهایی که کم‌کم بیدار می‌شدند، بالا گرفته بود. نگاهم روی قبرها ثابت ماند. آن‌ها روزگاری در این خانه زندگی می‌کردند. آن‌ها هم آن موقع با ارواح شرور این خانه دست و پنجه نرم می‌کردند؟ چطور با این شرایط کنار می‌آمدند؟ من که طاقتم طاق شده بود و حتی در همین لحظه هم دلم می‌خواست فرار کنم. سارای بیچاره! اگر می‌دانستم خیلی زودتر از این‌ها از این جهنم فرار می‌کردیم. سرم را به روی هیبت سیاه تپه‌های مقابلم پایین انداختم و دست در جیب‌های شلوار کتان قهوه‌ایم راهم را به پیش گرفتم. در آن تاریکی و با قدم‌هایی کوتاه و بی‌توجه به محیط اطرافم و آن زمزمه‌هایی که به صورت نامفهوم و مداوم در گوشم پیچ می‌شدند، به سمت بیمارستان رفتم. حرف‌هایم را دست چین کردم تا آن‌ها را به محسن تحویل دهم. ای کاش طوری بود که همین حالا او را می‌دیدم. کاش شماره‌اش را می‌گرفتم تا حالا مثل احمق‌ها ثانیه‌ها را برای دیدنش با فکر و خیال هدر ندهم. وقتی به بیمارستان رسیدم، هوا کاملاً روشن شده بود. پا به درون آن گذاشتم و مستقیم به بخش سرایداری رفتم و روز از نو را شروع کردم. بوی تهوع‌آور ضدعفونی‌کننده‌ها و الکل و اتیلن و صدای آلارم بلندگوها که هر دقیقه کسی را پیچ می‌کردند و گه‌گذاری زمزمه‌ی بیماری و سرمای نفرت‌انگیزش، حالم را از اول صبح بد کرده بود. بعد از ماجراهای تلخ و دلهره‌آور دیشب این‌که در چنین جایی بیایی واقعاً بد بود. کاش لااقل جای بهتر و شادتری کار می‌کردم. دستی به شانه‌ام نشست و از جا پریدم. نگاه حیرانم را به اطراف چرخاندم تا صاحب دست را پیدا کردم. آقای جانکی با جدیت به من نگاه کرد و دست در جیب‌های شلوار نخی طوسی‌رنگ ست کتش کرد و گفت:

- پسر جان حسابی از ظاهر افتادی. می‌خوای بیا برای اطمینان یه آزمایش بده.

موقع تی کشیدن خوابم برده بود و حالا حسابی شرمنده ی آقای جانکی بودم. چشمهای تار و خواب‌آلودم را به او دوختم و گفتم:

- چیزی نیست، به‌خاطر بی‌خوابیه.

آقای جانکی وزنش را روی پای دیگرش انداخت و سرتاپایم را با گردنی کج ورنانداز کرد:

- خب چرا نمی‌خوابی؟ تو سنی هستی که برای تمرکز روی کارهای روزانه‌ت نیاز به خواب داری.

چشم‌هایم را مالیدم و گفتم:

- به یه سری دلایل شخصی.

بعد به صورتش و چین پررنگ روی گونه‌های گندمی‌اش نگاه کردم و گفتم:

- عیبی نداره من ظهر مرخص بشم؟ یه کار شخصی دارم که حتماً باید بهش برسم.

آقای جانکی سرش را تکان داد و آن چین پژمرده و روبه پایین گوشه ی لبهایش نمایان شد و گفت:

- لابد مسئله ت جدیه. آره برو.

و به شانهام ضربه ای زد و همزمان چرخید و رفت. به او که در انتهای سالن و ابتدای راهروی دیگری غیب می شد، نگاه کردم. خیالم راحت شد که ظهر بدون این که نگران از دست رفتن زمانم باشم، می توانم به دیدن محسن بروم. تا موقع اذان ظهر نصف بیشتر کارهایم را کرده بودم. بعد تی به دست به دنبال آقای جانکی رفتم. او را جلوی استیشن پرستاری مشغول حرف زدن با یکی دیگر از سرایدارها که زن فربه و خنده رویی بود و گاهی همین طور با پرحرفی ها و خنده های مشغول می کرد، دیدم. خانم غیاسی لحظه ای که مرا دید، گل از گلش شکفت و هیجان زده به طور کامل به سمتم چرخید. شاید هم سن و سالای مادرم بود:

- اومدی این سمتو تمیز کنی؟

بعد نگاهش به ظاهرم افتاد و شگفت زده ادامه داد:

- چه لاغر شدی بچه جون؟ چکار می کنی آن قدر تندتند لاغر می شی؟ خوش به حالت! کار خاصی می کنی؟

بعد دقیق‌تر به صورتم نگاه کرد و صورت صاف و بی‌چین و چروکش را در هم کشید و با احتیاط پرسید:

- نکنه مریضی؟ یا خدایی ناکرده... .

باقی حرفش را خورد و به سرتاپای من نگاه کرد. روبه آقای جانکی بی‌حوصله گفتم:

- پس من دیگه رفتم.

آقای جانکی که تا آن موقع به استیشن لم داده بود و به هردویمان نگاه می‌کرد، آرام سرش را تکان داد و گفت:

- فردا که می‌ای؟

سریع گفتم:

- البته، حتماً.

خانم غیاسی فوراً گفت:

- داری می‌ری؟ کارت تموم شد؟

چرا باید در این لحظه که حوصله‌ی خودم را هم نداشتم، جواب سؤال این زن فضول را می‌دادم؟ درحالی‌که تی را در دستم جابه‌جا می‌کردم گفتم:

- بله، دیگه دارید می‌بینید.

سریع به آن‌ها پشت کردم و برای تعویض لباس‌هایم به رختکن رفتم. بعد بدون فوت وقت از بیمارستان و آن فضای تهوع‌آورش بیرون رفتم. اول باید به بازارچه می‌رفتم. با قدم‌هایی بلند و محکم به سمت بازارچه رفتم. وقتی به آنجا رسیدم و او را ندیدم، از چندتا از کاسب‌ها سراغش را گرفتم؛ ولی هیچ‌کدام او را ندیده بودند. به سمت پارک همیشگی‌امان رفتم. وقتی رسیدم داشتم از خستگی از حال می‌رفتم. او را آن‌جا هم ندیدم. او هزارتا دوست داشت و ممکن بود در این لحظه پیش هر کدام از آن‌ها باشد و یا حتی بر سر زمین‌های زراعی‌شان مشغول کار باشد. من نمی‌توانستم به همه‌ی آن‌ها با پای پیاده سر بزنم. روی نیمکت مقابلم نشستم. دست‌هایم را از هم باز کرده و روی تکیه لم دادم و به خورشیدی که مقابلم زمین را نور افشانی می‌کرد، خیره شدم. کم‌کم پلک‌هایم گرم شد و به روی هم افتادند. امروز او را پیدا نمی‌کردم. شاید فردا او را جایی همین نزدیکی می‌دیدم. خواب خوبی بود. در آن هیچ چیز جز سیاهی و آرامش نبود. ناگهان کسی تکانم داد و مرا به آن پارک برگرداند.



وقتی چشمانم را باز کردم، خورشید نارنجی رنگ کم کم داشت محو می شد. رویم را به سمت صاحب دست هایی که بیدارم کرده بودند، گرداندم و نگاه نگران محسن گره خورد. سر جایم صاف نشستم و چشم هایم را مالیدم. محسن همان جا کنار دست چیم ایستاده بود. ابروهایش بهم گره خورده و صورتم را کاوش می کرد. وقتی حرفی نزدم گفت:

- یه چند نفر داشتن می گفتن، تو پارک معتاد پیدا شده. واقعاً جای خجالت داره!

بی خیال به صورتش با چشمانی نیمه باز نگاه کردم و گفتم:

- شمارتو بده.

اول در سکوت نگاهم کرد. بعد خندید و گفت:

- من رل دارم داش.

عصبی و ناشکیبا گفتم:

- دارم جدی حرف می زنم! کل امروز رو داشتم دنبالت می گشتم. شمارتو بده.

بالأخره او هم متوجه جدی بودن اوضاع شد. دستش را جلو آورد و گفت:

- گوشیتو بده.

دست در جیب شلوارم کردم و گوشی موبایلم را بیرون آوردم. گوشی را گرفت و بی حرف شماره‌ی خودش را وارد کرد. بعد آن را به من پس داد و گفت:

- آخرش نود و هشت داره.

سرم را تکان دادم. کنارم نشست و خیره به خورشید در حال غروب گفت:

- حالا بگو چیکارم داری.

فضا و حال عجیبم مرا سرد کرده بود:

- خواهرم، دیشب عجیب شده بود.

به چشمهایش نگاه کردم و درحالی که به دنبال باور حرفهایم در آنها می گشتم، ادامه دادم:

- چشماش برگشته بود و صداش... .

بدنم از یادآوریش لرزید. لب تر کردم و ادامه دادم:

- سارا فقط پنج ساله شه؛ اما دیشب صداش شبیه صدای یه مرد پیر بود که... .

چشمهای محسن تا آخرین حد گرد شده بود و لرزی روی شانهاش نشست. رویش را از من گرفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- پس چرا هنوز موندین؟

وقتی جوابش را می دادم در واقع داشتم خودم را توجیه می کردم:

- چون جایی رو نداریم که بریم، مجبوریم!

محسن باز هم با تأسف سرش را تکان داد. مدتی هر دو ساکت بودیم. دستش روی ران پایش لغزید و گفت:

- حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

با این‌که دوست نداشتم به این کارها روی بیاورم گفتم:

- این دوستت رضا، آخرش فهمیدی پیش کی رفته بود؟

محسن نگاه متعجبش را به من دوخت. بعد فرورفتگی کوچک و قدیمی گونه‌اش را مالید و گفت:

- آره بابا، فکر کنم غیر تنگانه از همه جا بیان براش. من شنیدم از اهوازم واسش اومدن. این سمتیا که همه می‌شناسنش.

کامل به سمتش چرخیدم و گفتم:

- می‌دونی آدرسش کجاست؟ اصلاً بلده چیکار کنه؟

محسن سریع و هیجان زده گفت:

- اوو! کجایی داداش، پیر ای کاره. همه می شناسنش. اصلاً خود رضا می گفت شرطی برو براش.

افکار درهمم حالا گرهی کورش کم کم باز می شد. شاید آن قدرها هم که فکرش را می کردم بد نباشد. نگاهم به آسمانی افتاد که روبه تاریکی می رفت. لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

- کی می شه رفت براش؟

محسن دستی به شانه ام زد، ایستاد و به جایی در سمت راستش با سر اشاره داد و گفت:

- چرا فردا؟ همین الآن بیا می برمت.

جالب بود که همه چیز داشت به راحتی مهیا می شد. معذور و آرام پرسیدم:

- این که می گی... این چقدر می گیره؟

ابروهای محسن در هم گره خورد و گفت:

- الآن به نظرت این مهمه؟ بیا بریم ببینیم اول چی می‌گه.

بلند شدم و پشت سرش رفتم. عضلات پایم خشک شده بود و وقتی ایستادم صدای چیریکش درآمده بود:

- دوره؟

محسن پشت موتور هوندایش نشست و هندل زد و گفت:

- تا ای رخس هست، دور و نزدیک نداریم. بپر بالا گیو\*.

با تردید و کمی مکث جلو رفتم و با تکیه به شانه‌هایش ترک موتور نشستم. گاز را تاب داد و موتور با یک حرکت از جا پرید. سوز سرد غروب تنگانه به صورتم می‌زد و درد چشمانم را دوبرابر می‌کرد؛ اما در این لحظه من این سرما را دوست داشتم. محسن با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- بدیش پشه‌هان. آی هینو نبیدن دِیه همه چیش خوب بید.

«بدیش پشه‌ها هستن. اگر این‌ها نبودن دیگه همه چیزش خوب بود.»

من که درست متوجه منظورش نشده بودم و در افکار خودم غرق بودم، با صدای بلندی گفتم:

- ها؟

محسن لحظه‌ای دستش را از سکان جدا کرد و موتور تکان خفیفی خورد و گفت:

- پشه‌ها رو می‌گم. حیف ای هوا که پشه داره. یعنی همین‌طور که می‌ری بیرون یه کم هوا بخوری، لامصبا مثل تیر می‌زنن تو چش و چالت. بیا تازه‌ای یه سوسک رفت مین تیام.

«بیا تازه یک سوسک توی چشم‌هام رفت.»

از این‌که محسن با لهجۀ بامزه‌اش که تلاش می‌کرد آن را مخفی کند اما در پایان نصف فارسی و نصف محلی حرف می‌زد، لبخند به لبم آمده بود. می‌دانستم به خاطر من تلاش می‌کرد فارسی حرف بزند. دلم می‌خواست به او بگویم من زبان شما را حتی اگر فارسی هم حرف نزنید می‌فهمم. اما آن وقت این‌طور شیرین حرف نمی‌زد که کمی هم که شده دلم

به خاطرش شاد شود. دیدم از شهر خارج می‌شویم و چراغ‌های روشن خیابان‌ها و کوچه‌های تنگانه را پشت سر می‌گذاریم و درون تاریکی آن سوی تنگانه می‌رویم. ترسیدم و محکم پهلوه‌های محسن را گرفتم و داد زدم:

- کجا می‌رویم؟

محسن با جدیت داد زد و سؤال را با سؤال جواب داد:

- کجا قرار بود برویم؟

به اطرافم که چیزی جز تاریکی در آن نبود، نگاه کردم و حواسم به دست‌اندازی که موتور فلک زده با جان کندن از آن می‌گذشت، جلب شد. موتور تکان‌های شدیدی می‌خورد و ما را روی ترک خودش به شدت تکان می‌داد. نگاهم را به جلو و مقابل نور چراغ موتور دادم و مسیر سنگ‌لاخی مقابلم دل‌آشوبه‌ام را بیشتر کرد. نگاهم را به آسمانی دادم که آخرین ذرات نورش را از بین تاریکی‌های زمینش نمایان می‌کرد. چیزی تا تاریکی کامل هوا نمانده بود اما این‌جا در مقابلمان زمین‌های بی‌فروغ و خالی از سکنه اثری از آن پرتوها را در خودشان نداشتند. دوطرف جاده درختچه‌های خار را می‌توانستم ببینم؛ نه درختی و نه خانه‌ای. باز داد زدم:

- این‌که می‌گی خونه‌ش کجاست؟



اول حرفی نزد بعد یک دستش را به سمتی دراز کرد و داد زد:

- اونو می بینی؟

به جایی که اشاره داده بود نگاه کردم. باز داد زد:

- اون نور زرد رو می گم.

در جایی خیلی دورتر از جایی که بودیم، لکه ای خیلی کوچک از نور زرد را می توانستم ببینم:

- او هونشه. «اون خونه شه.»

---

\* برادر، داداش

---

حالا نگاهم خیره به آن نور کوچک بود. محسن نق زد:

- تف به ذات ای جاده. هیچیش آدمی زادی نی. خو سی ای ماشینا هنه وَندید، سی این موتور فلک زده هامونم یه چی وَندید. دِ بیو، رَه نی رَوی. هی تِل تِل سر ای سِنگا وا رَوی. خو جونمون در اُومی، آه!

«تف به ذات این جاده! هیچ چیزش مثل آدمی زاد نیست. خب برای این ماشین ها این رو گذاشتید، برای این موتورهای فلک زده هم یه چیزی می داشتید. دِ بیا، راه نیست که بری. هی تِل تِل روی این سنگ ها باید بری. خب جونمون در اومد، آه!»

حق داشت، احساس می کردم لگنم داشت می شکست:

- اصلاً چرا این سنگا رو اینجا ریختن؟ کدوم ماشینى از روشن رد می شه؟

لحظه ای با نارضایتی سری تکان داد و با صدای بلندی گفت:

- اینا رو واسه ماشین سنگینا گذاشتن برا وقتی که بارون می زنه. که تو گِل گیر نکنن.

- خب چرا آسفالت نکردن؟

محسن خندید:

- پدر بی صاحب آسفالتو درمیارن که. فایده نداره.

این مسیر مستقیم به سمت زمین ها می رفت و رفته رفته از تپه ها دور می شد؛ اما طولی نکشید که محسن سکان را چرخاند و موتور به کوره راهی خاکی پیچید. مسیر باریک بود و اینجا می توانستم درختان کنار را زیر نور چراغ موتور ببینم که به سرعت به سمتشان می رفتیم و از کنارشان می گذشتیم. کوره راه سربالایی شد و موتور به ترق ترق افتاده بود. محسن بی توجه به این موضوع گاز می داد. زیر پاهایمان زمین گاهی چمنی می شد. نمی توانستم خوب چمن ها را ببینم اما معلوم بود چمن ها لگدمال شده و مرده بودند. صدای زوزه ی گرگ یا سگ بود نمی دانم اما همین طور که در محیط می پیچید، دلم را مالش می داد. به دنبال آن نور زرد اطراف را کاویدم وقتی آن را ندیدم، داد زدم:

- محسن، خیلی دیگه مونده؟

محسن هم مثل خودم داد زد:

- یه کمی دیگه مونده، صبر کن.

باز به سمت تپه ها می رفتیم. هیبت سیاه و بلندشان به ما آرام آرام نزدیک می شد. یعنی به کجا می رفتیم؟ این آدم چرا مثل آدم های دیگر در جای درست و حسابی ای زندگی نمی کرد؟ آخر اینجا دیگر چه جهنمی بود؟ خیلی زود باز پیچید و من توانستم پنجره های روشن خانه ای را به وضوح ببینم. کمی دلم گرم شد. هنوز به محسن و جایی که مرا آورده بود، اعتماد نداشتم. موتور نزدیک دیوار خانه متوقف شد. پیاده شدم. محسن موتور را خاموش کرد و دشت اطرافم در تاریکی نسبی اش فرو رفت. محسن جلو رفت و در آهنی مقابلمان را با کف دست کوبید. بعد دست به کمر و خیره به بالای دیوار منتظر ماند. چند لحظه بعد در باز شد و من توانستم مردی قدخمیده را ببینم که موهایش ریخته بود و از لباس هایش بوی تند عود می آمد. محسن سلام کرد و گفت:

- آمو، زیور هه؟ «عمو، زیور هستش؟»

مرد که می خورد پنجاه یا همین حوالی اش باشد، نگاه بدبینانه ای به ما انداخت و چند لحظه ای نگاهش روی من ثابت ماند و درحالی که با سرش به من اشاره می کرد روبه محسن گفت:

- هینه؟

بی اعتمادیم بیشتر شد. نکند محسن از قصد برنامه ای چیده بود و مرا به تله انداخته بود. محسن که ترسم را از نگاهم خواند، لبخندی زد و گفت:

- برادرشه، اونم یه چیزایی بلده. احتمالاً فهمیده مشکل برا توئه.

و بعد روبه مرد گفت:

- آ ولله، تریم آییم داخل؟ «آره ولله، می‌تونیم بیایم داخل؟»

مرد کنار رفت و راه را نشانمان داد. با این‌که هنوز حس بی‌اعتمادی در درونم بود، فقط به‌خاطر نگاه پراتماس مادرم به دنبالشان رفتم. حیاط خانه روشن بود و من توانستم طویله و کاهدانی و سگی که در حیاط با نگاهی خیره کنکاشمان می‌کرد را ببینم. بوی اسپند و بوی بد طویله در هم قاطی شده بود و بوی زُهمی را به وجود آورده بود.

سگ زوزه‌ی آرامی کشید و نگاهم را به سمتی که خوابیده بود، جلب کرد. جایی که معلوم بود چاه است، چیزی سیاه ایستاده بود. درست آن را نمی‌دیدم پس نمی‌توانستم بفهمم چه بود. اتاق‌ها دوره‌ای و به سبک قدیم ساخته شده بودند. ایزوگام سقفش به روی دیوارها آب شده بود. مقابل در چوبی با رنگ آبی پوسیده‌ی یکی از اتاق‌های مقابلمان ایستاد. دو تقه به در زد و در را باز کرد اما داخل نشد. وارد شدیم. محسن در را پشت سرش بست. بوی عود و اسپند و نوعی عطر، فضای مقابلمان را پر کرده بود. یک کمد چوبی و دولابی که رویش پر از فرش بود و فرش‌ها را با ملحفه‌ای سفید با طرح گل‌های درشت صورتی پوشانده بودند. پنکه‌ی سفید و تمیزی از سقف آویزان بود. چراغ زردی اتاق را روشن می‌کرد. نورش چشمم را اذیت می‌کرد؛ اما چیزی که واقعاً نظرم را جلب کرده بود، پیرزن ریزه میزه‌ی مقابلم بود که به پشتی

قدیمی محکمی لم داده بود. دامن پرچین محلی سورمه‌ای مخملش پاهایش را پوشانده و تونیک زردش زیر نور چراغ می‌درخشید. موهای وز و سفید زن مثل فنرهایی کش آمده در اطراف صورتش از زیر شال بلند سیاهش بیرون پریده بودند و صورت به شدت لاغر و استخوانی‌اش را قاب گرفته بودند. چشمان ریز زن، سفید شده و تو رفته بودند و لب‌های بیش از حد چروکش درون دهانش جمع شده بودند و حالتی گرفته بودند که انگار در حال مکیدن چیزی بودند. صدای آرام و ظریف زن از میان همان لب‌ها بیرون آمد:

- خوش اومید.

محسن زودتر از من به حرف آمد. با صدایی بشاش و در عین حال آرامی گفت:

- زنتا، ای گیوم مشکلی داره، اُردمش سیت.

«زن عموم، این برادرم مشکلی داره، اوردمش برات.»

زن سرش را تکان داد. چند ثانیه‌ای هیچ‌کدام حرفی نزدیم. چشم‌های نخودی و کورش را جوری به من دوخته بود انگار می‌توانست درون مرا ببیند و بعد گفت:

- مو نَترَم سیت کاری کُنَم. چی که اَم مَخی هیلی سخت بید. مو پِ تو یکیه بینم که آ اوشونیا هم نی. هونهت آباد ای که پَتَه تا نکشتون ولتون نَمکنه! وا فقط ریت. ایان یَه زونه‌ای اُورده آ یه جای نجسی. هه چی شیطانیه. هه فقط دین و ایمون موخو.

«من نمی‌تونم برات کاری بکنم. چیزی که از من می‌خوای خیلی سخته. من با تو یکی رو می‌بینم که از ما بهترون هم نیست. خونهت آباد، این که باهاته تا نکشتون ولتون نمی‌کنه! باید فقط برید. این رو یک زن آورده، از یک جای نجسی. این یک چیز شیطانیه. این فقط دین و ایمان می‌خواد.»

حرف‌هایش را با نوعی خشم بیان می‌کرد که آب پاکی را به روی دستم ریخته بود. محسن به جای منی که خشکم زده بود به حرف آمد:

- نَترَن رَوَن. دَییش هم یه طوری وَش وُسته.

«نمی‌تونن برن. خواهرش هم یه طوریش شده.»

زن مدتی خیره به من ساکت ماند و بعد گفت:

- دَییتِ گَرفتِه، او دِیه دَییت نی. «خواهرت رو گرفتن، اون دیگه خواهرت نیست.»

صورت محسن هم مثل من رنگ باخت:

- هر جا مرید پتون میا. همی ایسو هم ورمون ووستس و داره سیلمونه کنه. آ مو فمید هلید ریت آ اینچینا. ریت یه جا دیری.

«هر جا می‌رید باهاتون میاد. همین الان هم پیشمون ایستاده و داره نگاهمون می‌کنه. از من می‌شنوید بذارید برید از این‌جا. برید یه جای دوری.»

محسن سریع گفت:

- دونم چب گویی، ایسو نمووه کاری کنی سیش؟ ولله گرفتاره، خو نداره. نه هوش نه هونوادهش. مارو بچو مین هونه تینان.

«می‌دونم چی می‌گی. الان نمی‌شه یه کاری براش بکنی؟ ولله گرفتاره. خواب نداره، نه خودش نه خوانوادهش. مادر و بچه‌ها تو خونه تنهان.»



زن باز سکوت کرد و در فکری عمیق فرو رفت. خیال کردم الآن ما را بیرون می‌کند. چین‌های روی پیشانی چرمینش بیشتر شده بود و دست استخوانی و پر خالکوبی‌اش را روی زانویش آویزان رها کرده بود. بعد از کمی گفت:

- مو یه کاری سیتونه کُئِم. ولی قول نَم داهامتون. ای دردش فقط رَفْتَن.

«من یه کاری براتون می‌کنم ولی قول بهتون نمی‌دم. این چاره‌ش فقط رفتنه.»

این‌بار من به حرف آمدم:

- خاله، ما جایی رو دیگه نداریم بریم. نمی‌شه یه کاری کنید که همه چیز درست بشه؟

نگاه کور زن میخ چشم‌هایم شد و با لحن هیس‌هیس مانند جدی و آرامی گفت:

- کُرم، ای که مین هونه‌تونه چی سبکی نی. فقط خین راضی‌شه کُنه. ای هونه قدیمیّه. هیلیا مینش مُردن. ای هونه همه سالی خالی بیده. هر کی مِرَفْتَه مینش صُباش یا مُرده یا لیوه وُوسْتَه. مو تِرُم کُنی آروم‌تون کُئِم ولی نَتروم اون‌چینانه سیتون پاک کُئِم. جاش تَمیس نی. وُوسْتَه می لکه نجسی. آی سُختیش هم فایده نداره. او دَییتَم دیه نی. نواسیت بَندیرش، هلیت ریت. «پسرم، این چیزی که توی خونه‌تونه چیز سبکی نیست. فقط با خون راضی می‌شه. این خونه قدیمیه. خیلیا توش مردن. این خونه سالای زیادی خالی بوده، هر کی توش

می‌رفته فرداش یا می‌مرده یا دیوونه می‌شده. من می‌تونم کمی آروم‌تون کنم ولی نمی‌تونم خونه رو از این چیزا تمیز کنم. جاش تمیز نیست. شده مثل دستمال نجسی. اگر هم سوزوندینش هم پاک نمی‌شه. اون خواهرتم دیگه نیست، نایستید منتظرش، بذارید برید.»

محسن با رنگی پریده به من خیره شده بود. با چشم از او پرسیدم «حالا چی؟» که زن ادامه داد:

- یه زونه‌ای او هوننه په کاراش نجس کرده. په چی سیهینه اُورده مینش. ای کار مو وو تو هم نی. فقط خود خدا تیره اجبارش. مو بگوؤمت زنید در. بین چند بار دارم بگوؤمت. دست مارته و بچونه گر و زن در آ او حوش.

«یه زنی اون خونه رو با کارهاش نجس کرده. یه چیز سیاهی رو آورده توش. این کار منو تو هم نیست. فقط خود خدا می‌تونه از پشش بریاد. من می‌گمت بزنی بیرون. ببین چند بار دارم بهت می‌گم دست مادرت و بچه‌ها رو بگیر و از اون خونه بزن بیرون.»

محسن از جا بلند شد و من فهمیدم که وقت رفتن رسیده. وقتی بلند شدیم، محسن با صدای ناامیدی پرسید:

- په اما کی آییم سی چیا؟ «پس ما کی بیایم برای چیزا؟»

زن دامنش را زیر پایش هل داد و گفت:

- ای چیا فایده ندارن. فقط کُتی آرومتونه کُنن. صُبا پسین بیوید. «این چیزا فایده ندارن، فقط کمی آرومتون می‌کنن. فردا عصر بیایید.»

دلم از حرف‌هایش گرفت. زیر نگاه عجیب زن، از او تشکر کرده و از اتاق بیرون آمدم. هیچ‌کس را در حیاط ندیدیم. رویم را به سمت چاه گرداندم و آن سایه را آن‌جا ایستاده بدون ذره‌ای تغییر دیدم و با خودم فکر کردم، شاید شمایل یک وسیله باشد که در این تاریکی قابل تشخیص نبود. به سمت در رفتیم. سکوت آن ساعت از شب را فقط خش‌خش آرام راه‌رفتنمان و ناله‌ی یکی از حیوان‌های خانه و جیرجیر جیرجیرک‌ها می‌شکست. در را که باز کردیم، آن مرد غوزی از ناکجا پیدایش شد. چشمان عصبی و ریزش را به ما دوخت و بعد خطاب به من با خشم گفت:

- نواس می‌اومی اینچینا. هونه هم اُردی پت. هینو چیا خوبی نیسن که پاشون ونن اینچینا. ای که پت اومد، غیر شر و بدبختی و خین چی نداره سیمون. «نباید می‌اومدی این‌جا. اون رو هم با خودت اُردی. اینا چیزای خوبی نیستن که پاشون رو این‌جا بذارن. این‌که باهات اومده غیر شر و بدبختی و خون هیچ چیزی برای ما نداره.»

در آن سرمای شب، حتی صورت در حال سوختنم، یخ زد. محسن که حالش بهتر از من نبود آرام به کمرم زد و وقتی به او نگاه کردم با سر اشاره داد که به دنبالش بروم و از من خداحافظی کرد. من که زبانم برای گفتن هر حرفی کوتاه شده بود، بی‌حرفی به همراهش رفتم.

در کنارش ترک موتور نشستم و در سیاهی شب راهی تنگانه شدم. در راه برگشت محسن با صدای بلندی که به خاطر شتاب هوای اطرافمان محو شده بود گفت:

- این جا ده گذرکانه\*. سر هم سی تا خونه نیستن.

---

\* ده گذرکان، دهی خیالی می باشد.

---

به مسیری که او اشاره داده بود، نگاه کردم. برای منی که تا به آن موقع هرگز این ده را ندیده بودم، در آن تاریکی چیزی وجود نداشت؛ اما چشمان روشن محسن احتمالاً تصویر کاملی از ده را در ذهنش داشت و با آن در این ساعت و در این تاریکی تکتک خانه هایش را با جزییات کاملی می دید. سکوت آن ساعت از شب را صدای موتور و فوران باد به درون گوش هایم می شکست. تصور آن زن و حرف های ناامید کننده اش هر دویمان را مبهوت کرده بود. مسیر را در آن تاریکی به سمت تنگانه در سکوت گذراندیم. خیابان های تنگانه مانند قبرستان خالی و ساکت بود. محسن در مسیر اصلی خانه توقف کرد. پیاده شدم و تشکری زیرلبی کردم. قبل از این که بروم محسن با صدای گرفته و آرامی گفت:

- فردا عصر دنبالت به بیمارستان میام تا بریم براش.

چند لحظه‌ای در سکوت نگاهش کردم. اگر حرف‌های زن درست باشد، پس این کارها چه فایده‌ای داشت؟ بعد سرم را برایش تکان دادم و چرخیدم. درحالی‌که با قدم‌هایی آهسته و کوتاه پیش می‌رفتم، دستم را برای خداحافظی بالا گرفتم. چند ثانیه بعد صدای موتور در انتهای خیابان‌های اصلی تنگانه دور و گم شد. روبه‌رویم مسیر خلوتی بود که دو طرفش تپه‌هایی وسیع قرار داشت و در دامنه‌ی این تپه‌ها درختچه‌های سبزی پیدا بود. به غیر از دو خانه هیچ چیز دیگری وجود نداشت؛ نه زوزه‌ی حیوانی و نه جیرجیر حشره‌ای، هیچ چیز سکوت وهم‌آور این‌جا را نمی‌شکست. وقتی مقابل خانه رسیدم. چیزی دلم را لرزاند. اگر به خانه می‌رفتم و هیچ‌کس را منتظر خودم نمی‌دیدم چه؟ مامان تمام روز مرا از خودش بی‌خبر گذاشته بود و با این‌که تا این موقع از شب بیرون از خانه بوده‌ام مامان هیچ خبری از من نگرفته بود. این فکر بیشتر از این خانه مرا ترسانده بود. ولی باید در را باز می‌کرد و از حیاط تاریک و نفرین شده‌اش می‌گذشتم و به داخل می‌رفتم. باید دهان باز می‌کردم و مامان را صدا می‌زدم. چه اتفاقی می‌افتاد اگر هر سه نفر آن‌ها ناگهان با چشمانی سفید و پاهایی که از زمین فاصله داشتند با دهانی باز درحالی‌که «هوو» را فریاد می‌زدند، دقیقاً مثل کابوس شب گذشته‌ام، مقابلم ظاهر می‌شدند؟ قلبم از این خیال شوم به تپش افتاد. دستم بدون اجازه‌ی من سمت در رفت و آن را باز کرد. باز همان صدای قیژی که حضورم را به تمام خانه اعلام می‌کرد. پاهایم جلو رفتند. بعد از شنیدن حرف‌های آن زن تمایلیم به فرار بیشتر شده بود. ناگهان به خودم آمدم و دیدم مقابل در زیرزمین ایستاده‌ام و چند لحظه‌ای است که به قفل روی درش خیره‌ام. وسوسه‌ای قوی از من می‌خواست تا به جلو بروم و قفل را بشکنم و پا به درون آن بگذارم. آن وسوسه را با تکان سرم از خودم دور کردم و به سمت درب‌ها پا تند کردم. من چطور به آن‌جا رفته بودم؟ حتی در فکرم هم نبود که به آن سمت بروم. در را باز کردم و پا به درون روشنایی خانه گذاشتم. درست مقابلم روی زیرانداز مامان و سامان نشسته بودند. مامان سر سامان را روی پاهایش گذاشته بود و او را نوازش می‌کرد و چیزی در گوشش زمزمه می‌کرد. سرش را بالا گرفت و موهای روشنش را پشت گوشش داد و به من نگاه کرد. در

اتاق بچه‌ها به آرامی باز شد و سارا با همان لباس سفیدش بیرون آمد. موهایش ژولیده و کف پاهایش به دلایلی که از آن بی‌خبر بودم سیاه شده بودند. به چشمانم زل زد. من که با دیدن مامان و سامان کمی خیالم راحت شده بود، با دیدن سارا باز قلبم ضربان گرفت. پوست صورت سارا روبه پایین کش آمد. دهانش را روبه پایین باز کرد و پلک پایشش کامل کشیده شد. رعشه‌ی کوچکی به جانش نشست و با صدای بدی ماده‌ای زرد رنگ را روی پیراهن سفیدش بالا آورد.

پاهایم لرزید و برای این‌که سقوط نکنم به چهارچوب در تکیه کردم. مامان، سامان را در سمت دیگر زیرانداز نشاند و به سرعت از جا پرید و به آشپزخانه رفت. وقتی از آشپزخانه بیرون آمد، کهنه‌ای در دستش بود. کنار پای سارا زانو زد و به سرعت آن ماده‌ی زرد را پاک کرد. حرفی نمی‌زد اما نگرانی از نگاهش می‌بارید. مامان چطور نمی‌ترسید و آن‌قدر به او نزدیک شده بود؟ ناگهان سارا با صدای بد و بلندی به خنده افتاد. آب از دهانش روان بود و بزاق چسبناکش به روی دندان‌ها و لب‌های کش آمده‌اش آویزان بود و شانه‌های کوچکش می‌لرزید. سرش به عقب خم شد و صدای خنده‌اش چندشناک و ضخیم شد. دندان‌هایش کامل پیدا شده بود و این حال را از دیدن این منظره بدتر می‌کرد. بعد آرام گرفت. چتری‌های کوتاهش تا روی چشمان سیاهش را پوشاند و نگاه تهدیدآمیزش را مستقیم به من دوخت. مامان دست از تمیز کردن لباسش برداشت و بهت‌زده محو تماشای این حرکاتش شده بود. بعد سارا با صدایی دورگه و بمی به حرف آمد:

- ما از همه چیز با خبریم. تو ای موجود پست و ضعیف، هرگز نمی‌تونی با ما کاری بکنی.

بعد لبخند پلیدی به روی لب‌های باریک و خشکش نشست و چرخید و بی‌توجه به مامان که آهسته آهسته را زمزمه می‌کرد، به داخل اتاق رفت. در پشت سرش با صدای بلندی کوبیده

شد. مامان پژمرده روی زمین وا رفت. دستش را مقابل دهانش گرفت و دست دیگرش کهنه‌ی آلوده را محکم در مشتش فشرد. سامان که تا آن موقع بی‌صدا در گوشه‌ای بود، خودش را به مامان چسباند. مامان درحالی‌که هق‌هق خفه‌اش را سر می‌داد، سامان را به آغوش کشید. اشک‌هایش روان شده بود و سامان را به آرامی در آغوشش تاب می‌داد. جلو رفتم و کنار پای مامان نشستم. تاب تحمل دیدن اشک‌هایش را نداشتم. مامان لحظه‌ای آرام گرفت و پر از التماس به من خیره شد و گفت:

- بگو که تا الآن پیش یه کار بلد بودی؟ بگو که یه فکری به حال بدبختیمون کردی؟

چطور تمام آن‌چه که آن عجوزه گفته بود را برایش بگویم؟ سرم را پایین انداختم و گفتم:

- گفت فردا عصر بریم ازش یه چیزایی بگیریم.

لبخند به روی لب‌های مامان نشست و اشک‌هایش ریخت و سامان را بوسید و گفت:

- حامد، من با خواهرت چه خاکی به سرم بریزم؟ چیکارش کنم تا درست شه؟

بعد حرف‌هایش به زمزمه‌ای پر از گلایه تبدیل شد:

- حمید ببین چه به روزمون اُردی؟ چقدر گفتم بیا دنبالمون، چقدر گفتم تو این خراب شده جا برای ما نیست؟ ببین عاقبتمون چی شد؟ وای حمید... .

سرش را با گریه پایین انداخت. سامان هم به گریه افتاد. خودش را از بغل مامان جدا کرد و به رویم نگاه کرد. خودم را برای دل کوچک و پاکش محکم نشان دادم و او را در آغوش گرفتم و دلداری‌اش دادم:

- سامان، چیزی نیست. همه چیز درست می‌شه.

بعد او را از جایش بلند کردم و درحالی‌که در آغوشم می‌فشردمش به اتاق مامان رفتم. در را باز کردم و او را به روی فرش‌های پهن شده گذاشتم. مامان پشت سرم آمد و تکیه به در داد و نشست. سامان آرام شد و گفت:

- من اینجا رو دوست ندارم. می‌خوام برم پیش بابایی، می‌خوام برم پیش آجی سیما. دلم می‌خواد برم بیرون.

دلم به حال مظلومیتش سوخت. شاید اگر این‌قدر ترسو نبودم، کاری از دستم برمی‌آمد. با آرامش دلداری‌اش دادم:

- چیزی نیست، بابایی خودش میاد پیشمون.



سامان چشمان گرد و سیاه و اشکی‌اش را که با مژه‌های فر خورده و خیسش قاب گرفته شده بود، به من دوخت:

- بابایی کی میاد؟

در جوابش ماندم. با دست سرش را نوازش کردم و گفتم:

- میاد؛ یه کم صبر کنیم میاد.

کنارش دراز کشیدم و دستم را بی‌وقفه و نوازش‌گونه به سرش کشیدم. چشمانم مامانم را که بی‌صدا اشک می‌ریخت و با دستش جلوی دهانش را گرفته بود تا صدای هقهقهش سامان را بیشتر از این نترساند، می‌نگریست. دلم برای مامان پر می‌کشید. کاش مانند چند دقیقه‌ی پیش محکم می‌ماند. من هم یکی مثل سامان بودم، وقتی این‌طور مامان را بیچاره می‌دیدم دلم سست می‌شد و توانم را از دست می‌دادم. من هم دلم یک پشتوانه و تکیه‌گاه محکم می‌خواست. لابد در این لحظه من این تکیه‌گاه برای مامان بودم که این‌طور بی‌پروا جلویم اشک‌هایش را می‌ریخت و ترسش را نشانم می‌داد. صدای خمار سامان از میان آغوشم بلند شد:

- داداشی نخوابیا! تا صبح پیشم بیدار بمون. من خوابم میاد.

بغضم گرفت، اما لبخند زدم و او را بوسیدم. خیالش راحت شد و به خوابی آسوده فرو رفت. بعد از این که مطمئن شدم کاملاً خواب است، تلاش کردم بنشینم که دست کوچکش یقه‌ام را چسبید و در خواب ناله‌وار گفت:

- نرو.

صدای لرزان و پربغض مامان را شنیدم:

- بچه‌م ترسیده! حق داره، کدوم آدم عاقلی تو این جهنم می‌مونه؟ وای حمید!

ناله‌اش به آرامی محو شد. بدون این که به مامان نگاه کنم گفتم:

- سارا خوب می‌شه، این قدر گریه نکن.

بعد حرف‌های آن زن پیر در سرم اگو شد که می‌گفت چاره‌ی این مشکل فقط رفتن است، آن هم بدون سارا. او می‌گفت سارا از دست رفته بود. اما به نظر من او فقط یک عجوزه‌ی پیر و خرفت بود و الا من هزاران کلیپ جن‌گیری دیده بودم که افراد بعد از جن‌گیری مثل قبل و طبیعی می‌شدند. سارا هم احتمالاً به یک همچین کسی نیاز داشت. او که اصلاً چیزی از

جن‌گیری نمی‌دانست چرا آن حرف‌ها را به من زد و این‌طور آب پاکی را روی دستم ریخت؟ همین‌طور بدون هیچ حرفی، به سکوت شب که صدای تیک‌تاک ساعت و نفس‌های آرام‌مان آن را می‌شکست، گوش می‌دادیم. فکر کردم مامان خواب رفته، اما کمی که گذشت صدای خش‌خش حرکتش را شنیدم و حس کردم که در را باز کرد:

- مامان!

صدای آرام مامان را شنیدم:

- میرم پیش سارا.

در را به آرامی چفت کرد و رفت. قلبم در سینه‌ام می‌کوبید. درست بود که او را با سارا تنها می‌گذاشتم؟ سارا حالت عادی نداشت و ممکن بود که به مامان آسیب برساند. شاید هم این‌طور نمی‌شد به هر حال من هم جرأت این‌که به دنبالش بروم را نداشتم. سرم را روی بازویم گذاشته بودم و دست کوچک سامان را در دستم نوازش می‌کردم و به فردا و به آن خانه در حوالی ده گذرکان فکر کردم. آن زن با دعا‌هایی که برایم می‌نوشت قطعاً هیچ‌کاری برایم نمی‌کرد. بدون این‌که بدانم کی، به خواب رفتم. نیمه‌های شب با شنیدن صدای خرخری کنار گوشم از خواب پریدم. گوش‌هایم را تیز کردم و دست به خواب رفته‌ام را از زیر سرم بیرون آوردم. صدای کوبش کرکننده‌ی قلبم، به دلایل نامعلومی درون گوش‌هایم، جلوی شنیدن هر نوع صدایی را می‌گرفت. من هیچ خوابی ندیده بودم که از آن بترسم، پس علت این تپش‌م چه بود؟ نمی‌دانم چرا آرام نمی‌شدم اما صدای خرخری را ورای از صدای قلبم شنیدم و ضربان قلبم ده برابر شد. حسی مانند سخته به من دست داده بود. صدای خرخر دقیقاً از پشت در

اتاق می‌آمد. انگار کسی را آن پشت خفه می‌کردند. با فکر به مامان و سارا احساس کردم قلبم در حال از کار افتادن است.

ناگهان از شدت نفس تنگی سینه‌ام به خس‌خس افتاد. دست‌هایم فلج شده بودند و توانی برای رهایی خودم نداشتم. سینه‌ام آتش گرفته بود و خرخر تمامی نداشت. چشمان گشاده شده‌ام به سقف سیاه اتاق خشک شده بود و دهانم تا آخر باز مانده بود. پس مرگ این‌طور به سراغ آدم می‌آمد. زور می‌زدم ولی غیر از این‌که انگشتان پایم با تمام توان روبه پایین کش بیایند اتفاق دیگری نمی‌افتاد. جوری لمس و فلج شده بودم که هیچ‌جای بدنم را نمی‌توانستم تکان دهم؛ قلبم، انگار کسی آن را محکم در مشتش گرفته و می‌فشرد. وحشت‌زده به چیزی وحشتناک فکر کردم. من یا داشتم به دلایل نامعلومی می‌مردم و یا چیزی که سارا را تسخیر کرده بود حالا به سراغ من آمده بود. سینه‌ام از بی‌هوایی می‌سوخت و قلبم داشت منفجر می‌شد. خدایا خون به هیچ‌جای بدنم نمی‌رسید. من حتماً داشتم می‌مردم. بعد در کمال وحشت فهمیدم که آن خرخر نه از پشت در بلکه از همان اول از دهان من بیرون می‌آمد! چشمان خیره و رو به خاموشی‌ام ناگهان شمایل سیاهی را خیمه زده به رویم دیدند. چیزی از آن شمایل پیدا نبود. اصلاً در آن سیاهی مطلقى که داشت چه چیزی می‌توانستم ببینم؟ جانور یا هر چه که بود مثل جهنم داغ بود و به شدت بوی متعفن می‌داد. من آن‌قدر به آن شمایلی که داشت جان را از بدنم می‌گرفت، خیره نگاه کردم تا توانستم چشم‌هایی را ببینم که پر از نفرتی بی‌پایان بودند. به قدری آن نفرت واضح و ملموس بود که آن را با تکتک ذرات وجودم حس کردم. ناخودآگاه در دلم «بسمه‌الله» گفتم و وقتی جیغ بلندش را ناشی از ضعف و خشم شنیدم به صورت پراکنده آیات سوره‌ی اخلاص را در ذهنم زمزمه کردم. عجیب بود که ترتیب و کلماتش دائم از یادم می‌رفت؛ اما آن‌قدر تلاش کردم و آن را تکرار کردم تا بالأخره موفق شدم آن را کامل، بدون اشتباه و با ترتیب درستش بخوانم. به خودم که آمدم، بلند سرفه می‌کردم و نیم‌خیز سرجایم نشسته بودم. چشمانم که از شدت خفگی تقریباً کور شده بودند، حالا به وضوح اطراف را می‌دیدند. وحشت‌زده همه جای اتاق را از نظر گذراندم. صدای خمار و خواب‌آلود سامان را از کنار دستم شنیدم و از جا پریدم:

- داداشی چته؟

در روشنایی اتاق نگاهم به نگاه گرد و ترسیده‌اش افتاد. چشمان سیاه و اشک آلودش برق می‌زد و گونه‌های تپلش آب رفته و حسابی زرد شده بودند. عرق پیشانی و صورتم را با دست گرفتم و نفسی تازه کردم و خسته و بی‌رمق جوابش را دادم:

- هیچی، نمی‌دونم چرا یهو از خواب پریدم.

بعد نگاهم به انگشتان دستش که دائم پتو را چنگ می‌زدند افتاد و گفتم:

- تو واسه‌ی چی این‌موقع بیداری؟

سامان کمی خودش را به سمتم کشید. سنگینی پتو به او اجازه‌ی نزدیک‌تر شدن نداد. من به روی رخت خودم درست کنارش رفتم. با صدایی آهسته و محتاط گفتم:

- خواب بدی دیدم!

باز دستم به روی صورتی که حس می‌کردم هنوز خیس است رفت، گردن کج کردم و بی‌حوصله پرسیدم:

- چه خوابی؟

سامان نگاهش را از من گرفت و انگشتان بازیگوشش را بر روی پتو بازی داد و گفت:

- خواب دیدم یه هیولای بدی، وقتی خواب بودی داشت خفت می‌کرد. خواب دیدم داشتی می‌مردی.

نوک هر دو ابرویش ناامیدانه رو به بالا کج شد و به صورتم زل زد. می‌دانستم هیچ کدامان در این خانه خواب نمی‌دیدیم. هر آنچه می‌دیدیم واقعیت بود. سامان بیچاره مرا موقع مرگ دیده بود. اما من نمرده بودم و توانستم از دست آن ابلیس فرار کنم.

دستم به گونه‌ی زرد و لاغرش نشست و با لبخند نوازشش کردم، سپس به او اشاره دادم تا دراز بکشد. خودم زودتر از او دراز کشیدم. وقتی روی رختش دراز می‌کشید، گفت:

- نخوابیا! دستتم بده من.

لبخندم بیشتر کش آمد. اما این لبخندی آرامش بخش نبود؛ بلکه لبخندی پر از درد بود. دست کوچک و سردش را میان دستانم گرفتم. خیالش راحت شد و چشم‌هایش را بست. خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم خوابش برد اما من دیگر خوابم نبرد و مثل باقی این شب‌ها تا زمانی که هشدار گوشی‌ام بلند شد، بیدار ماندم و به اتفاقات اخیر فکر کردم. حسی در درونم می‌گفت رهایی از این وضعیت خیلی ساده‌تر از این حرفاست؛ اما نمی‌توانستم آن را پیدا کنم. با احتیاط دستم را از میان دست‌هایش جدا کردم و از جایم بلند شدم. دو روز بود که با کتانی قهوه‌ای و پیراهن مردانه‌ی آبی روشنم این طرف و آن طرف می‌رفتم و می‌خوابیدم. با خودم گفتم تا امروز آن را عوض کنم؛ اما خسته‌تر از آن بودم که توان این کار را داشته باشم. از اتاق بیرون رفتم. امروز مامان را ندیدم. شاید هنوز خواب بود. ناشتا از خانه بیرون رفتم. با سری پایین افتاد و با چشمانی که روی هم چفت شده بودند و توان باز نگه داشتنشان را نداشتم راه را می‌پیمودم. وقتی به بیمارستان رسیدم و باز بوی ضدعفونی و پاک کننده‌ها و داروها به مشامم خورد، چشمانم باز شد. حین کار دائم خمیازه می‌کشیدم و این حسابی کلافه‌ام کرده بود. خانم مکوندی به دیدنم آمد. چیزی گفت اما آن را نفهمیدم. فقط برای آن که او را مطمئن کنم تا برود سرم را برایش تکان دادم. یکبار هم آقای جانکی آمده بود. با ابروهای هشتی و کلفت سیاهش و آن چشمان ریز زیر عینکش و راندازم کرد و او هم چیزهایی گفت. باز سرم را تکان دادم. تمرکز کافی برای فهمیدن حرف‌هایشان را نداشتم. بعد به نظرم رسید که کارم را تمام کرده‌ام. به رخت‌کن رفتم و به کمد‌ها تکیه دادم و سر خوردم و به روی زمین نشستم. یک پایم را دراز کردم و دستم را روی پای دیگرم گذاشتم و از وقت باقی مانده‌ام برای حتی شده، یک ساعت خوابیدن استفاده کردم. خواب عجیبی بود. انگار روی هوا شناور بودم و هیچ درک و حسی از اطرافم نداشتم. بعد صدایی در سرم پیچید؛ بلند و واضح. تکان شدیدی خوردم و از خواب پریدم. با چشمانی خمار و گیج اطرافم را کاویدم. انگار از جای بلندی پرت شده بودم و قلبم هنوز به خاطر این نوع پریدن از خواب، تند می‌زد. بالأخره اطرافم را درک کردم. آقای جانکی بالای سرم ایستاده بود. ابروهای هشتی‌اش تا آخر در هم گره خورده بود و چین عمیقی روی پیشانی‌اش افتاده بود. خط‌های اطراف لب‌هایش به سمت پایین کش آمده بودند و برق عینکش شدت ناراحتی چشمانش را نشان می‌داد. از جا بلند شدم و درحالی که چشمانم را می‌مالیدم گفتم:

- کارم تموم شده بود.

جانکی سرش را یکبار به چپ و راست تکان داد و گفت:

- معتادی؟

لحظه‌ای به او نگاه کردم بعد گیج گفتم:

- نه.

با جدیت گفت:

- پس حتماً یه چکاب کامل بکن. نگران هزینه‌شم نباش. تا آخر هفته‌ی دیگه باید جوابش رو برام بیاری.

گیج به او زل زدم. منظورش از چکاب چه بود؟ به کمد تکیه داد و گفت:



- دستشوییای سالن رو تمیز نکردی. خانم مکوندی هم بهت گفته بود قهوهش کف اتاقش ریخته، اونم تمیز نکردی.

به خاطر آوردم که هر دوی آنها به دیدنم آمدند و چیزهایی گفتند؛ ولی اصلاً به خاطر نمی‌آوردم که چه گفته بودند. گوشه‌ی دردناک چشمانم را گرفتم و گفتم:

- آها، نشنیده بودم. الآن میرم تمیز می‌کنم.

و به سمت در رفتم. آقای جانکی دست دراز و لاغرش را مقابلم گرفت و گفت:

- ساعت کاریت تموم شده. الآن گفتم مسلمی کار رو انجام بده. تو برو خونه.

و بعد دست‌هایش را همان‌طور که خیره‌ام بود، در جیب شلوار خاکستری‌اش فرو برد و بعد چرخید و رفت. خیالم راحت شد. لباس‌هایم را عوض کردم و از بیمارستان بیرون رفتم. با سری پایین افتاده بی‌توجه به اطرافم پیش می‌رفتم و به بوق‌های مکرر اطرافم بی‌اعتنا بودم. دلم می‌خواست یک دل سیر، بدون هیچ کابوسی بخوابم. دستی به شانه‌ام نشست و مرا با قدرت سمت خودش چرخاند. قبل از اینکه بفهمم چه شده، محسن با عصبانیت حرف‌هایش را راهی گوش‌هایم کردم:

- کجایی؟ سه ساعته دارم بوق می‌زنم و صدات می‌کنم. همه دنیا فهمیدن و اون وقت توئه... .

باقی حرفش را خورد. هوفی کرد و «استغفرالله» زیر لبی گفت. بعد ادامه داد:

- خماری؟

با مظلومانه‌ترین لحن ممکن که حتی خودم را هم شوکه کرده بود گفتم:

- خوابم میاد!

محسن رویش را از من گرفت و آب دهانش را قورت داد. بعد آرام شد و گفت:

- بریم از خماری درت بیارم.

و به سمت موتورش رفت. بی‌حال به دنبالش رفتم. سوار ترکش شدم و او به سرعت خیابان‌های شلوغ و پر رفت و آمد را با ویراژ و لایی دادن بین موتورهای دیگر و ماشین‌های کُند جاده، پشت سر گذاشت. به اطرافش بی‌توجه بود و مانند روزهای گذشته دیگر احوال عابرهای ناشناخته را نمی‌پرسید و برای کسی بوق و یا سوت نمی‌زد. معلوم بود او هم بدجوری خودش را قاطی ماجرای من کرده بود. دلیلش را نمی‌دانستم و حتی دیگر برایم مهم نبود. فقط از او برای بودنش ممنون و سپاس‌گذار بودم. بالأخره مقابل کافی‌شاپی با دیواری سراسر

شیشه توقف کرد. به درب شیشه‌ای و کشویی‌اش نگاه کردم و پیاده شدم. محسن موتور را جایی پارک کرد و با هم وارد شدیم. دیوار شیشه‌ای با اسم «کافه‌ی ونوس» و چند پوستر تبلیغی زیبای قهوه تزئین شده بود. پشت یکی از میزهای چوبی و صیقل داده شده‌ی براق نشستم و سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم. چند دقیقه‌ای در چرت کوتاهم فرو رفته بودم که چیزی مقابلم روی میز قرار گرفت. وزن و گرمایش را احساس کردم و سرم را کمی بلند کردم با دیدن لیوان کاغذی قهوه، کامل به صندلی‌ام تکیه دادم و چشمانم را مالیدم و دست‌هایم را به سمت عقب بدنم کش دادم و مشتم را محکم کردم تا این حجم از خستگی را کمی کم کنم. محسن مقابلم نشسته بود و با جدیت به بیرون از کافه زل زده بود. او هم یک لیوان قهوه مقابلش بود. بوی گرم و تلخ قهوه مشامم را پر کرد و دلم را مالش داد. از دیروز ظهر تا به الآن هیچ چیز نخورده بودم. نگاهم به یخچال‌های شیشه‌ای کافه و کیک‌های شکلاتی و وانیلی و میوه‌ای درونش افتاد. همین‌طور که به کیک‌ها نگاه می‌کردم، پسر جوانی با پیشبند قرمز دو بشقاب کیک شکلاتی را مقابل هر دویمان گذاشت و با لبخندی آرام از ما دور شد. پسر فقط کمی از من کوچک‌تر بنظر می‌رسید. اما قدش واقعاً بلند بود و لباس‌هایش به تن اندام لاغرش، زار می‌زد. صدای محسن را شنیدم:

- بخوریم که بریم.

با تعجب و سؤالی نگاهش کردم که گفت:

- نگو یادت رفته؟ همین دیشب بود ها؟

وقتی دید هنوز گنگ نگاهش می‌کنم واضح‌تر توضیح داد:

- باید بریم برای زیور خانم تا اون چیزا رو بگیریم.

تازه دو هزاریم افتاد. سرم را برایش تکان دادم و با چنگال برشی به کیک مقابلم دادم و آن را با ولع در دهانم چپاندم. سارا و سامان هم کیک شکلاتی دوست داشتند، باید یک روز برای آنها بخرم. شاید وقتی اولین حقوقم را گرفتم. محسن درحالی که با لذت کیکش را می جوید گفت:

- هووم! خوشمزه ست!

به سرشانه ی بخیه خورده ی تی شرت قرمز رنگ و رو رفته اش و به شلوار اسلش سیاهش که از سر زانو پاره شده بود و زانوهای سیاهش را نمایان کرده بود، نگاه کردم و بعد برش دیگری به کیکم زدم و گفتم:

- اوم! خوشمزه ست!

کیک واقعاً خوشمزه بود اما مزه ی آن برای منی که از دیروز تا به حال شکمم خالی بود و آن اتفاقات را از سر گذرانده بودم، معنایی نداشت. کیک و قهوه که تمام شد، سر حال شده بودم. باز کش و قوسی به تنم دادم و از محسن تشکر کردم. محسن بعد از حساب اشاره داد که وقت رفتن است. موقع سوار شدن گفت:

- دیر برسیم، دیرم میایم، اون وقت شب میگیرتمون.

بعد هندل زد و هر دو راه افتادیم. موتور بیرون از تنگانه و روی ریگهای کوچک و بزرگ جاده بالا و پایین میپرید و ترتر صدا می داد. محسن دستی به بدنه اش کشید و گفت:

- پیر راهها شده. نبینش این طوره، یه زمانی رخشی بود.

و با تأسف برای حرفش سری تکان داد. خیلی زودتر از آن چه که فکرش را می کردم در روشنایی رو به افول خورشید به کوره راه و سپس به خانه ی آن عجوزه رسیدیم. خانه بر روی تپه ای قرار داشت که من شب قبل به خاطر تاریکی هوا آن را ندیده بودم و از این فاصله در دامنه ی تپه های مقابلم خانه های سنگی کوچک و بدون حیاط گذرکان را به وضوح می دیدم که بی فاصله به صورت پلکانی روی هم انباشته شده بودند؛ اما چیزی که مرا در حیرت و بهت فرو برده بود در واقع همان خانه ی مقابلم بود. خانه ای که شب گذشته تنها با چند چراغ زرد روشن شده بود، در این هوای رو به غروب و سرخ، در آتش می سوخت و مردم تندتند شلنگ چاه را بیرون آورده و یا با سطل های کوچک آب سعی در خاموش کردنش داشتند. همه همی بزرگی بود و جا برای سوزن انداختن وجود نداشت. گاوی در حال سوختن از میان جمعیت بیرون آمده و کمی دورتر از ما روی زانو افتاده و بعد کله پا شد. بوی گوشت پخته و سوز چوب آتش گرفته همه جا را پر کرده بود. صحنه ی دلخراش جان کندن گاو دلم را بهم زد. مردی چاقو بدست به سمتش رفت و سریع سرش را برید و خون گاو زمین خاکی اطرافش را سرخ و خیس کرد. خیلی زود لگد پرانی های گاو تمام شد. زن ها شال های رنگاوارنگ و براق خود را به روی دهان گرفته و از میان جمعیت سرک می کشیدند تا از اوضاع خانه باخبر شوند. بالای

سرمان آسمان از دود سیاه و خاکستری تیره شده بود و هوای سرد تنگانه، اینجا جهنم شده بود. محسن را نمی‌دیدم، اصلاً نمی‌دانستم کجاست. ناگهان صدای جیغ دست جمعی زن‌ها و فریاد مردان بالا گرفت. دلم در سینه تکان خورد. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. جمعیت به آهستگی کنار رفت و چند مرد با صورت‌ها و لباس‌هایی سیاه و دود گرفته، عرق ریزان بیرون آمدند درحالی‌که با دستشان جنازه‌ای سوخته را حمل می‌کردند. آن را درست در مقابلم روی زمین گذاشتند. صورت مرد کاملاً از بین رفته بود و چشمان سفید و بی‌پلکش که انگار قصد بیرون ریختن را داشت مستقیم به من دوخته شده بود. لب‌های مرد از بین رفته و تمام دندان‌هایش را به وضوح می‌دیدم. مرد لرزید و دهانش تکانی خورد. صدایش از پس سوختگی‌های دهان و گلویش نامفهوم و زمخت به گوشم رسید:

- تو، اوهاهو اوهودی. تو اوهاهو هه هیا هوهوهودی.

لبی نداشت تا کلمات را به خوبی هجا کند با این حال به خوبی منظور کلماتش را فهمیدم. به نظر می‌رسید هیچ‌کس مفهومی حرف‌هایش را جز من نفهمیده بود. مرد تکان شدیدی خورد و خون از لای بریدگی‌ها و سوختگی‌هایش بیرون زد، سپس سر جا خشک شد. زن‌ها شیون و جیغ‌هایشان را از سر گرفتند و بعضی از آن‌ها با شال‌هایشان رویشان را پوشاندند. نگاه من به جنازه‌ی مقابلم خشک بود و به لباس‌هایی که سوخته و با گوشت تنش آغشته شده بود، خیره بودم. گوشت ساق پایش کامل رفته و استخوانش به سفیدی میان سیاهی اطرافش برق می‌زد.

بوی گوشت پخته و شیرینی از او در اطراف پخش می‌شد. معده‌ام به هم ریخت. اما هنوز جرأت تکان خوردن را نداشتم. مردم هنوز مشغول خاموش کردن آتش بودند. مرد میانسالی جلو آمد و شال سفید سرش را باز کرد و آن را روی جنازه‌ی مرد غوزی برادر عجوزه کشید. اما

هنوز هم پوست دلمه بسته و خونین و بدون موی سرش را می‌توانستم ببینم. لرز بدی به پاهایم نشست. مردی با صدای بلند و پردردی گفت:

- حیوانا تلف شدن، خانه سُخته، اکبر مُرده، زیور کُیانه؟ «حیوانا تلف شدن، خانه سوخته، اکبر مرده، زیور کجاست؟»

صدای جرق‌جرق و ریزش وسایل در حال سوختن و فریادها در گوشم بلوا به پا کرده بود و نوری که با تاریک شدن هوا در حال افول بود، چشمانم را می‌سوزاند. بدون این‌که بدانم اشک‌هایم می‌ریخت و صورت دود زده‌ام را می‌شست. من میان آن هیاهوی جهنمی هق‌هق می‌کردم. ناگهان صدایی آرام و دورگه کنار گوشم نجوا شد و نفس متعفنش را به پوست ملتهبم فوت کرد:

- بچش! تو مال مایی.

سریع سر چرخاندم ولی در پشت سرم جز آسمانی که رو به تاریکی می‌رفت و ابرهایی از دود آتش مقابلم و تک و توکی از مردمی که به تماشای آتش ایستاده بودند، چیزی ندیدم. با چشم به دنبال محسن گشتم اما او را هم ندیدم. لحظاتی بعد صدای فریاد مردها از داخل بلند شد و پشت سر آنها جیغ زنان بالا رفت. همان‌جا زنی با صدایی پرسوز و بلند و رسا که از میان تمام صداها به وضوح شنیده می‌شد، مرثیه‌های غمناکی را سر داد و با پایان هر جمله‌اش جیغ‌ها و فریادها بالا می‌رفت. جمیت مقابلم کنار رفت و من آنجا مردانی را دیدم که با چشمانی بی‌روح و اشک‌آلود جنازه‌ی خاکستر شده‌ی زنی را به روی چادری سفید حمل می‌کردند. زن را کنار برادرش روی زمین گذاشتند و به سرعت چادر را دورش پیچیدند. اما یک

لحظه قبل از این کار من چشمان سرخی را در حدقه ی خاکسترشده اش دیدم که به سمت من چرخید و حتی شمایل لبخندی زشت را که روی صورت از بین رفته اش شکل بست را، تصور کردم. اما نمی دانستم واقعاً فقط تصورم بود و یا آن چیز واقعاً اتفاق افتاده بود؟ دیگر تحمل نداشتم. اگر محسن را نمی دیدم با پای پیاده تا خانه می دویدم تا فقط بیشتر از این اینجا نمانم. هراسان از جمعیتی روی گرفتم که انگار سرودی همگانی را بر روی آب روان می خواندند و مرا به سوی آتش فرا می خواندند. وحشت زده با قلبی تپنده پا تند کردم و از جمعیت دور شدم. کمی که از هیاهوی اطرافم دور شدم، با سرگیجه دست به زانوان سستم زدم و خم شدم و هر چه را که خورده بودم بالا آوردم، انگار هر چه بالا می آوردم کم بود. هنوزی چیزی بد در معده ام مرا از درون دگرگون می کرد که با باقی چیزها بالا نیامده بود. روی زمین سرد و خاکی نشستم. و دست هایم را به چشمانم گرفتم و از ته دل هق زدم. صدای گریه ام بالا رفته بود. کسی کنارم نشست. دستم را از روی چشمانم برداشتم و به صورت در هم و گرفته ی محسن نگاه کردم. بی جان صدایم را بالا بردم:

- گفت من اونو براشون آوردم. گفت اون با ما اومده.

صدایم اوج گرفت و به خانه ی غرق در آتش اشاره دادم:

- گفت کار خودش. چشماشو دیدم. محسن... .

نفسی گرفتم و باز داد زدم:



- محسن من می ترسم!

محسن شانه های لرزانم را محکم گرفت و بی حرف سرش را پایین انداخت و اجازه داد تا آرام شوم. چند دقیقه ای را هر چه دیده و شنیده بودم، زجه زدم. تا کمی حالم بهتر شد و آن چیز ناجور در شکمم آرام گرفت.

بعد هر دو بلند شدیم و با سری افتاده به سمت جایی که موتور را رها کرده بود، رفتیم. آنجا خیلی از جمعیت دور بود. سوار شدیم و دل تاریک شب را با پشت سر گذاشتن شعله های رقصان آتش در حال فروکش، شکافتیم و از میان کوره راه و مسیری مستقیم به تنگانه رفتیم. تمام طول راه، هر دو در سکوت غمناکی فرو رفته بودیم. وضعیت پیش آمده روی هر دویمان تأثیر بسیار بدی گذاشته بود. وقتی به تنگانه رسیدیم و سرمای جان سوزش به صورتم خورد، وزنه ی بسیار سنگین روی قلبم باز اعلام وجود کرد. جلوی خیابان اصلی «دارمی» منتهی به خانه ایستاد. پیاده شدم و صدای آرام و خسته اش را شنیدم:

- حتماً یکی هست که بتونه کمک کنه. واست پرس و جو می کنم.

بی حرف فقط سرم را برایش تکان دادم و مسیرم را پیش گرفتم. صدای گاز موتورش سکوت خیابان خلوت پیش رویم را شکست. مقابلم تیر بلند چراغ برق بود. درحالی که به نور زردش که خیابان را تا رسیدن به تیر بعدی روشن می کرد، نگاه می کردم، به این فکر کردم که با چه جرأتی، داشتم به آن جا برمی گشتم؟ تیرهای بعدی هم یکی بعد از دیگری آمدند و رفتند. تا به بریدگی رسیدم. این سمت تپه ای بود که به جاده قوس تندی می داد، خانه ی شبخ زده در این سمت تپه و در مقابلم بود و در سمت دیگرش خانه ی نفرین شده ی ما بود. تصویر تاریک هر

دو خانه به من دهن کجی می کردند. دستانم را درون جیب های شلوارم فرو بردم و سرم را دوباره به زیر انداختم. موهایم به قدری بلند شده بود که وقتی این طور سرم را مایل می گرفتم تا روی بینی ام می رسیدند. حتی حوصله ی سلمانی رفتن را هم نداشتم. حدس می زدم حتی دیگر خبری از خط صاف دور گردنم هم نبود. موهای سامان هم بلند شده بود. شاید از مامان خواستم تا موهای هر دویمان را با قیچی مرتب کند. در را به آرامی باز کردم. صدای قیژش دوباره مرا از جا پراند. انگار هیچ وقت قرار نبود به این صدا عادت کنم. پا که به حیاط نیمه روشن خانه گذاشتم، سرم گیج رفت و چشمانم سیاهی رفتند. کمی صبر کردم تا حالم جا آمد. دستم را به شقیقه ام گرفته بودم و تلاش می کردم اطرافم را ببینم. وقتی بالأخره همه چیز عادی شد. خودم را مقابل در مهر و موم شده ی زیرزمین دیدم. یکه خورده و چند قدم به عقب رفتم. بعد چرخیدم و در آن تاریک روشنی حیاط، به سمت درب هال دویدم. دستگیره را با قدرت کشیدم و داخل رفتم و فریاد مامان را شنیدم که در سراسر خانه موج برمی داشت و به گوش من می رسید:

- سامان! سامان!

سریع به اطراف نگاه کردم. مامان دم پله ی سیمانی ایستاده و با پریشان حالی سامان را صدا می زد. موهای باز و پریشان کوتاهش روی شانه هایش موج برداشته بود. دستش دو طرف صورتش را قاب گرفته بود. مثل ابر بهار اشک می ریخت. صورت ملتهب و سرخش را به سمت من چرخاند. با دیدن من با عجله به سمتم آمد و درحالی که به پله ها و آن حفره ی سیاه نحس اشاره می کرد، نفس بریده داد زد:

- حامد، حامد داداشت، حامد داداشت... حامد برو دنبالش! حامد برو دنبالش!

لحن ناامید و نگرانش روح را از تنم برد. شانه‌هایش را محکم گرفتم و خیره در چشمان نیمه باز و گریان‌ش گفتم:

- سامان چشه؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟

مامان توانش را از دست داد و هق‌هق‌کنان روی زمین نشست:

- حامد، بدبخت شدیم! حامد، سامان از دستم رفت. بچم از صبح یه طوری شده بود. مثل مرغ سرکنده تو دستم بال‌بال می‌زد. حامد الآن خوب شد، یهو بلند شد رفت بالا.

چشمانم از کاسه در آمد و لرزشی قلبم را فراگرفت. کنار پایش نشستم و آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم آرام بمانم:

- خب مگه چیه؟ مگه بالا چه خبره که این‌طور گریه می‌کنی؟

نگاه گریان مامان میخ چشمانم شد و زجه زد:

- مثل خواهرت سارا شده. آه خدا! اونم مثل خواهرت عوض شده بود. حامد من چه خاکی به سرم بریزم؟ برو دنبالش برش گردون!

این را که گفت پاهایم سست شد و کنارش به زمین سرد سیمانی افتادم. وارفته شانه‌هایش را رها کردم و دیگر زجه‌ها و فریادهای مامان را نشنیدم. سارا را به یاد آوردم که اوایل رفتارش عوض شده بود و بعدها خودش. می‌دانستم که دیگر سارا کوچولوی ما نیست. بعد اتفاق امروز مثل فیلمی که قرار نبود تمام شود از جلوی چشمانم گذشت و حالا سامان! مامان محکم تکانم داد:

- کری؟ می‌گم برو دنبال سامان. تو رو خدا برو بچه‌مو برگردون! حامد این‌طوری نگام نکن پاشو. خدا لعنت کنه این خونه رو!

با صدای بلند گریه می‌کرد و تکانم می‌داد. اما ترس فلجم کرده بود. برای امروز بیشتر از توانم به سرم آمده بود. ناگهان دست از تکان دادنم و فریاد کشیدن‌هایش کشید. روی پاهایش ایستاد و با عجله به سمت پله‌ها دوید. تصویر ماتش را دیدم که پله‌ها را یکی‌یکی و بدون تردید بالا می‌رفت و بعد در آن حفره‌ی سیاه ناپدید شد. سکوت بدی خانه را فرا گرفت. من ماتم‌زده به آن حفره خیره بودم. حتی جرأت نداشتم نگاه از آن بگیرم. سامان که از دست رفته بود، اما مامان چه؟ او هم از دست می‌رفت؟ بعد صدای خش‌خش نگاهی به سمت خودش کشید. در آن سوی هال، سارا به دیوار تکیه زده و دست‌هایش را پشت سرش پنهان کرده و با لبخند شیرینی مرا تماشا می‌کرد. ترسیدم و کمی خودم را عقب کشیدم. نگاه آرامش را به بالای پله‌ها داد و چند دقیقه‌ای این‌طور گذشت. من به سارا و سارا به بالای پلکان سیمانی خیره بودیم. بعد در جایش عقب و جلو رفت و نگاه بازیگوشش را به من داد و با صدای آرام و زمزمه‌واری که به طرز عجیبی آن را واضح می‌شنیدم گفت:

- سامان نمیاد. می‌خواد قایم شه. رفته پیش اونا.

ریزریز خندید. خنده‌اش معده‌ام را آشوب کرد و حس کردم، می‌خواهم بالا بیاورم. بعد کمی سرش را خم کرد و نگاه زیر چشمی‌ای به پله‌ها انداخت و خیلی سریع باز دوباره به من نگاه کرد:

- ببین الان مامان میاد. سامان رو ندید.

بعد از این جمله‌اش مامان با چشمانی پر از اشک از میان تاریکی حفره، پیدایش شد. وقتی به پله‌ی پنجم رسید. قدم‌هایش سست شد. او سارا را دیده بود. سارا با خنده زبان درازی‌ای کرد و گفت:

- سامان نمیاد. اون می‌خواد با ما بازی کنه.

مامان با نفرتی آشکار به سارا نگاه کرد و بعد پا تند کرد و پله‌ها را به سمت پایین دوید. بعد با قدرت به سمت سارا یورش برد. از جا پریدم تا مانعش شوم. او زودتر به سارا رسید و زیر قهقهه‌ی جنون‌آمیز سارا او را به باد مشت و لگد گرفت. مامان را از پشت محکم بغل کردم مامان با تمام قدرت تلاش می‌کرد به سمتش حمله کند و همزمان فریاد می‌زد:

- بچه هام کجان؟ کثافت بچه هام کجان؟ می کشمت! می کشمت! کثافت! من تو رو می کشم!

سارا دهانش را تا آخر باز کرده بود و با تمام وجود می خندید و هیچ مقاوتی در برابر کتک ها نمی کرد. حتی یک قدم هم عقب نرفت. این رفتارش مامان را دیوانه تر می کرد. سعی کردم مامان را آرام کنم ولی هر چه می گفتم را نمی شنید. به سختی او را عقب می کشیدم تا به در یکی از اتاق ها رسیدم. در را باز کرده و با وجود قدرت و مقاومت زیادی که داشت، او را به داخل اتاق هول دادم. آخرین نگاهم را به سارا که حالا نیشخند زشتی بر لب داشت و آب دهانش از چانه اش آویزان بود، انداختم. قبل از این که در را ببندم صدایش را شنیدم:

- نمی تونید فرار کنید.

او از کجا می دانست که می خواهم با مادرم درباره ی چه حرف بزنم؟ مامان یک گوشه کز کرده و زجه می زد.

سرش را با هر دو دستش محکم گرفته بود و گوشه ی هر دو چشمش به سمت بالا کش آمده بود. چشمان سرخش را پایین انداخته و زیر لب نفرین هایی را زمزمه می کرد. تکیه به در دادم و نشستم. دستم را به سرم گرفتم و به سکوت شوم خانه گوش سپردم. مامان صدای ناله اش را بالا برد:

- چیکار کنم؟ به کی بگم؟ از کی کمک بخوام؟

بعد به من نگاه کرد. چشمانش گشاد و امیدوار شد و خودش را کمی جلو کشید:

- رفتی براش؟

بی اختیار جواب دادم:

- خونه اش سوخت. خودشو برادرشو و حیووناش مردن.

مامان یکه خورده با دهانی نیمه باز خشکش زد. بعد گیج پلک زد و چانه اش لرزید:

- چرا؟!

با کف هر دو دست چشموهایم را پوشاندم:

- نمی دونم. هر چی تو این خونه ی کوفتیه، این طوریش کرد.

مامان مبهوت و با نگاهی دیوانه به دیوار پشت سرش تکیه داد و همین‌طور که عمیق به آن‌چه که گفته بودم فکر می‌کرد، با انگشتانش بازی می‌کرد. لب تر کردم و با صدای نجواگونه‌ای گفتم:

- مامان؟

مامان سرش را بالا گرفت. دیوانگی هنوز در نور چشم‌هایش بود:

- بیا بریم. خودمون دوتا بریم.

لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست و سؤالی گفت:

- بریم؟

حرفش را با تکان سرم تأیید کردم:

- دیگه نباید بمونیم. زنه دیروز بهم گفت، دردش فقط رفته. گفت تا نریم درست نمی‌شه. ما اشتباه کردیم که اومدیم.



- پس سارا و سامان چی؟ اونا رو چطوری ببریم؟

ناراحت باز لب تر کردم:

- اونا که دیگه سارا و سامان نیستن. زنه می‌گفت فایده نداره که منتظرشون بمونیم.

خودم را به سمتش کشیدم. مامان نگاه در هم رفته‌اش را که انگار کوهی از درد را فریاد می‌کشیدند، به من دوخت و با درد زمزمه کرد:

- می‌گی بذاریمشونو ببریم؟

جلوتر رفتم و درست مقابلش نشستم و گفتم:

- آره ببریم.

دست مامان در یک لحظه بالا رفت و روی طاق صورتم فرود آمد. روزی مامان مرا این‌طور نزده بود. صورتم سوخت و به یک سمت کج شد. ناباور و حیرت‌زده نگاهش کردم. درحالی‌که

اشک می‌ریخت و صورتش از درد در هم رفته و صدایش به سختی از گلوی خراشیده‌اش بیرون می‌آمد گفت:

- یادت باشه، با هم اومدیم و با همم می‌ریم. قرار نیست هر خری اومد و هر حرفی زد رو گوش کنی. این زن اگر نمی‌مرد من می‌کشتمش. می‌مونیم تا سامان رو پیدا کنیم و بتونیم از این جهنم بریم.

انگشتش را هشدارگونه به سمت گرفت:

- حامد بار آخرت باشه این حرف رو می‌زنی.

من هیچ‌کدومتون رو این‌جا ول نمی‌کنم.

اشکم درآمد و با حالتی تضرع‌آمیز گفتم:

- مامان شما نمی‌ترسین؟

مامان لب پایی‌نش را تو داد و با چانه‌ای لرزان خیره‌ام شد. اشک‌هایش به سادگی روان بودند و ابروهای نازکش روبه بالا کج شده بودند و حالتی هشتی گرفته بودند. در سکوت چند

دقیقه‌ای نگاهم کرد. بعد از من روی گرفت. از او فاصله گرفتم و به دیوار سمت چپم تکیه دادم. آن شب طولانی و پر از ناامیدی به کندی می‌گذشت. تا وقتی که همان‌طور تکیه زده به دیوار و خیره به نقطه‌ای نامعلوم خوابم برد، مامان بی‌صدا اشک می‌ریخت و گاهی چیزی را که برایم قابل شنیدن نبود، زیر لب زمزمه می‌کرد.

آن شب هیچ‌کداممان به اتاق بچه‌ها نرفتیم و از سارا مراقبت نکردیم. در همان حالت نشسته. درحالی‌که پاهایم را دراز کرده و دست‌هایم را بین آن‌ها قرار داده بودم، خوابم برده بود. دیگر غیر از این‌که فانوس تزئینی کوبیده به دیوار درست سی ثانیه قبل از به صدا درآمدن صدای هشدار صبح‌گاهی از جایش به روی مامان افتاد؛ اما مامان سریع کنار رفت و به جای آن فانوس روی قالی نه متری رنگارنگ اتاق افتاد، هیچ اتفاقی نیفتاد. آن شب بعد از مدت‌ها بدون کابوس خوابم برده بود. هر چند به‌خاطر بد خوابیدنم، صبح با کمر درد از خواب بیدار شدم.

\*\*\*

تازه کارم تمام شده بود و از فکر این‌که دوباره به آن خانه برمی‌گشتم قلبم فشرده شده بود. بیرون از بیمارستان، پایین پله‌های کوتاه خروجی، یک نفر عمامه به سر را دیدم که عبایی قهوه‌ای رنگ روی شانه‌های پهنش انداخته و درحالی‌که با تسبیحش ور می‌رفت با مرد جوانی حرف می‌زد. مرد دستی به ته ریش‌های سیاهش کشید و موقرانه لبخندی زد. هوا از روز قبل سردتر بود و من کم‌کم طاقتم را از دست می‌دادم. با آمدن بوی پاییز، سرما در اینجا زودتر خود را نشان داده بود. مرد دست در جیب پیراهن بلند سفیدش کرد و با خنده چیزی را به آن مرد جوان نشان داد. شاید گوشی‌اش بود. صبر کردم و وقتی بالأخره بعد از چند دقیقه مرد جوان بعد از خداحافظی گرمش رفت. پله‌ها را دوتا یکی کردم و او را صدا زدم:

- حاجی! حاجی!

مرد ایستاد و با تعجب به سمتم چرخید. مقابلش ایستادم. با خوش رویی گفت:

- سلام، با من بودین؟

زبانم بند آمد. حالا به او چه می‌گفتم؟ یعنی او حرف‌هایم را باور می‌کرد؟ و یا با یک «استغفرالله» راهش را می‌گرفت و می‌رفت؟ لب خشکم را با زبان تر کردم و گفتم:

- علیک سلام. حاجی مسئله‌ای برام پیش اومده؛ ولی راستیتش اصلاً نمی‌دونم چطور بیانش کنم.

مرد سی و چند ساله‌ای به نظر می‌رسید. نگاهی به اطرافمان که تک و توک آدم‌هایی در حال رفت و آمد بودند، انداخت. در سمت چپمان باغچه‌ی زیبایی بود که پر از گل‌های رنگارنگ تمام فصل بود. به سمت باغچه رفت و در کنارش ایستاد. به همراهش رفتم و وقتی رسیدیم، با متانت گفت:

- هر عرضی دارید بگید می‌شنوم.

نگاه دودو زنم را در اطرافم گرداندم که دستش را روی شانهام گذاشت:

- سؤالت حتماً خیلی مهمه. هر چی هست بگو.

ناراحت سرم را پایین انداختم و گفتم:

- حقیقتش نگرانم که مسخره‌ام کنید.

سکوتش که طولانی شد. سرم را بالا گرفتم. او سرش را پایین انداخته و درحالی که منتظر بود تا به حرف بیایم، آرام زیر لب ذکر می‌گفت. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- راستش، من جایی زندگی می‌کنم که یه مشکلی داره... .

متانت و شکیبایی‌اش وقتی که من حرف می‌زدم و این که میان حرفم نمی‌پرید و واکنشی نشان نمی‌داد تا خیال کنم به من پوزخند می‌زند؛ به من شجاعت کلام داد و هر چه که قابل گفتن بود را گفتم. وقتی حرف‌هایم تمام شد. سرش را تکان داد و بدون اینکه صورتم را نگاه کند گفت:

- من سر رشته‌ای از مباحث جن‌گیری ندارم.

مکثی کرد و پرسید:

- شما... البته عرضم را به جنبه‌ی تلخش نبینید.

فوراً گفتم:

- بله، می‌شنوم.

مهره‌های تسبیح در میان انگشتانش در حال حرکت بودند و او هنوز سرش را پایین گرفته بود:

- شما نماز می‌خوانید؟ شما یا مادرتون؟

شرم‌زده سرم را تکان دادم که پرسید:

- اصلاً شما شیعه‌اید؟

سریع گفتم:

- بله.

با جدیت ادامه داد:

- شما اهل کتاب هستید؟ حداقل روزی یک سوره‌ی کوتاه تلاوت می‌کنید؟

سکوت کردم:

- دعا یا مناجاتی می‌خوانید؟

سریع جبهه گرفتم:

- من برای کار دیگه‌ای اینجام. این سؤال لازمه؟ من نماز نمی‌خونم، قرآن نمی‌خونم، دعا نمی‌کنم که چی؟

مرد «استغفراللهی» گفت و شرمنده گفت:

- قصدم توهین نبود. از همون اول قبل پرسیدن سؤالام عرض کردم.

این بار خیره اش شدم تا بفهمم می خواهد چه بگوید:

- پسر، چیزهایی که الآن به من گفتید، کار موجوداتی بسیار بسیار حقیر و ضعیف هست که اون ها رو افرادی که روح ضعیفی داشتند و از خدا روی گرفتند، احضار کردند. اون ها هرگز به فرد با ایمان نزدیک نمی شن و هرگز هیچ نوع تعدی به زندگی افرادی که روحشون و جسمشون رو وقف خدا می کنن، نمی کنن. آیه داریم «بسمه الله الرحمن الرحيم وَإِذْ زَيْنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ وَقَالَ لَا غَالِبَ لَكُمْ الْيَوْمَ مِنَ النَّاسِ وَإِنِّي جَارٌ لَّكُمْ فَلَمَّا تَرَأَتْ الْفِئَتَانِ نَكَصَ عَلَى عَقَبَيْهِ وَقَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنْكُمْ إِنِّي أَرَىٰ مَا لَا تَرَوْنَ» \* شیطان هرگز به فرد با ایمان مسلط نیست و بهش پیروز نمی شه. من شما رو موعظه نمی کنم. شما گفتید من فلان مشکل رو دارم. اگر از خدا بخوای و از ته دل بخوای، محاله خدا از تو روی بگیره. هیچ کس تواناتر از خود خدا نیست. و هو القهار!

حرف هایش را فهمیدم. این نهایت کمک او بود. نمی خواست هیچ کمک دیگری به من بکند. فقط همین «برو نمازت رو بخون بچه»! انگار من این ها را نمی دانستم. از او خدا حافظی کردم. قبل از این که بروم با لحنی نگران گفت:

- چهار قل و آیه الکرسی از زبونت نیفته که ان شاء الله گره از کارت باز بشه.



این یکی را باور داشتم. بی بی همیشه می گفت خواندن چهارقل هر جن و شیطان و چشم بدی را دور می کند. به امید همین کمکی که به من کرد به سمت خانه راهی شدم. مدام با خودم تکرار می کردم که وقتی رسیدم خانه این آیات را مقابل صورت سارا بخوانم. اگر جواب می داد حتماً به دنبال سامان می رفتم و بعد همه با هم می رفتیم. کمی ترسیده بودم و ضربان قلبم بالا رفته بود. اگر باز هم سارا به من پوزخند می زد و به جای بهتر شدن، فقط اوضاع بدتر می شد، چه می کردم؟ من که امام، روحانی یا حوزوی یا هرچه که می گفتند فرد با ایمان است، نبودم. من همین چهار سوره را هم از زمان مدرسه حفظ بودم. بی بی عزیزم و پدرم و حسام اهل نماز، روزه و دعا بودند، من که نبودم. مامان هم نبود. ما احتمالاً جزو کفار بودیم. من هیچ وقت به هیچ کس ظلم نکردم. دروغ گفتم، غیبت هم کردم. با این که از دعانویس ها بدم می آمد اما برای حل مشکلم به یکی از آن ها روی آورده بودم. اعتراف می کردم که این کارم اشتباه بزرگی بود؛ اما بیچارگی و دیدن رنج مادرم باعث شده بود. ناگهان صدای ترمز موتوری آن هم درست از پشت سرم باعث شد یک لحظه سر برگردانم و به صاحب موتور نگاه کنم. محسن از موتور پیاده شد و جکش را زد و گفت:

- اومدم دنبال ولی ندیدمت. یکی از همکارات گفت رفتی.

سلام کردم. او هم بی حوصله سلام کرد و گفت:

- چه خبر؟

افکارم را رها و گفتم:

- خراب کردیم. بد هم خراب کردیم. لعنتی عاقبتشم افتضاح بود!

---

\* سوره ی انفال/آیه ی ۴۸

---

محسن دست به کمر شلوار اسلش سیاهش گرفت و سرش را چند لحظه ای پایین انداخت. متوجه شدم ظاهر او هم ژولیده شده بود. سرش را بالا گرفت چشمانش را جمع کرد. انگار که درد می کشید و گفت:

- یکی رو گیر اُردم.

سریع به او پریدم و گفتم:

- نمی‌خوام. تاوان اشتباهمون رو اون زن و برادرش و سامان دادن. من پیش هیچ دعانویسی نمی‌رم. اون شیطان یا هر چیزی که هست به این راحتیا نمی‌ره.

محسن، صورتش را در هم کشید و صدایی مثل ناله از دهانش خارج شد. دستش را به صورتش کشید و با ناباوری گفت:

- سامان؟! برادرت رو می‌گی؟!

بغضم گرفت. هنوز گیج بودم و با اتفاقی که برای سامان افتاده بود کنار نیامده بودم. سرم را تکان دادم که گفت:

- داداشت چی شده؟

نگرانی و این همه دست و پا زدنش را نمی‌فهمیدم:

- مثل سارا شده، شایدم بدتر. رفته طبقه دوم. جرأت نمی‌کنم دیگه حتی صداش کنم.

محسن دستش را محکم روی دهانش گرفت و به جهت مخالفمان خیره شد. شوکه شده بود و انگار داشت حرف‌هایم را هضم می‌کرد. جلوییش قد راست کردم و با تندی پرخاش کردم:

- تو اصلاً چته؟ واسه چی اینطوری افتادی دنبال من؟ بابام اهمیت نمی‌ده به ما، درد تو چیه که اینطوری دنبالمی؟

چشمان محسن گرد و بی‌درک بود. وقتی حرف‌هایم را به او تف می‌کردم، کم‌کم درک به آن‌ها برگشت. باز صورتش از درد در هم رفت:

- یه بار اومدم خونهت رسوندمت. یادته؟

به مغزم که حسابی بهم ریخته بود فشار آوردم و یادم آمد. حرفش را تأیید کردم. نگاهش به انتهای نامعلوم خیابان که در تاریکی غروب گم شده بود، متوقف شد و گفت:

- همیشه برام جالب بود که بدونم حرفای مردم درباره‌ی اینجا چقدر درسته. راستش فقط کنجکاو بود. از وقتی فهمیدم شما اینجا هستید، شجاعت گرفتم که این‌طرفا بیام.

ساکت شد. حرف‌هایش برایم رنگ گرفت. نگاهم به نارنجی غروب در چشمان قهوه‌ای روشنش گره خورد و گفتم:

- نگو رفتی تو خونه؟ اونم بی‌اجازه؟

گوشه ی لبش روبه بالا کش آمد و تلخ گفت:

- نه دیگه تا اون جا پیش نرفتم. بیرون با فاصله می ایستادم و به حرفات درباره ی خونه فکر می کردم. بعد از این که دیدم تو ایوان طبقه ی دوم یکی ایستاده حتی کنجاوتر شدم.

سرمایی که برای دقایقی بود از یادش برده بودم، باز برگشت و شانه ام را لرزاند:

- تو طبقه ی دوم؟

«اوهومی» زیر لب گفت. دیدم باز صورتش در هم رفت:

- سردرد داری؟

پوزخند زد:

- بنظرم از اون موقع بود. همش خوابای ناجور می بینم. همش خواب می بینم تو اون خونه م.

نگاهم کرد و نگاه هراسان و گردش را به من دوخت و گفت:

- به جان عزیزم تو عمرم تو خونه تون پا نذاشتم. من نه مادرت رو دیدم، نه خواهر و برادرت رو.

بی اختیار و عصبی گفتم:

- باشه، قسم نخور.

زمین آسفالت زیر پایش را لگد کرد و ادامه داد:

- خواب دیدم تو یه اتاقیم. اینو دیشب دیدم. تو هم بودی. نشسته بودی و حواست به هیچی نبود. اصلاً انگاری کر و کور شده بودی که هر چی صدات می کردم، نمی شنیدی. بعد دو تا بچه اومدن تو اتاق صورتاشون سیاه و زشت بود. انگار مرده بودن و بدنشون فاسد شده بود. بهم می خندیدن و می گفتن گیت انداختیم. از ترس یه چیزی مثل فانوس رو برداشتم که پرت کنم سمتشون ولی نتونستم.

همون جا از دستم افتاد. حس خیلی بدی بود. من همش خواب می دیدم یکی دنبالمه؛ یا تو خونه مه. این اولین باری بود که خواب اون خونه رو می دیدم. اون قدر واقعی بود که هنوزم از

یادش می‌لرزم. من می‌خوام مشکل خونه رو حل کنم. تا از شر این حس که کسی همه جا دنبالمه راحت شم.

نزدیک بود پس بیفتم. امروز صبح فانوس روی مادرم افتاد. خدایا دیگر قرار بود چه اتفاق تازه‌ای بیفتد؟ فوراً پرسیدم:

- تو نماز می‌خونی؟

با کندی اما جوابم را داد:

- یه وقتایی، اگه یادم نره.

حرف‌های آن آخوند را به یاد آوردم و گفتم:

- محسن، نماز بخون، آیه‌الکرسی بخون به درد ما نیفتی. برو پیش یکی که ایمانش قویه... .

به میان حرفم پرید و گفت:

- حامد، این همه دنبالت اومدم که اینو بهت بگم.

بعد با عجله دست در جیب شلوار اسلش سیاهش کرد و تکه کاغذی را بیرون آورد:

- بگیر، این شماره‌ی یه جن‌گیره. کارش عالیه. پشیمون نمی‌شی.

دست آویزان در هوایش را پس زدم و با عصبانیت داد زدم:

- اینا فایده نداره، فقط بدتر می‌شه! بهت گفتم دور این چیزا نرو.

کف دست‌هایش را مقابل صورتم گرفت و گفت:

- ببین اول چی می‌گم. این مرده اسمش سید کریمه. نه دعانویسه نه از این جن‌گیرای الکیه. طرف حافظ قرآنه. مردم رو سرش قسم می‌خورن. می‌گن تا حالا هر کی پیشش رفته دست خالی برنگشته. به جان خودم اینو به بدبختی از عموم گرفتم! همش می‌گفت واسه چیته.

هنوز به او اعتماد نداشتم؛ اما این‌که می‌گفت او یک آدم دین‌دار است کمی خیالم را راحت کرد. شماره را گرفتم و نگاه کوتاهی به آن شماره‌ها که با خودنویس سیاه و با خط زیبایی نوشته شده بود، انداختم و گفتم:



- چطوری جن گیری می کنه؟

محسن که خیالش راحت شد. تی شرت طرح پومای آبی اش را روی تنش صاف کرد و گفت:

- نمی دونم. یکی می گفت میاد پیش کسی که جن زده شده و بالا سرش قرآن می خونه. خودم که ندیدم فقط از این و اون شنیدم.

نگاه دیگری به کاغذ و شماره ها انداختم. غروب رنگ نارنجی اش را به سرخی تیره ای می داد و خیابان محصور در تپه های پیش رویم را از حالا به درون تاریکی فرو برده بود. آرنجم را خاراند. محسن. عقب رفت و به موتورش تکیه داد:

- دیگه جرأت نمی کنم از این جلوتر برم. فقط یه حس ساده ست و این طور داره لهم می کنه. اگه مثل تو و خانواده ت این همه چیز برام پیش می اومد، لابد سخته می کردم.

خندیدم:

- منم دیگه تحمل طاق شده. وقتی می رسم اینجا، تموم مشکلات و بدبختیای عالم می ریزه تو دلم. باورت می شه که دیگه روز روشنم واسم روشن نیست؟

محسن چرخید و ترک موتورش نشست و گفت:

- از دیشب حالم خیلی بده. مخصوصاً که اون حرفا رو بهم زد. حامد، حتماً به این شماره زنگ بزن. تو نرنی هم، من زنگ می‌زنم؛ ولی تو هم بزنی بهتره.

سکان را سمت مخالف چرخاند و با تکیه به پایش، جهت موتور را عوض کرد و گفت:

- پس یادت نره.

موتور را روشن کرد و مقابل چشمان بی‌فروغم دل به جاده‌های تنگانه داد و رفت. شماره‌ی روی کاغذ در دستانم را یک نگاه دیگر کردم، سپس آن را درون جیب شلوار کتان قهوه‌ایم که چند روزی بود به تن داشتم، گذاشتم و به سمت خانه رفتم. کمی دلم گرم شده بود. با این حال از خانه‌های سمت چپم نگاه گرفتم و حواسم بود آن زمزمه‌های عجیب مرا وادار به نگاه کردن نکنند. ترسی از یادآوری شب گذشته به دلم افتاد که نکند باز چشمانم سیاهی برود و سر از جایی نامعلوم مثل خانه‌ی آن زن مرده و یا طبقه‌های فوقانی خانه، بیاورم؟

قبل از این‌که دستم سمت در برود و آن را باز کند، مکث کردم و نفسی گرفتم.

فلز سردِ درب خانه، زیر دستم لغزید و آرام باز شد. این بار آماده بودم که بعد از شنیدن صدای قیژش غافلگیر نشوم. با این حال باز هم غافلگیر شدم. در بدون این که به آن فشاری وارد کنم با صدای ناله وارش روی لولا چرخیده و باز شده بود. شک داشتم که اصلاً بخواهم به درونش پا بگذارم. یاد مامان و نگاه پر از اشکش باعث شد پا بر روی تمنای درونم بگذارم و وارد شوم. لحظه ای ایستادم و به هشدار ذهنم گوش سپردم. چیزی مهم را فراموش کرده بودم. صورتم را برای تمرکز در هم کشیدم تا شاید آن چیز را به یاد آورم. دقایقی بدون هیچ حرکتی ایستادم. مقابلم خانه با هر سه طبقه اش قد علم کرده و در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود. حیات امروز تاریک تاریک بود. چرخیدم و به تیر چراغ برق نگاه کردم. هیچ نوری نداشت. عجیب بود که از کار افتاده و این طور خاموش مانده بود. شایدم برق رفته بود. فکر مسخره ای بود. خانه ی ما سوای از خانه های دیگر برق دولتی نداشت. اینجا با موتور برق روشن می شد؛ اما چرا تیر چراغ برق خاموش بود، نمی دانستم. نگاهم به هاله ی آبی تیره ی بعد از غروب بالای تپه ها خورد و جیغ ساری مرا از جا پراند. سارها مثل همیشه بر روی قالی های پهن شده روی دیوار نشسته و با چشم های هوشیار و براقشان مرا نگاه می کردند. یادم آمد، چند روزی بود که درون موتور برق حتی یک قطره بنزین هم نریخته بودم. تنها کاری که باید می کردم این بود که به سمت موتور برق می رفتم و یکی از بشکه های بنزین را که همان روز اول اُس ممد آورده بود، درون باکش خالی کنم و آن را شارژ کنم تا باز چراغ های طبقه ی پایین خانه روشن شود. اما حیاط به قدری تاریک بود که جرأت نمی کردم جلو بروم. ذهنم هنوز هم در فکر آن مسئله ی مهم فراموش شده بود. پایم را جلو کشیدم و به درون حیاط رفتم. با قدم هایی آهسته در حالی که زمین و زمان را قسم می دادم تا اتفاقی نیفتد، جلو می رفتم. گوشی را از جیب کتان قهوه ای بیرون کشیدم و نورش را با انگشتانی لرزان روشن کردم و مقابلم گرفتم. سرانجام تصمیم گرفتم تا آن چیزی که فراموش کردم را به یاد بیاورم. الآن تنها چیزی که اهمیت داشت، این بود که روی روشن کردن خانه تمرکز کنم. طفلی مادرم که این چند ساعتی که نبودم را در چنین خانه ای آن هم در دل تاریکی پرماجرایش تنهای تنها سر کرده بود! بالأخره به انتهای حیاط رسیدم. یک دور گوشی را به اطراف گرداندم تا توانستم بشکه های کوچک بنزین را پیدا کنم. جلو رفتم. خش خش چیزهایی که به آرامی زیر اسپرت های خاکستری ام پودر می شدند را می شنیدم و قلبم انگار که با این خش خش ها خود را برای انفجاری بزرگتر کوک

کرده بود، صدای تپشش را پایین آورده و گوش تیز کرده بود. چشمم بدون اجازه‌ی من اطراف را در دل تاریکی مطلق حیات می‌کاوید و تق؛ پایم به چیزی خورد و من از جا پریدم. گوشی را سریع پایین گرفتم. نور پایین پایم بود؛ اما چشمان آماده و هوشیارم در اطرافم چرخش می‌کرد. حرکت چیزی شب‌وار را برای یک ثانیه پس از پایین گرفتن نور، حس کردم. با اکراه نگاهم را پایین انداختم. دسته بیل کوچکی را دیدم که هیچ اهرمی به آن آویزان نبود و مانند یک خاک‌انداز آهنی، قدیمی و زنگ‌زده به نظر می‌رسید. نور را بالا گرفتم و چشمانم را با طمأنینه بالا بردم. درست مقابل چشمانم، مسقیم و کنار راه‌پله‌ی سیمانی روبه زیرزمین آنجا کنار درام‌های\* بزرگ دویست لیتری نفت قدیمی که رنگ آبی آن‌ها میان خاک‌ها و زنگ‌زدگی‌ها از بین رفته بود و تنها مقدار کمی از آن باقی مانده بود. سایه‌ای دراز و سیاه در شمایی انسانی ایستاده و بدون ذره‌ای حرکت مرا می‌نگریست.

---

\* بشکه

---

هیچ چیز جز سیاهی از جزییاتش پیدا نبود. انگار من هم هم‌گام با زمان در آن لحظه یخ بسته بودم. چنان جنون‌آمیز کنترل از کف داده بودم که هیچ یک از اندام‌هایم را حس نمی‌کردم. مغزم قفل کرده بود و هنوز هیچ واکنشی را به دست و پایم انتقال نمی‌داد. من نه می‌توانستم کاری کنم و نه می‌توانستم آن لحظه آنجا بی‌حرکت بمانم. در آن سوز سرما زیر نور مستقیم گوشی‌ام، سایه بی‌حرکت ایستاده بود. این‌که حرکتی نمی‌کرد، کمی ذهن و بدنم را آرام کرد و

بعد مغزم با سرعتی باور نکردنی فعال شد. شاید آن اصلاً شب نبوده باشد، شاید ذهن آماده‌ی وحشتم آن را از اشکال مبهم اطرافم تشکیل داده و به این صورت درآورده، شاید آن سایه جسمی باشد که در برخورد با نور گوشی به این شکل درآمده. می‌توانست هر چیزی باشد. دلم ذره‌ای گرم شد پاهایم به سمت سایه بدون این‌که چشم از آن بگیرم، چند گام برداشتند؛ سپس همان‌طور خیره به سایه خم شدم و دست لرزانم را به روی سطح سرد بشکه‌ی بنزین کشیدم. تا دسته‌اش را لمس کردم، انگشتانم به دورش حلقه زد. آن را بلند کردم و عقب‌عقب به سمت موتور برق رفتم. دستم بدون این‌که به سمت موتور برق بچرخم روی بدنه‌ی ناهموارش گردش کرد و تا درب باکش را لمس کردم، سریع چرخیدم و با تمام توانم آن را چرخاندم تا بازش کنم. درب بشکه‌ی بنزین را باز کردم. نگه داشتن گوشی حین کار سخت شده بود. آن را بر عکس به روی بدنه‌ی موتور برق گذاشتم تا اطراف را ببینم. بشکه را با هر دو دستم گرفتم و آن را درون باک خالی کردم. تا زمانی که بشکه تا قطره‌ی آخرش خالی شد، سرم را پایین گرفته و تمام حواسم به کورسوی نوری بود که مسیر باک را روشن می‌کرد. بعد بشکه را زمین گذاشتم و دکمه‌ی روشن را زدم، سپس دسته‌ی شارژ موتور برق را گرفته و با تمام توان آن را کشیدم. هیچ اتفاقی نیفتاد. سرم بدون اجازه‌ام چرخید و نگاهم به سایه‌ای افتاد که حالا جلوی درام‌های نفتی آمده و برجسته‌تر به نظر می‌آمد. گوش به زنگ به آن خیره شدم و تا ده شمردم بعد از سایه روی گرفتم و باز دسته را کشیدم. باز هم اتفاقی نیفتاد. داشت گریه‌ام می‌گرفت. مخصوصاً که سایه باز هم جلو آمده بود. یک‌بار دیگر دسته را کشیدم و این‌بار صدای گوش‌خراش و آرامش‌بخش موتور برق در فضا پیچید و به من شجاعت داد تا گوشی‌ام را بردارم و بدون این‌که به پشت سرم که تمام حواسم آن‌جا بود نگاه کنم به سمت درب هال دوم. اما با وحشتی دو چندان سایه را ایستاده کنار در دیدم. نفس در سینه‌ام حبس شد. حالا به کدام طرف بروم؟ این خانه هیچ ورودی دیگری نداشت. در ذهنم به سرعت به دنبال راه حلی بودم. کلافه نعره‌ای کوتاه کشیدم که در یک چشم بر هم زدن سایه دیگر آن‌جا نبود. با تردید یک قدم به سمت در برداشتم. از این‌که هنوزم آن‌جا باشد و بعد بخواهد مرا غافلگیر کند، می‌ترسیدم. باز ضربان قلبم بالا رفته و نفس‌هایم به شماره افتاده بود. با قدم‌هایی آرام و لرزان به سمت درب حرکت کردم. وقتی به در رسیدم؛ نگاه کوتاهی به محیط اطرافم انداختم. خیالم که از نبود سیاهی راحت شد، با دستی لرزان دستگیره درب را گرفتم و از سرمایش تمام

تنم لرزید. دستگیره را تاب دادم و داخل رفتم. در را پشت سرم بستم. اما نمی‌دانم چرا مثل همیشه خیالم آسوده نشد. هال با نور سفید چراغ ال.ای.دی روشن بود و خانه در آرامشی پرمعنا فرو رفته بود. یک لحظه ترسیدم که موتور برق به هر دلیلی از کار بیفتد. چند قدم از در فاصله گرفتم. نگاهم در اطراف چرخید و وقتی کسی را ندیدم، بدون ایجاد هیچ صدای اضافه‌ای به سمت اتاق مامان حرکت کردم. یادم آمد چراغ گوشی هنوز روشن است. آن را خاموش کردم و در جیب شلوارم چپاندم. در اتاق را به آرامی تا نیمه گشودم و بعد از دیدن مامان، کامل در را باز کردم و داخل رفتم. مامان سرش را به روی دستش که به زانوش تکیه داده بود، گذاشته و در سکوتی دردآور اشک می‌ریخت. دامن قهوه‌ای بلندش روی پاهایش را پوشانده و آستین پیراهن کرمش را بالا زده بود. برق نگین‌های یقه‌اش با پایین آوردن دستش به چشمم خورد:

- اومدی؟

صدای تو دماغی و گرفته‌اش حالم را بد کرد. جلو رفتم و کنارش نشستم و اشک‌هایش را به آرامی پاک کردم:

- بنزینش تموم شده بود. اومدم دیدم همه جا تاریکه. الان درستش کردم.

مامان ناراحت دستم را پس زد و با گریه گفت:

- من دردم چراغه؟ بچه‌ام رفته بالا تا الآن نیومده پایین. دارم دق می‌کنم! نمی‌دونم چیزی خورده یا نه. اصلاً از کجا بخوره. طفلی لابد از ترس داره زهره‌اش می‌ترکه! صبح باز رفتم بالا. اون‌جا هیچی نیست. نمی‌دونم کجا غیش زده.

بینی‌اش را با آستین بازویش پاک کرد و گفت:

- سارام، امروز برهنه برای خودش توی هال می‌چرخید. هر چی التماسش کردم تنش یه چی کنم به حرفم گوش نمی‌داد. همش می‌خندید و رو زمین آب زرد بالا می‌آورد. بچه‌ام هیچی ازش نمونده. تنش سیاه شده! چشماش... خدایا چی بگم؟

و با صدای بلندی به گریه افتاد. مادرم به تنهایی اینجا برای بچه‌ها می‌جنگید و من مثل ترسوها دور خودم می‌چرخیدم. دست‌های مامان را گرفتم و گفتم:

- فردا صبح می‌رم دنبال سامان.

نگاه مامان باز و امیدوار شد:

- ولی فردا باید بری سر کار؟

سرم را تکان دادم و دستش را رها کردم:

- رفتن سر کار دیگه مهم نیست. همین که سامان رو پیدا کردم با هم از این خراب شده می‌ریم.

مامان به سرعت لبه‌ی دامن ساده و بلندش گرفت و آن را به چشم‌ها و بینی‌اش کشید و لبخندی تلخ به لبش نشست. اینبار خودش دست‌هایم را گرفت:

- آره، بیا فقط از اینجا بریم.

لبخندی زدم و دست‌هایم را از بند دست‌های ملتمسش آزاد کردم و دستم را درون جیبم فرو بردم و گوشی‌ام را بیرون کشیدم. همراه آن تکه کاغذی بیرون افتاد. نگاهش کردم. مامان به آن نگاهی انداخت و کنجکاو پرسید:

- این چیه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- هیچی.



به سمت کشو رفتم و دفتری که بعضی شبها درونش اتفاقات اخیر را می‌نوشتم را بیرون آوردم. آن را باز کردم و خودکار لای آن را چنگ زدم. مامان نگاه کوتاهی به دفتر انداخت. انگار که خیالش راحت شده بود. همان‌جا دراز کشید و سرش را روی بازویش گذاشت. نگاهش روی گل زرد قالی خیره ماند. هنوز هم قطرات اشک مصرانه از چشم‌هایش می‌ریخت. کاغذ را لای دفتر گذاشتم و روی خط اول نوشتم.

- سید کریم، جن‌گیر قابلی که محسن می‌گفت کار بلد است. من دیگر نمی‌خواهم این‌جا بمانم و نیازی به این شماره ندارم.

همین‌طور هر چه که به سرمان آمده بود را روی خط‌به‌خطش نوشتم. تا وقتی که خوابم برد. آن شب هم هیچ کابوسی ندیدم ولی بی‌هیچ دلیلی با حس این‌که کسی بر بالینم نفس می‌کشد و لحظه‌لحظه‌ی مرا رصد می‌کند، هر دقیقه از خواب می‌پریدم. صبح با صدای هشدار گوشی بیدار شدم. مامان بالای سرم بیدار نشسته بود. خمار و گیج به سختی نشستم. تمام استخوان‌های بدنم درد می‌کرد. با صدای گرفته و خش‌دارم گفتم:

- بیداری؟

و کش و قوسی به بدنم دادم.

- تموم شب بیدار بودم. هیچ نخوابیدم. اصلاً وقتی بچه‌هام تو این وضعن مگه خوابم می‌بره.

از جا بلند شدم و درحالی‌که خودم را کش می‌دادم. برای رفتن به سرکارم خودم را آماده می‌کردم. مامان نگران نیم‌خیز شد و گفت:

- کجا؟ مگه نگفتی می‌ری دنبالش داداش؟

ایستادم و کمی فکر کردم تا یادم آمد مامان درباره‌ی چه حرف می‌زد. وقتی یادم آمد، چشم‌هایم را چند بار باز و بسته کردم تا تمرکزم را باز یابم و گفتم:

- راست می‌گی. الان می‌رم.

هنوز حواسم کامل سرجایش نیامده بود. به سمت بیرون از اتاق و راه‌پله رفتم. مامان دنبالم آمد. صدای آرامش را شنیدم:

- سارا؟!!

سرم را گرداندم و قبل از بالا رفتن از پله‌ها سارا را کنار در اتاق بچه‌ها دیدم. لباس راه‌راه آبی و گشاد و بلندی از لباس‌های سامان تنش بود. با لبخندی پرمعنا نگاهم می‌کرد. انگار مامان پس

از کش مکش طولانی با سارا بالاخره موفق شده بود تنش لباسی بیوشاند. یادم آمد آن روزی که مامان بالا رفته بود، هم همین طور آن جا ایستاده و لبخند می زد. حتی پیش گویی هایش را هم به خاطر دارم. حتماً همین حالا هم می دانست من آن بالا سامان را پیدا نمی کردم؛ ولی من امروز به هر قیمتی شده بود سامان را پیدا می کردم. پله ها را با خستگی صبح گاهی ام بالا رفتم و به سمت آن حفره ی تاریک و نجواگر قدم برداشتم. خودم را دیدم که از حفره گذشتم و به سالنی بزرگ رسیدم که دقیقاً مثل هال بود، پر از خاک و تارهای در هم تنیده و خاک خورده ی عنکبوت. هیچ چیز از کف پیدا نبود. درحالی که تارهای آویزان را با دست پاک می کردم، راهم را به سمت پنجره پیش بردم و پرده ی ضخیم و بلندش را کشیدم. نور با شدت به داخل هجوم آورد و همه ی آن چه که در مقابلم بود را روشن کرد. پا به درون ایوان گذاشتم و نرده های فولادینش را با هر دو دست گرفتم. سرمای نرده ها کمی هوشیارم کرد. لرزیدم و نمای پایین خانه را دیدم. اما آنجا خاطره ای جان گرفته بود. شبی تاریک که حیاط با سیاهی ها محصور و درست پایین همین ایوان سارا افتاده بود. نفسم بند رفت. میله ها را رها کرده و به سمت سالن چرخیدم. درهای بسته و پوشیده ی چوبین و دیوارهای زردش، آن قدر خاک خورده بود که نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود. بی اهمیت به فضای متروک مقابلم به سمت درها رفتم. هم زمان به دنبال ردی از سامان که بتوانم با آن پیدایش کنم گشتم. درب اول را با فشار هل دادم و دستگیره اش را محکم کشیدم. این در را هرگز یک بچه نمی توانست باز کند. با این حال تمام تلاشم را کردم و در را باز کردم. داخل اتاق به قدری غبار خاک و تار عنکبوت بود که دستم را جلوی دهانم گرفتم و یک قدم عقب رفتم. صدا زدم:

- سامان! داداشی!

پا به داخل گذاشتم. تارها به صورتم برخورد می کردند و چسبندگی شان حالم را بد می کرد. با دست آن ها را کنار زدم. چند موش با جیرجیر بلندشان سمت من آمده و از در به بیرون فرار کردند. دیدنشان شوکه ام کرد و قدمی به عقب رفتم. به آن اتاق پشت کردم و سراغ درب

سمت چپم رفتم. با دستگیره‌ی آن هم ور رفتم وقتی مطمئن شدم که در آن هم چیزی نیست. سراغ درب بعدی رفتم. زیر نور خورشید صبح‌گاهی اینجا عادی به نظر می‌رسید و مثل تصوراتم پر از رمز و راز و چیزی وحشتناک نبود. در بدون هیچ تلاشی و به راحتی باز شد. صدای جیر کشدار و آرامش سکوت خانه را شکست. قلبم به تپش افتاد، سامان حتماً همین جا بود. ولی مامان چه‌طور او را ندیده بود؟ در چهارطاق باز شد و من پا به درونش گذاشتم. اتاقی تاریک و بدون پنجره بود. نور بیرون سایه‌ام را از جلوی پایم تا درون تاریک اتاق پهن کرده بود. آرام صدا زدم:

- سامان! داداشم! اینجاایی؟

هیچ صدایی نیامد. دست درون جیم بردم و گوشی‌ام را بیرون آوردم، هم‌زمان پا به درون اتاق گذاشتم. ناگهان در با صدای تق بلندی به هم کوبیده شد و مرا از جا پراند. وحشت‌زده به پشت سرم نگاه کردم. حالا کامل درون تاریکی این اتاق فرو رفته بودم. در سکوت گوش سپردم و صدای آرام گردش هوا را شنیدم چیزی مثل قژقژی آونگ‌وار بود. انگار چیزی با ریتمی ملایم در نوسان بود. گوشی را بالا گرفتم و دستم روی آیتم چراغ رفت و اتاق با نوری شدید از گوشی‌ام روشن شد. آن‌جا مقابلم در انتهای اتاق، شمایل زنی سیاهپوش را دیدم که عباى بلندش از سر تا به پایش و حتی قسمت بزرگی از زمین اطرافش را پوشانده بود.

زن بدون این‌که روی برگرداند تا من بتوانم چهره‌اش را ببینم، به آرامی گهواره‌ای را تاب می‌داد. روی گهواره را توری سیاه و بلندی پوشانده بود. آب دهانم را قورت دادم. عقب رفتم و به در چسبیدم. آیا امکان داشت در آن گهواره، سامان خوابیده باشد؟ نور را روی گهواره گرفتم. به نظر چیزی نفرت انگیز و متعفن درون گهواره بود و از چیزی که زن با نجواهای ناشنیدنی‌اش به خوردش می‌داد، تغذیه می‌کرد. عرق سردی از تیره‌ی پشتم روان شد و با خود اندیشیدم با

کدام جرأت پا به این طبقه و این اتاق گذاشتم؟ واضح بود که سامان در اینجا نبود. به آن زن و آن موجود پلید درون گهواره پشت کردم و دستگیره‌ی در را کشیدم. در محکم مهر و موم شده بود و هر چه که تلاش می‌کردم در باز نمی‌شد. دیگر اشکم درآمده بود که ناگهان سکوت اتاق شوکه‌ام کرد. دیگر خبری از آن صدای آرام و آونگ‌وار نبود. از گوشه‌ی چشم سمت چپم را نگاه کردم. جرأت چرخیدن به عقب را نداشتم. چیزی نفس‌های متعفن و پر از نفرتش را به روی گردنم فوت کرد. به آهستگی چرخیدم و درحالی‌که مأیوسانه به دنبال هر چیز امیدوارکننده‌ای که بتوانم به آن چنگ بزنم، در ذهنم کنکاش می‌کردم. پشت سرم درست در یک میلی‌متری صورتم، او ایستاده بود. صورتش را نمی‌دیدم. لاقل با چشم مادی نمی‌دیدم؛ اما می‌دانستم هیچ چیز کریه‌تر و بدتر و مشمئزکننده‌تر و فاسدتر از این چهره در این دنیا وجود ندارد. وجودش نفرتی خالص و خشمی مهار ناشدنی بود. این نفرت و خشم متقابل بود، به قدری که مانند وحشی‌ها بدون هیچ ترسی به سمتش یورش بردم. اما به ناگاه پشتم خالی شد و نیرویی با تمام قدرت مرا به عقب پرت کرد. با صدای بدی به روی کف سفت و سخت هال افتادم و در به روی شمایل مردی سیاه با قدرت بسته شد و صدای بلندش مرا از جا پراند. همه‌ی آن حس‌های چند لحظه‌ی پیش دود شد. تمام بدنم به یکباره به رعشه افتاد. حس می‌کردم دهانم کف کرده و تمام انرژی‌م به پایان رسیده بود. زبانم به کف دهانم چسبیده و به شدت سنگین شده بود. پاهایم را دیگر اصلاً حس نمی‌کردم. با دستانی لرزان روی زمین تن سنگینم را کشیدم. با آن همه نیروی باقی مانده در جانم فقط یک سانت توانستم به جلو بروم. نگاهم به حفره‌ای در کف بود که درون خود راه‌پله‌ای به سمت پایین داشت. یک نفر به خاطر عزیزش هم که شده به این خانه‌ی نفرین شده بیاید و مرا از اینجا ببرد؟ تمام جمله‌ام با ناله‌هایی که به سختی از دهانم بیرون می‌آمد، خلاصه شده بود. راه به هیچ جایی نداشتم. اشکم سرازیر شد و تلاش می‌کردم حداقل ناله‌ام بالاتر برود تا مامان به دادم برسد. جلوی چشمانم یک لحظه سیاهی رفت. وقتی دوباره توانستم ببینم. در همان اتاق بودم. خودم را دیدم که پای گهواره نشسته و سامان را تاب می‌دهم. دهان سامان با کرم و مور پر شده و لب‌هایش کامل سفید شده بود. پوست مرده‌اش پر از شکاف و خون مردگی بود. انگار گردنش شکسته و تاب خورده بود. نگاه گرد و سخت شده‌اش روبه من بود. بوی بد تعفن و فساد می‌داد. جایی از بدنش ماسیده و له شده بود و کرم‌ها! خدایا چه بلایی سر صورت و بدن صاف

و نرمش آمده بود؟ این سامان نبود. محال بود که سامان باشد. گریه می کردم و زجه می زدم و دست هایم انگار که متعلق به من نبودند و جسد روبه فساد سامان را درون آن گهواره تاب می دادند. بلند ناله کردم. به مامان چه بگویم؟ چه بلایی به سر سامانم آمده بود؟ شانه هایم از شدت گریه و ترس می لرزید. این کابوس کی قرار بود به پایان برسد؟ کی قرار بود از این جهنم مجسم نجات پیدا کنیم؟ بلند نعره زدم. سرم روبه گهواره خم شده بود و با تمام توان نعره می زدم. چه کاری باید می کردم که نکردم؟ واقعاً می خواستیم منتظر بچه ها بمانیم؟ از این جهنم نجات می یافتیم و با مامان از اینجا می رفتیم. موهای سیاه و لخت سامان پریشان روی بالش سفید رنگی که حالا حسابی زرد و کدر بود، با بی نظمی پخش شده بودند. مگسی به روی تخم چشمش نشست.

سرجایم جان می کردم تا آن مگس را از روی تن سامان معصوم بردارم. نعره ها و جان دادن هایم کافی نبود. سامانم از دست رفته و دیگر قرار نبود به ما برگردد. یکی نجاتم دهد! یکی مرا از این جهنم نجات دهد! کاش محسن بیاید، کاش مامان بیاید. ته دلم خالی شده بود. انگار کسی مرا به درون چاهی تاریک و بی انتها هل داده و هرگز قرار نبود پایانی برای سقوطم باشد. آن قدر فریاد زدم و آن قدر گریه کردم تا باز چشمانم سیاهی رفت.

\*\*\*

نور سفید و شدیدی به چشمم خورد. لای پلک های بهم چسبیده ام را به سختی باز کردم. دهانم از بزاق غلیظ پر شده و چسبناک شده بود. درون گلویم از بی آبی خشک شده بود. سعی کردم چیزی بگویم. تصورم ناله ای بود، اما وقتی حرف زدم حیرت زده شدم:

- مامان!

نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم قرار است تا آخر عمر لال بمانم. انرژی‌ام را باز یافته بودم و به راحتی با تکیه به دستم توانستم بنشینم. پایین پله‌ی سیمانی افتاده بودم. با وحشت تصور کردم هنوز هم در طبقه‌ی دوم هستم. مثل این‌که کسی ناگهان زیر پایم را خالی کرده باشد، درون قلبم تهی شد. نگاه دودو زخم در اطراف چرخید. حال تمیز و زیرانداز روبه‌روی آشپزخانه به وضوح نشان می‌داد، اینجا طبقه‌ی اول است. نه سارا و نه مامان؛ هیچ‌کدام را نمی‌دیدم. نگاهم به حفره‌ی تاریک بالای پله‌ها افتاد. نیم‌تنه‌ام را به سرعت بالا کشیدم و کمر و پاهایم را به روی زمین، عقب کشیدم. بعد چهار دست و پا به سمت اتاق مامان رفتم. پایم روی سیمان کف حال سکندری خورد و نزدیک بود با صورت به زمین بیفتم. چهره‌ی مرده‌ی سامان یک لحظه هم از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. بلند شدم و باز نزدیک در افتادم. حسی بد به من می‌گفت اگر فوراً به اتاق بروم، آن اشباح نفرین شده باز به دنبال می‌آیند و این‌بار برای همیشه مرا با خود می‌بردند. دسته را گرفتم و با تکیه بر آن روی پا ایستادم. در را باز کردم. چند بار دستم به روی دستگیره‌ی در لیز خورده بود و وقتی در باز شد، خود را به داخل پرت کردم و در را پشت سرم بستم. آنجا در مقابلم اتاقی روشن و مرتب بود. مامان، تکیه بر دیوار روبه‌رویم داده و با سوزنی کوچک دوخت و دوز را دور شکافی بر روی شلوار پارچه‌ای طوسی بابا می‌کشید. نگاه مامان یخ‌زده و بی‌حالت بود. چنان محو دوختن آن شکاف آن هم با سوزن بدون نخ شده بود که مرا اصلاً ندید. سارا، با آن لباس راه‌راه آبی‌اش، کنارش لم داده و آرنجش را به روی ران پای مامان گذاشته و با علاقه او را می‌نگریست. با آمدن من، نگاه بازیگوشش به سمتم تاب خورد و دندان‌های ردیف و زردش را از میان لب‌های سفیدش نشانم داد. در طرف دیگرش سامان سرش را بر روی ران مامان گذاشته و تکیه داده و با آن چشم‌های بی‌رنگش بدون هیچ حرکت و واکنشی نگاهم می‌کرد. چشم‌هایم تا آخرین حد گرد شده بود و طوری نفس نفس می‌زدم انگار در اتاق دیگر هوایی نبود. روی زانو ایستاده، دستم به چهارچوب در بود تا نیفتم و آن یکی دستم کنارم شق و رق افتاده بود. سراپایم پر از عرق و حس زشتی از



سرمایی مبهم و مورمور کننده شده بود. همه چیز این دنیا را برای آمدن به این اتاق لعنت کردم. زبانم چرخید و مامان را با آوایی لرزان، صدا زدم:

- مامان!

توقع زیادی بود اگر مامان سرش را بلند می کرد و به رویم لبخند می پاشید و می گفت همه چیز حل شده؟ مامان بدون این که دست از دخت بکشد، نگاهش را سمت من کشید و لبخندی به روی لب های آبی اش کش آمد و با لحنی تمسخرآمیز و رگه دار گفت:

- همه چیز حل شده، حامد.

افتان و خیزان و نفس بریده به سمت در چرخیدم و در را باز کردم و این بار به سمت بیرون خزیدم. قبل از این که در را به روی آن ها ببندم. نگاه همه را خیره به خودم دیدم. بدون هیچ احساسی، فقط مردمک سیاه چشمانشان را روی من قفل کرده بودند. در را بسته و با شتاب درحالی که می دویدم و دائم به عقب نگاه می کردم تا مطمئن شوم کسی پشت سرم نیست. چشمان گرده و قلب از تپش درحال انفجارم یک لحظه آرام نمی گرفتند. درب هال را باز کرده و خود را به حیاط تاریک و بی نور انداختم. این شب های لعنتی هیچ وقت قرار نبود تمام شوند.

مسیر مستقیمی را پیش گرفتم. هیچ نوری مقابلم را روشن نمی کرد. آن شب حتی ماه هم زمین را روشن نمی کرد. با تمام شتابی که در آن لحظه می توانستم در آن تاریکی داشته باشم به جلو می رفتم. دائم پایم روی چیزی می رفت و این حس کُند بودن داشت جانم را می گرفت.



وقتی دنگ ضعیفی از نشستن پایم بر روی چیزی به گوشم رسید، قدم‌هایم را به جهت مایل برداشتم. این بار مچ پایم محکم به چیزی خورد و با صورت به زمین خوردم. چند لحظه‌ای گیج همان جا ماندم، بعد با تکیه به جایی که در آن افتاده بودم نشستم. در جایی باریک و تنگ که در دو طرف دیواره‌هایی کوتاه بود، حبس شده بودم. با وحشت کف دستم را روی آن دیواره‌ها کشیدم و با درک شکلشان فهمیدم که مابین قبرها افتاده‌ام. با وحشتی دوچندان از جا پریدم و کورمال کورمال قبرها را پشت سر گذاشتم. جانی برایم نمانده بود. خسته و گرم شده بود و این سرمای کثیف ناشی از برخورد باد به عرق تنم، حالم را بدتر می‌کرد. بالأخره درب را پیدا کرده و از آن گذشتم. حس کردم میلیون‌ها چشم رفتنم را می‌نگریستند. با پای لنگان و پردردم خیابان تاریک و به ظاهر بی‌انتهای را بدون توجه به اطرافم پشت سر گذاشتم و دل به آرامش شهر دادم. تا زمانی که به آن پارک و آن نیمکت و آرامش خفته در دلش نرسیدم، از سرعتم نکاستم. خودم را روی نیمکت رها کردم و نگاهم را به سوی چراغ زرد پارک دادم. از هر چه تاریکی بود حالم بهم می‌خورد. دلم نور می‌خواست. دلم آرامش روز و پرتوهای طلایی و گرم خورشید را می‌خواست. خیلی زود با فکر به آفتابی گرم، تپش قلبم آرام گرفت و نوعی سری در سرم پیچید و بدنم لش شد. خمار و گیج بر روی نیمکت سرد و فلزی پارک دراز کشیدم و خودم را از سرمایش جنین‌وار جمع کردم. هیچ‌کجا آرامش اینجا را نداشت. پلک‌هایم به روی هم افتاد و چشمانم بسته شد.

خوابی عجیب از اولین روزی که به این خانه آمده بودیم، دیدم. مامان، سارا را بغل گرفته بود و بابا سامان را. آن‌ها بچه‌ها را به داخل آورده و بر روی تکه‌ای از پادری جا داده تا آنجا به انتظار بنشینند. سارای عزیزم! سامان تخسم! هنوزم همان‌طور بودند؛ سالم، گرم و زیبا. اشک‌هایم سرازیر شد و قلبم از شدت دلتنگی فشرده شد. مامان دست به کمر زده و حال را می‌نگریست. خبری از آن همه پریشانی و بی‌حالی نبود و بابا؛ حضور گرمش را دلم می‌خواست لمس کنم. فریاد زدم:

- بابا ببرشون. بابا تو رو خدا ببرشون! بابا از اینجا برین! بابا اینجا نمونین!

صدای فریادهای پر از تمنا و بیچارگی‌ام در خانه پیچید و در دل دیوارهایش گم شد. کارتون‌های وسایل یکی پس از دیگری داخل می‌آمدند. فایده‌ای نداشت. حضور شوم با لبخندی پلید همه‌ی ما را نگاه می‌کرد و برای ربودن آرامشمان و گرمی خواب از روی پلک‌هایمان نقشه می‌کشید. زجه‌زنان به روی زمین نشستیم، باز فریاد زدیم:

- مامان، تو رو خدا برو! سارا و سامان رو از اینجا ببرید. اینجا همتون می‌میرید.

و با تصور سارای خونین زیر ایوان طبقه‌ی دوم و سامان پوسیده، حالم بد شد و عق زدیم. آرام که شدم، سارا را دیدم که از خستگی نق می‌زد. دلم می‌خواست او را محکم در آغوش بکشم و به او بگویم مرا ببخشد. دوست داشتم سامان را بغل بگیرم و موهای سیاهش را بو بکشم و هر دوی آن‌ها را بوسه باران کنم و به آن‌ها التماس کنم تا مرا ببخشند. مامان به آن‌ها تشر زد تا ساکت شوند. کاش به پایش می‌افتادم! کاش تمام سیلی‌هایش را به جان می‌خریدم ولی او را از آن‌جا می‌بردم. من با ترس‌های احمقانه‌ام نتوانستم از آن‌ها حفاظت کنم. چشم‌هایم را باز کردم و هوای سرد صبح را به جان خریدم. روی نیمکت نشستم و سر دردناکم را میان دست‌هایم گرفتم. دلتنگی حسی مرگ‌آور در آن لحظه بود. دوست داشتم سارا و سامان را ببینم! اشک می‌ریختم و بدون خجالت، با صدای بلند گریه می‌کردم. قلبم درد می‌کرد.

با بغض و صدایی لرزان ناله می‌کردم. یک‌بار مامان را صدا می‌زدیم، یک‌بار سارا را و یک‌بار سامان عزیزم را که بی‌پرده گفته بود از تنهایی می‌ترسد. من همه‌ی آن‌ها را رها کرده بودم و هنوز هم آن‌قدر ترسو بودم که جرأت دیدن دوباره‌شان را نداشتیم. حال عجیبی داشتم. با شلوغ

شدن رفت و آمد در اطرافم، روی نیمکت نشسته و با قلبی تهی به خورشید مقابلم نگاه می‌کردم. باد سردی می‌وزید و موهای نیمه بلند و سیاهم را به آرامی بر روی پیشانی و گردنم تکان می‌داد. دمپایی‌های لنگه به لنگه‌ام که یکی آبی و زنانه و متعلق به مامان و یکی دیگر بزرگ و قهوه‌ای متعلق به خودم بود، به پا داشتم. لباس‌هایم کثیف و پر از بوی عرق بودند. لبه‌ی آستین پیراهن مردانه‌ی کرم‌رنگم سیاه شده بود و حتی شک نداشتم که کاور لباسم هم سیاه شده بود. حسابی بهم ریخته بودم.

صورت سامان یادم آمد و گرمی دست‌های کوچکش وقتی دستم را گرفتند و چشمان سیاهش که به من دوخته شده بود و التماس‌آمیز گفته بود «بیدار بمون، من خوابم میاد.» قلب تهی‌ام با یاد این جمله فشرده شد. دستم به سینه‌ام از شدت دردش چنگ انداخت و پیراهنم زیر مشتم مچاله شد. کمی فکر کردم تا یادم آمد چرا این‌طور شدم. سامانم، برادر عزیزم، او مرده بود. حق‌هقم بی‌امان از سر گرفته شد. سارا کوچولوی عزیزم به من گفته بود، دوستم دارد و مامان؛ خدایا ما همه چیز مامان بودیم و حالا همه‌ی آن‌ها کجا بودند؟ صدای قهقهه‌ی از ته دل بچه‌ها دلتنگی‌ام را بیشتر کرد. دلم برای خنده‌های از ته دل سارا و سامان تنگ شده بود. آن‌ها حالا دیگر هرگز نمی‌خندیدند. نگاه متعجب، متأسف و خیره‌ی مردم را به روی خودم حس می‌کردم؛ اما آن‌ها چه می‌دانستند که چه از سر گذراندم. آن‌ها پسری جوان حدودی هجده یا نوزده سال و بهم ریخته‌ای را می‌دیدند که با چشمانی سرخ و گود رفته یک‌جا نشسته و مثل احمق‌ها به جایی خیره است و یک‌دفعه به زیر گریه می‌زند. پارک شلوغ ناگهان خلوت شد. والدین بعد از دیدن من عزیز دردانه‌هایشان را از آن‌جا دور کردند. دست کسی به روی شانهم نشست. نگاه گریانم را بالا گرفتم و با دیدن محسن که با ابروهایی گره خورده و چشمانی سرخ بالای سرم ایستاده، نفسم را از آن بغض ناگشودنی‌ام آزاد کردم و با صدای بلند نالیدم:

- محسن، چیکار کنم؟ محسن، چه خاکی به سرم بریزم؟ محسن، چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ تو رو خدا بگو چیکار کنم؟

محسن کلافه و سرگردان، چشمهایش گرد شدند. نگاهی به اطراف انداخت و خطاب به آدمهای جمع شده در اطرافمان با صدای آرامی گفت:

- چیزی نیست، می‌شناسمش. اوضاع روحیش فقط بهم ریخته.

بعد خم شد و دست به زیر بغلم برد و کمک کرد بلند شوم. پاهایم قدرت نکه داشتنم را نداشتند. کسی آمد و زیر بغل دیگرم را گرفت، حتی توان روی برگرداندن و نگاه کردن به او را نداشتم. محسن دستش را دور شانه‌ام انداخت و خطاب به او که اصلاً نمی‌دانستم کیست، گفت:

- ول کن. من هستم می‌خوام ببرمش خونه‌ش.

با شنیدن نام «خانه» از زبان او، سریع و وحشت‌زده نگاهش کردم. آن قدر ناگهانی که نزدیک بود خودم را از دستشان رها و به روی زمین پرت شوم. محسن شانه‌ام را محکم‌تر گرفت و زیر گوشم تشر زد:

- آرام چته؟ دارم دکشون می‌کنم. ساکت باش.

ناگهان حسی از بی‌وزنی مرا فرا گرفت، چشمانم سیاهی رفت و زیر پایم خالی شد. در آخرین لحظه صدای جیغ زنی را شنیدم:

- یا خدا، جوون مردم مُرد!

و صدای داد محسن:

- حامد!

و دیگر چیزی جز چرخیدن آسمان تاریک و عمیق، دور سرم نفهمیدم. سوی خورشید رفت و جایش را به دلتنگی عمیق و خفه‌کننده‌ای داد که دست‌هایش را جلوی چشمانم گرفته و اجازه‌ی دیدن چیزی جز تاریکی را به من نمی‌داد.

\* \* \*

نور بالای سرم، چشمانم را کور کرده بود. به آرامی لای پلک‌های خسته‌ام را باز کردم. دستم را بالا گرفته و مقابل چشمانم آوردم تا جلوی نور مستقیم را بگیرم. سوزش خفیفی در دستم، ناله‌ام را درآورد. نگاهی به ساعدم انداختم. انژکتور خون‌آلود با چسب به دستم محکم شده بود

و با هر تکان دردی را درون دستم پخش می‌کرد. ناچار دستم را پایین آوردم و نگاهی به اطرافم انداختم. اطرافم سرشار از رنگ سفید بود و بوی ضدعفونی کننده‌ها و الکل فضا را پر کرده بود. چینی به بینی‌ام انداختم. سرم را پایین گرفتم و کپه‌ای موی قهوه‌ای تیره‌ای را کنار دستم روی تخت دیدم. محسن به خواب عمیقی رفته بود و سرش را روی تخت گذاشته بود. زیر سرش هر دو دستش را بالشت کرده بود. نگاهم به شکاف بزرگ روی سرشانه‌ی لباس سفیدش افتاد. شلختگی محسن دیگر برایم عادی شده بود. بعد یادم افتاد، چرا اینجا بودم. بغضی که ساعتی بود فراموشش کرده بودم باز به گلویم برگشت و قلبم از شدت دلتنگی فشرده شد. مامان را به یاد آوردم که چگونه به سارا و سامانی که آن‌قدر دلتنگشان بود، ملحق شده بود. حالا اگر برمی‌گشتم چطور به صورت بقیه نگاه کنم و حقایق را برای آن‌ها بازگو کنم؟ اصلاً حرف‌های مرا باور می‌کردند؟ بابا بعد از شنیدن حرف‌هایم چه می‌کرد؟ آب دهانم را قورت دادم و همراه آن‌ها تمام این افکار پوچ شد و جایش را به دلتنگی داد. خدایا چه می‌شد در آن خواب زیبا به جای داد و فریاد همه را بغل می‌کردم و می‌بوسیدم. حس می‌کردم واقعاً به آغوش گرمشان نیاز دارم. حس می‌کردم به دیدن دوباره‌شان نیاز دارم. صدای رگه‌دار و خسته‌ی محسن را از جای دوری شنیدم و به خودم آمدم:

- حالت بهتره؟

به چشم‌های پف کرده، سرخ و خمارش نگاه کردم. حالم را از نگاهم فهمید. دستی به صورتش کشید. نگاهم به موهای پریشان‌ش افتاد:

- جریان چیه؟ چه اتفاق جدیدی شده؟

غمزده لب باز کردم. وقتی حرف می‌زدم صدایم می‌لرزید:

- دیگه هیچ‌کس... .

نگاهم را از او گرفتم تا بدبختی‌ام را نبیند و ادامه دادم:

- محسن، دیگه هیچ‌کی تو اون خونه نیست. محسن... .

این‌بار نگاهش کردم. بغض گلویم را قورت دادم و اشک‌هایم رها شد:

- همه‌شون مُردن! محسن، خواهرم، برادرم، مامان... همه مُردن. محسن، چطور برگردم خونه؟

عصبی سمت من خم شد. چشم‌هایش را ریز کرده و تلاش کرد تا صدایش را پایین نگه دارد.  
کف هر دو دستش روی لبه‌ی تخت بود:

- تو هنوزم می‌خوای بری تو اون خونه که چه غلطی بکنی؟

دستم را به صورتم کشیدم تا صورت خیسم را تمیز کنم. نمی‌توانستم آرام بگیرم. اصلاً مگر می‌شد آرام گرفت؟ وقتی حتی هم‌دردی نداری:

- می‌خوام برگردم پیش بابام؛ ولی مگه بابا بعد از دیدنم اونم تنهایی و بدون بقیه باور می‌کنه که همچین اتفاقی افتاده؟ محسن، نه راه پس دارم و نه راه پیش. همه تو دهنم می‌زنن. می‌گن دارم دروغ می‌بافم.

محسن عصبی و برافروخته به من پرید. لباس نازک سفیدش با عرق به تنش چسبیده بود:

- که چی؟ تو که به خاطر این حرفا نمی‌خوای که بمونی؟

بعد ناگهان آرام شد و سر جایش نشست. رنگ نگرانی به چشمان قهوه‌ایش برگشت و گفت:

- به این یارو که گفتم، زنگ زدی؟

بدبختی که با این حرفا حل نمی‌شد؟ پردرد و با صدای آهسته‌ای گفتم:

- حالите؟ می‌گم مُردن! مُرده رو چطور با جن‌گیر برمی‌گردونن؟



همان موقع پرده‌ی سفید و ضخیم پشت سر محسن کامل کنار رفت و خانم پرستار جوانی با روپوشی سفید داخل شد. لبخند خسته‌ای به روی لبش نشست و با مهربانی نگاه سیاهش را به من دوخت و درحالی‌که سرم را می‌بست گفت:

- خب خدا رو شکر! بهتری؟

و بعد به سراغ انژکتور رفت و آن را از روی دستم با احتیاط باز کرد. جوابش را که ندادم با لحن شوخ و شادی گفت:

- اگه هنوز زبونت گیره، یکی دیگه بزنم؟

محسن بی‌حوصله به جای من جواب داد:

- حالش خوبه. دیگه می‌تونیم بریم؟

پرستار چشمان درشت سیاهش را گرد کرد و جای زخم سوزن را با پنبه آغشته به الکل و چسب بست و گفت:

- یه کم سفت بگیرش تا آروم بگیره.

بعد رو به محسن گفت:

- خب، خدا رو شکر که خوبه. خدا کنه که گرفتاریش رفع شه. بله دیگه می‌تونین برین، البته اگه خودش مشکلی نداره.

و با لبخند شیرینی از پیش ما رفت. محسن که با ابروهای در هم گره خورده تا آن موقع به کارهایش نگاه می‌کرد، روبه من گفت:

- هیچ آدم جن زده‌ای نمُرده. اگه بهش نرسی می‌میره. من الان می‌رم بیرون زنگ می‌زنم بهش... .

میان حرفش پریدم:

- با چشمای خودم دیدم. سارا... سارا رو دیدم. خدایا سارای عزیزم پایین افتاده بود. فکر کردم... فکر کردم خوابه.

با گریه و صدایی لرزان این کلمات را می‌گفتم به پایان حرفم که رسیدم، نفسم برید. با کف دست به پیشانی‌ام چند ضربه زدم تا توانستم باز به حرف بیایم و این زجر بزرگ را بیرون بریزم:

- فکر کردم خوابه. محسن سارا جلوی چشمم افتاد مُرد. فکر کردم خوابه.

باز به پیشانی‌ام ضربه زدم. این‌طور از خودم و وجدانم برای بازگو کردن این حقیقت که با بی‌عرضگی تمام اجازه دادم چنین اتفاقی بیفتد، کنار می‌آمدم. نگاه محسن ترسیده و نگران درحالی‌که در اطراف و روی صورتم دودو می‌زد، رنگ باخته بود:

- من احمق، محسن منه احمق با همین دستا سامانمو تو گهواره تاب می‌دادم. سامان تو خونه تنها گیر افتاده بود. بهم گفت می‌ترسه!

این‌بار با کف هر دو دستم به پیشانی‌ام ضربه می‌زدم. محسن از جا بلند شد و دستان لرزان و ضعیفم را میان دست‌های قدرتمندش گرفت. سعی کردم با تقلا دست‌هایم را آزاد کنم. چشمانم را از سوزش شدید اشک‌هایم نمی‌توانستم باز کنم. درد عمیق و بدی در سینه‌ام پخش شده بود. وقتی تکتک لحظات گذشته را به یاد می‌آوردم و این‌که چطور اجازه دادم خانواده‌ام این‌طور نابود شوند، قلبم از درون تکه‌تکه می‌شد. خم شدم و از ته دل حرف‌هایم را زجه زدم:

- داداشم مثل بقیه بچه ها نبود. ندیدم هیچ وقت از این حرفا بزنه. سامانم مغرور بود. خدایا اون موقع چقدر ترسیده بود؟ محسن داداشم وقتی می مُرد چقدر ترسیده بود؟

محسن دست هایم را رها و این بار محکم بغلم کرد. پرستار خوش برخورد با عجله به سمتمان آمد. صدای نگران و متعجبش را شنیدم:

- پس یه دفعه چی شد؟! تازه که خوب بود.

صدای محسن را نشنیدم به ناله هایم ادامه دادم:

- چیکار کنم؟ بگو حالا چیکار کنم؟

ناتوان و از ته دل اشک می ریختم. اما این اشک ها فایده داشت؟ ای کاش این اشک ها آن ها را به من برمی گرداند! حس گرم بودنشان را به من برمی گرداند. میان گریه هایم صدای محسن را شنیدم:

- فکر می کنی، خیال کردی چرا بهشون می گن جن؟ چون می ذارن این قدر توهم بزنی تا دیوونه بشی. تو فقط فکر می کنی مُردن. اونا یه کاری می کنن تا تو رو دیوونه کنن. تا دیوونه نشی هم ولت نمی کنن.

حرف‌هایش را نمی‌توانستم باور کنم. با چشم‌های خودم دیده بودم. این دیگر چه جور توهمی بود؟ محسن از من فاصله گرفت. پرستار را دیدم که دو به شک و با چشمانی ترسیده به ما نگاه می‌کرد. محسن رو به او چرخید و گفت:

- خوبه چیزیش نیست. آرام بخشم نمی‌خواد.

پرستار اما ماند تا مطمئن شود. محسن نفس عمیقی کشید و خیره به نگاه منتظرم گفت:

- بین الانم تقریباً دیوونه شدی. نذار روت تأثیر بذارن.

سعی کردم حرف‌هایی که می‌زد را در ذهنم سبک سنگین کنم و با آنچه که دیده بودم مقایسه کنم. انگار جایی در قلبم داشت با تمام توان می‌کوبید تا همه چیز را باور کند. آرام شدم. محسن که دید حرف‌هایش اثر کرده، دوباره سر جایش آرام گرفت و گفت:

- زنگ می‌زنم به این بابا. باهاش حرف می‌زنم بعد ببینیم چی می‌شه.

بلند شد. لبه‌ی تی‌شرت سفیدش را روی کمر شلوار اسلش سیاهش مرتب کرد و گفت:

- تا پیام همین جا آروم بگیر.

و به من پشت کرد و پرده‌ی سفیدی را که قبلاً پرستار کنار زده بود و حالا انگار آن را دوباره کسی بسته بود، کنار زد و در آن سو از دیدم خارج شد. پرستار دست‌هایش را به هم قفل کرده و نگاه ترسیده‌اش را به من دوخته بود. یک قدم جلو آمد و گفت:

- اینا که می‌گفتین، همین جنو این حرفا، اینا واقعی بود؟

از صدایش معلوم بود که حرف‌هایم را باور نمی‌کرد، پس در سکوت از او روی گرفتم و به حرف‌های امیدبخش محسن فکر کردم. تکیه به بالشت بلند اورژانس دادم و چشم‌هایم را بستم تا سوزششان آرام گیرد. شاید واقعاً آن‌ها فقط جن زده بودند و آن‌چه که من دیده بودم فقط خیالی زشت از طرف آن موجودات پلید بود تا مرا دیوانه کنند. فکرش هم ته دلم را روشن و آرام می‌کرد. این‌که هنوزم برای دیدن و داشتنش امید بود، حسی شیرین و زیبا بود که آرامش را مهمان چشم‌هایم کرد و توانستم باز بخوابم. کسی بالای سرم پیچ می‌کرد:

- خوابه؟ خوابه؟ نه، خوابه؟ نه، بیداره. می‌شنوه.

صدا به قدری دور و زیر بود که حتی خیال کردم که اشتباه می‌شنوم. زمزمه با هوشیارتر شدنم پا گرفت و واضح‌تر شد:

- ببریمش؟ نه، خودش میاد.

و صدای ترسیده و هیس هیس مانند سارا که این بار کاملاً هوشیارم کرد:

- داداشی این جا خیلی سرده! من می ترسم!

از جا پریدم و با چشم هایی کاملاً باز اطراف را از نظر گذراندم. حسی قوی به من گفته بود که در خانه هستم و خانواده ام دورم نشسته اند. حسی که انگار روی آن زیرانداز گوشه ی دیوار هال خوابم برده و مامان و سارا بالای سرم نجوا می کردند. دلتنگی شدیدی مثل ریسمانی فولادین مرا به سمت خانه ی نفرین شده می کشید. یک جای کار اشتباه بود. من دیگر معنی ترس را نمی فهمیدم. فقط باید می رفتم و برای یک بار دیگر هم که شده مامان، سارا و سامان را می دیدم، بعد از آن جا می رفتم. به خودم قول دادم. فقط برای آخرین بار به آن جا می روم. محسن، پرده را کنار زده و با سری پایین افتاده وارد شد. پرده را پشت سرش کشید و وقتی به سمتم چرخید و مرا آن طور غرق در عرق و نشسته بر روی تخت دید، لبخند زد و گفت:

- ترسیدم نکنه باز غش کرده باشی.

زیر لب اما طوری که بشنود گفتم:

- می خوام برم خونه.

محسن کنار تخت روی صندلی فلزی بدون تکیه ی چرخان نشست و آن را با صدا روی زمین کشید تا به تخت نزدیک تر شود. صدای کشیده شدن فلز چهارپایه بر روی سرامیک های کف، روی مغزم خط انداخت. بینی ام را چین انداختم:

- زنگ زدم به این یارو سید کریم. لامصب ده بار زنگ زدم برنداشت. فردا صبح باز زنگ می زنم.

خودم را به لبه ی تخت رساندم و پاهای بی جانم را از تخت آویزان کردم و تکرار کردم:

- می خوام برم خونه.

صدای آرام مامان که مرا به خانه فرا می خواند در سرم مدام تکرار می شد. محسن نیم خیز شد و دستش را به روی بازویم گذاشت. چشم های برافروخته اش را به من دوخت و گفت:

- الآن ساعت هشته و از غروب گذشته. بریم خونه ی ما. فردا زنگ می زنم سید کریم، این بار برمی داره. با سید کریم می ریم خونه.

دستش را پس زدم و گفتم:



- شاید تو راست بگی و اونا حالشون خوب باشه. لابد الآن تنهایی اون جا دارن از ترس می لرزن. شبو نباید بذارم تنها بمونن.

محسن این بار کامل ایستاد و با هر دو دستش مرا محکم نگه داشت:

- دیوونه ای؟ نفهمیدی از صبح دارم چی می گم؟ اون جا جا برای تو نیست. صبر کن با این آقا بریم. خودت بری حسابت با کرام الکاتبینه.

سعی کردم بایستم. انگار هر ثانیه ای که اینجا تلف می کردم، تیغ می شد و به قلبم می نشست. دائم صورت بچه ها جلوی چشمم می آمد و صدای لطیف و مهربان مامان در گوشم نجوا می شد. با حسی از بیچارگی گفتم:

- محسن، ولم کن برم. مامانم داره صدام می کنه.

محسن محکم نگهم داشت و صدایش بالا رفت:

- خواب دیدی خیر باشه! مامانت کجاست که داره صدات می کنه؟

انگار که داشتم می‌سوختم و آبم در خانه باشد، از جا پریدم و محسن را کنار زدم. محسن بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند و سیلی محکمی به طاق صورتم زد. یک لحظه دنیا دور سرم چرخید و تعادلم را از دست دادم و به روی تخت افتادم. محسن هر دو شانه‌ام را گرفت و با صدای بلندی گفت:

- طلسمت کردن؟ چته؟ کی صدات می‌کنه؟ به خودت بیا. دیگه اون‌جا خونه نیست. اون‌جا نمی‌تونی بری.

به خودم آمدم. حق داشت، آن‌جا دیگر خانه نبود. ناراحت آب دهانم را قورت دادم و به برق چشمان شعله‌ورش خیره شدم:

- محسن، اگه جام بودی چیکار می‌کردی؟ اون‌جا خونه نیست، اصلاً جهنمه! تو خانواده‌تو تو جهنم تنها می‌ذاری؟ مامانتو، یه زن بی‌دفاعو، خواهر و برادر کوچیکتو، تو اونا رو تو خونه تنها می‌ذاری؟

محسن عقب رفت و دستش را با کلافگی به روی موهای پریشان و آشفته‌ی سیاهش کشید. نگاهش به کف بود. سرم را پایین انداختم و به چیزی که داشت مرا به سمت خانه می‌کشید فکر کردم. باز دلتنگی تمام ترسم را سرکوب کرد. صورت داغ و ملتهبم را میان دست‌هایم گرفتم. چند دقیقه‌ای هر دو ساکت بودیم. بعد از آن درحالی‌که با هر دو دستم صورتم را از اشک و التهاب پاک می‌کردم، بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:

- محسن من تصمیم رو گرفتم.

قبل از این که حرف دیگری بزنم، رویش را بالا گرفت و با صدایی دورگه گفت:

- باز نگو می‌خواهی برگردی؟

دست‌هایم را دو طرفم روی تخت تکیه دادم و گفتم:

- نه، فقط یه توک پا می‌رم می‌بینمشونو میام. موتورتو می‌خوام.

سؤالی و ناراحت نگاهم کرد. از نگاه خون‌بارش اعتراض می‌بارید:

- شرمنده، ولی اگه پشتم ندَم، به جان عزیزام پولش رو به حسابت واریز می‌کنم. من به هر قیمتی که شده از این جهنم می‌رم و دیگه پامو اینجا نمی‌ذارم.

محسن که از تصمیم ناراضی بود، با دلخوری گفت:

- پیش بابات؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

- نمی‌دونم. به هر حال قبرستونم برم هزار بار بهتر از اینجاست.

محسن نگاه دلخورش را پایین انداخت. از جا بلند شدم و به بازویش ضربه‌ی آرامی زدم. هرگز نمی‌توانستم بدون دوباره دیدنشان اینجا را ترک کنم. با من هم قدم شد. پرستار خوش رفتار که در حال نوشتن چیزی روی برگه‌ای بود، یک لحظه سرش را بالا گرفت و تا نگاهش به ما افتاد دست از نوشتن کشید و به سرعت به سمت ما آمد. گام‌های تند و کوتاهش را به ما رساند و برگه‌ی در دستش را محکم‌تر گرفت و گفت:

- داری می‌ری؟ الآن بهتری؟

مقنعه‌ی سفید و کج و کوله‌اش را با دست آزادش روی سرش مرتب کرد. لبخند نیم‌بندی زدم و از او نگاه گرفتم. محسن جوابش را داد:

- آره، بهتره.

زیر نگاه نگران و سنگینش اورژانس را پشت سر گذاشتیم و از میان درهای شیشه‌ای و سنسوردارش گذشتیم. هوای تازه و خنک بعد از غروب نوازش‌وار روی صورتم نشست و حالم را بهتر کرد. نفس محکمی از این هوا گرفتم. محسن زیر چشمی نگاهم می‌کرد. تاریکی اول شب در تنگانه حسی پر از ترس را به من القا می‌کرد. با این حال استشمام هوای تازه حالم را جا آورده بود:

- نرو. دلم نمی‌خواد فردا روزی برسه و از این‌که گذاشتم بری پشیمون بشم.

در سمت چپ تی‌شرت سفیدش، طرح پومای ریزی با رنگ آبی گلدوزی شده بود و چند سوراخ در جای‌جای تی‌شرتش دیده می‌شد. با سری کج و ظاهری ناآرام دائم روی پاشنه و نوک پایش جابه‌جا می‌شد. حق داشت، اگر آن‌موقع من هم ذره‌ای عقل و شجاعت او را داشتم و خانواده‌ام را از آنجا می‌بردم، الآن همه چیز خوب بود و من آن‌قدر از درون نمی‌سوختم. لبخند کوچکی روی لبم نشست. نگاه خسته‌ام را به او دوختم و گفتم:

- چیزی نیست، قبل سحر برمی‌گردم. برنگشتم برو. تازه اون‌جا که میدون مین نیست که می‌ترسی برم و برنگردم.

محسن دست در جیب‌های شلوار اسلش سیاهش کرد و با این‌که هنوز قانع نشده بود، چرخید و حینی که به آن سوی حیاط بیمارستان می‌رفت، با صدای پژمرده‌ای گفت:

- برم موتورم رو بیارم.

رفتنش را تماشا کردم. اورژانس در ضلع غربی بیمارستان قرار داشت و من با فاصله از در سنسوردار اورژانس نزدیک درخچه‌ای در لبه‌ی باغچه ایستاده بودم. رنگ آبی تیره‌ی آسمان جایش را به سیاهی داد. در آن ساعت اورژانس خلوت و ساکت بود. حوادث ناگهانی در تنگانه که شهری پرت در میان تپه‌ها و با جمعیتی حدود سه هزار و پانصد خانوار بود، به ندرت رخ می‌داد. مردم اغلب مشغول کشاورزی و انجام مشاغل آزاد اجدادی خودشان بودند و با این‌که زندگی ماشینی به اینجا راه یافته بود، باز هم بیشتر از اینکه کاملاً یک شهر باشد، مثل یک روستا بود. مردم اینجا زیاد درگیر ظواهر نبودند و اغلب درگیر و دار سنت‌ها بودند. من هیچ رفت و آمدی با آن‌ها نداشتم؛ اما گشت و گذار با محسن و دیدن اطرافیانش این را به من ثابت کرده بود. تک بوقی مرا به خودم آورد. هوندای قرمز محسن مقابلم بود. جلو رفتم و با تکیه به شانه‌های محسن روی ترک آن نشستم. موتور با یک حرکت از جا پرید. سر و صدای زیادش در سکوت وهم‌آور آن ساعت از شب، زندگی را در رگ‌هایم جریان می‌داد. به کمی شلوغی و دیدار با آدم‌هایی که مثل آدم‌های خانه‌ی نفرین شده‌ی اجدادی‌ام نباشند، نیاز داشتم. چرا در این ساعت حتی ماشینی هم در جاده تردد نمی‌کرد؟ کم‌کم از جاده‌های اصلی گذشتم و به پیچ و خم جاده‌های فرعی پیوستیم اینجا کمی شلوغ‌تر بود و تک و توک مردمی را می‌دیدم که سوار بر خودروهایشان به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. عمیق و طولانی تا زمانی‌که از مقابل چشمانم محو شوند، به آن‌ها نگاه می‌کردم. وقتی به خیابان اصلی «دارمی» رسیدیم، پایش را بر زمین زد و موتور را خم کرد. با اکراه پیاده شدم. کلاه کاسکت قدیمی را از سرش برداشت. نگاه خیره‌اش را به من دوخت و با ناراحتی گفت:

- صبر کن تا این جن‌گیره رو پیدا کنم. من به جای تو دارم از ترس زهره‌ترک می‌شم. آخه اونجا رفتن داره؟

عصبی به رویش پرخاش کردم:

- نگرانی خودتم بیا!

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- من هنوز به این درجه از دیوونگی نرسیدم.

ابروهایم را کامل در هم بردم:

- پس دیگه برا خودت زر مفت نزن. تو که جام نیستی، نمی‌دونی من چه حالی دارم. مادرت و بقیه‌ی خانواده‌ت تو خونه‌ن، خیالت راحت.

ابروهایش به حالتی هشتی بالا رفتند و لبش را گاز گرفت. درماندگی را از نگاهش خواندم. معلوم بود هر چه در توان داشت را به کار گرفته تا مانع شود. اسکار زخم روی گردنش را مالید و گفت:

- صبح زنده ببینمت.

در واقع داشت به سبک خودش برای سلامتی‌ام دعا می‌کرد. خیلی جدی صدایش زدم. منتظر نگاهم کرد که گفتم:

- من زیاد نمی‌مونم. موتورو کجا ازت بگیرم. همین‌جا می‌مونی؟

محسن نگاهش را به انتهای کور و نامعلوم خیابان داد و به شمالیل محو تپه‌های سمت راستمان نگاهی گذرا انداخت و گفت:

- نه، از اینجا راهی ندارم به خونه برگردم. سر جاده اصلی می‌بینمت. کی می‌ای؟

و امیدوار نگاهم کرد. نگاهم را به آسفالت زیر پایم دادم و گفتم:

- یکی\_دو ساعت دیگه میام. تو تا هر جا تونستی صبر کن.

رویم را چرخاندم و زیر نگاه ناراحت و دلواپس محسن راهم را به سمت خانه کج کردم. کمی جلوتر دوباره به سمتش چرخیدم و گفتم:



- خیلی مرام گذاشتی، هیچ وقت یادم نمی‌ره.

چیزی نگفت و حرکتی هم نکرد. باز از او روی گرفتم و به راهم ادامه دادم. به واسطه راه رسیده بودم که صدای موتورش را شنیدم، پس بالأخره از نگاه به من دل کنده بود. ای کاش امشب من هم بتوانم از نگاه به آن‌ها دل بکنم و یا لااقل برای آخرین بار هم که شده در پس نگاهشان، خودشان را ببینم. وقتی از کنار آن خانه‌ی کدایی می‌گذشتم. حضور نگاه‌های شوم تمام تنم را مورمور کرد. سرم را بالا نگرفته و به آن سمت نگاه نکردم. بالأخره از آن خانه دور شدم و به جایی بدتر به اسم «خانه‌ی خودم» رسیدم. چراغ پایه هنوز خاموش بود؛ اما صدای تِر تِر بلند و کرکننده‌ی موتور برق به من می‌گفت که خانه روشن است. جلوی در آهنی و کوتاه خانه ایستادم و به شمایل سیاه طبقات فوقانی خیره شدم. یک چیزی درونم می‌گفت تا وقت دارم و هنوز پایم را در خانه نگذاشته‌ام فرار کنم و بروم و چیزی دیگر مثل ریسمانی نامرئی پاهایم را به سمت داخل می‌کشید تا خانواده‌ام را ببینم. تازه حس مادرم را درک می‌کردم وقتی می‌گفت از این خانه بدون بچه‌ها نمی‌تواند برود. صدای ویبره‌ی محکم و قوی گوشی همراهم مرا از جا پراند و بدجوری ترساند. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و به صفحه‌اش زل زدم. شماره‌ای ناشناس بود. من هیچ بهایی به شماره‌های ناشناس نمی‌دادم؛ اما امشب همه چیز فرق داشت. برای شنیدن هر صدای زنده‌ای به هر چیزی چنگ می‌زدم. جواب دادم:

- الو.

چه واژه‌ی عجیبی! صدای پشت خط، به شدت آشنا می‌آمد:

- الو حامد تویی؟ چرا هر چی زنگ می‌زنم نه تو و نه مامان، جواب نمی‌دین؟

صدای محکم و بلند حسام اشک را در چشمانم حلقه انداخت. از در فاصله گرفتم و در آن سوی خانه به پایه ی برق تکیه دادم و نشستم. دستم را به پیشانی دردناکم گرفتم. صدایش بالاتر رفت و قلبم را زنده تر کرد:

- کری؟ می گم چگونه جواب نمی دین؟

با صدایی لرزان و آهسته پرسیدم:

- حسام، خودتی؟

حسام بعد از کمی مکث با صدایی آرام گفت:

- آره، می خواستی کی باشه؟

و بدون معطلی ادامه داد:

- مامان پیشته؟

دستم می‌لرزید، آن را با شدت بیشتری روی پیشانی‌ام فشار دادم:

- نه.

- حامد، امروز خدمتم تموم شد. دارم برمی‌گردم. اول یه سر می‌رم اهواز بعد با بابا میام پیشتون. به مامان بگو این قدر بابا رو با حرفاش اذیت نکنه.

بعد با عصبانیت ادامه داد:

- موندم تو رو برگ چغندر اوزجا گذاشتن؟ مامان چرا این قدر ناراحته؟ چرا نمی‌تونی یه دو روز حواست رو به همه چی بدی؟

همه ی حرف‌هایش یک طرف، این که گفت می‌خواهد به این جهنم بیاید هم یک طرف. با صدای بلندی گفتم:

- حسام نیای اینجا، حسام، نذار هیچ کس بیاد اینجا.

حسام آرام شده بود و این بار نگرانی در صدایش موج می زد:

- چته؟ برا چی داد می زنی؟

اشک هایم از ترس از دست دادن یک نفر دیگر از خانواده ام فرو ریخت:

- حسام، حرف گوش کن. منم دارم برمی گردم. اینجا هیچ کس نیست. هیچ... کس نیست.

صدای نگران و عصبی حسام هشدارگونه شد:

- وای به حالت حامد پیام اون جا بفهمم یه گندی زدی! وقتی منو بابا نیستیم تو جامون باید حواست به همه چی باشه. بابا اشتباه کرد اونا رو به تو سپرد.

با نگاه به هیبت تاریک خانه و حس نگاه های خیره و بدخواهش، گریان نالیدم:

- کاش این کار رو نمی کرد! کاش هیچ کدوممون رو اینجا نمی داشت! حسام خیلی می ترسم!  
حسام من خیلی می ترسم! دیگه نمی خوام این جا بمونم. لعنتی اینجا هیچ چیش شبیه جایی  
که می گفتن نبود!

این بار با نگرانی داد می زد:

- می نالی بفهمم چه خبره یا نه؟

خودم را دیدم که مثل مامان و سارا و سامان به ترس هایم با صدای بلند اعتراف می کردم. همه ی آنها بعد از این که به من گفته بودند که می ترسند، دیگر خودشان نبودند. صدایش آرام اما پر از نگرانی شده بود:

- حامد، مامان و سارا و سامان کجان؟

هق هق گریه ام بالا گرفت. چتری های بلندم را میان مشتم گرفتم و کشیدم. سرم را پایین انداختم تا بلکه بتوانم برای یک لحظه هم که شده خودم را از مقابل آن نگاه های خیره پنهان کنم:

- حامد، من این سر دنیا داری نگرانم می کنی. فقط بگو اون جا چه خبره؟ داری گریه می کنی؟  
حامد، مامان کجاست؟

سرم را بالا گرفتم. با آستین کرم رنگ لباسم بینی و اشک‌هایم را پاک کردم. سر پا ایستادم و لباسم را مرتب کردم و گفتم:

- اینجا دیگه هیچ‌کس نیست. هیچ‌کس حسام! منم دارم برمی‌گردم. اگر بمیرم هم دیگه پام رو اینجا نمی‌ذارم. من امشب برمی‌گردم پیش بابا.

- یعنی چی؟ می‌گم مامان کجاست؟

آخرین حرف‌هایم را به او زدم. حرف زدن با حسام در این لحظات برایم مثل معجزه بود و به من قوت قلب داد:

- مامان مُرده! همه مُردن. حسام هر چی که شد نیا! باورت نمی‌شه ولی شنیدن صدات واقعاً برام معجزه بود!

ناگهان احساس کردم دلم می‌خواست حسام اینجا بود تا به او پناه ببرم و دستش را بگیرم و مانند سامان از ترس‌هایم برایش بگویم و از او بخواهم تا تنهایم نگذارد. حسام مثل من نبود. او هرگز خودش را درگیر این حس‌های احمقانه نمی‌کرد. او مثل بابا محکم و قوی بود. گوشی را روی «حامد! حامد!» گفتن‌هایش قطع کردم. نگاه نیمه‌باز و اشک‌آلودم را به خانه دوختم. اگر به خاطر این دلتنگی لعنتی و شک به این‌که شاید واقعاً اشتباه کرده باشم و آن‌ها در خانه چشم به راهم بوده باشند، نبود هرگز پایم را در اینجا نمی‌گذاشتم. باز فکر به این‌که چیزی را فراموش کرده‌ام آن‌هم چیزی مهم را، ذهنم درگیر شد.

ابروهایم را در هم گره زدم و به سمت خانه قدم برداشتم. با شنیدن صدای حسام قوت قلب گرفته بودم. گوشی‌ام باز لرزید. آن را خاموش کردم و در جیب شلوارم چپاندم. در را روی لولاهای زنگ‌دارش چرخاندم و پا به حیاط تاریکش گذاشتم. می‌دانستم چشم‌های نامرئی زیادی به من دوخته شده؛ اما همه‌ی آن‌ها را نادیده گرفتم. حیاط را با قدم‌هایی محکم و کوتاه پشت سر گذاشتم. پاهایم بی‌اراده‌ی من سمت درب زیرزمین می‌رفت. نگاهم را به روبه‌رویم دادم و آن‌ها را وادار کردم تا به جایی که می‌خواهم بروند. باد در این ساعت از شب و در سکوتی که چیزی جز صدای کوبش قلبم و نفس‌های تندم آن را نمی‌شکست، در بین تپه‌ها می‌گشت و صدایی شبیه به هوویی کش‌دار را تولید می‌کرد. به در رسیدم؛ باز آن ندا که از من می‌خواست فرار کنم به سراغم آمد. دستم روی دستگیره‌ی در لرزید. اگر می‌شد جلوی دلتنگی‌ام را بگیرم یک قدم هم جلوتر نمی‌رفتم. همان حس زیبایی که به من می‌گفت مامان در خانه منتظرم است. دسته را کشیدم و آن فکر آزار دهنده که انگار چیزی را فراموش کرده‌ام برای آخرین بار به سراغم آمد. هجوم نور سفید از لای درب هال، شجاعتم را بیشتر کرد. در را کامل باز کردم و پا به درون خانه گذاشتم. هوای داخل از بیرون هم سردتر بود به قدری که احساس کردم خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود و فضای داخل با این‌که به نظرم غیر ممکن و دیوانگی بود؛ اما به نوعی مه‌آلود به نظر می‌رسید. در را بستم. در با تیک ضعیفی روی هم چفت شد. جلو رفتم. قدم‌هایم آهسته و کوتاه بودند. نزدیک درب اتاق مامان، احساسی قوی مرا به سمت راه‌پله فراخواند. با تمام قدرت پا به روی این احساسم گذاشتم و درب را باز کردم. در آن سوی در هیچ چیز جز وسایل اندک مامان و بابا نبود. نگاهم به روی کشوی بسته‌ی کمد چوبی مامان لحظه‌ای متوقف شد. جایی که دفترم آنجا بود و آن شماره‌ای که در وسطش جا گذاشته بودم؛ اما می‌ترسیدم وارد شوم و در پشت سرم بسته شود. چرخیدم و به سراغ اتاق بچه‌ها رفتم. جلوی در لحظه‌ای توقف کردم. عرق سردی از تمام بدنم جریان پیدا کرده بود و حس تلخ پشیمانی را به رگ و پی‌ام تزریق می‌کرد. مدام در دلم می‌گفتم کاش پایم را اینجا نمی‌گذاشتم. محسن حق داشت. انگار طلسمی قوی مرا وادار به بازگشت به اینجا کرده بود. دستم در بین راه متوقف شد. آن را پایین انداختم و با عجله و بدون فکر به سمت درب هال

پا تند کردم. در را گشودم و این بار هجوم نور زرد تیر چراغ برق خیابان شوکه‌ام کرد. حیاط مثل روز روشن شده بود. از این‌که چنین معجزه‌ای رخ داده بود در دلم خدا را شکر کردم و به سمت در دویدم که صدای جیغی بلند مرا سرجایم متوقف کرد. پاهایم به زمین چفت شد و شوکه به سمت خانه چرخیدم. نگاه گرد و لرزانم را به سمت طبقات فوقانی کشاندم. چند لحظه‌ای در سکوت به دنبال صدا گوش‌گوش کردم. با درب حیاط فقط چند قدم فاصله داشتم که جیغ دوباره‌ی سارا، نگاهم را سمت پنجره‌ی بزرگ طبقه‌ی سوم کشاند. سارای عزیزم، با نگاهی سرشار از اشک و وحشت روی لبه‌ی ایوان کوتاه طبقه‌ی سوم ایستاده و در دو طرفش دو سایه‌ی بلند و سیاه تهدیدآمیز من را نگاه می‌کردند. موهای بلند و سیاه سارا در زیر نور چراغ زرد خیابان شناور شده بود و حالتی شب‌گون را به صورتش داده بود. لباس زیبای پرنسسی و چین‌واچین محبوبش را به تن داشت. نگاه ترسیده‌اش به من رسید. سایه‌ها به آرامی در جای خود تکان خوردند. چند قدم جلو رفتم و لب زدم:

- عزیزم، سارا!

بعد با شتاب به سمت ایوان دویدم:

- سارا برو عقب!

سارا درحالی‌که خیره نگاهم می‌کرد، داد زد:

- داداشی کمکم کن!



پاهای برهنه‌اش روی لبه، نامتعادل می‌لرزید. دست‌هایم را به رویش گشودم و با سرعت بیشتری دویدم. سایه تکانی خورد و سارا در مقابل چشمانم با صدای تپ بلندی افتاد. سرما مرا در چند قدمی‌اش منجمد کرد. صورت ناز و سفیدش روبه من بود و نگاهش مستقیم به من خیره بود. انگار هنوز هم امیدوار بود تا برایش کاری بکنم. رگه‌های غلیظ خون با شتاب از زیر سرش جریان پیدا کرد. روی زانو افتادم و چشمان سرخ و خونینش را دیدم که از حلقه بیرون آمده و برای بیشتر دیدنم مشتاق بودند. شکاف بزرگی را در بین موهایش دیدم که خون از آن‌جا جریان داشت. استخوان دستش بیرون زده بود و پایش! آه ضعیفی ناخودآگاه از میان نفس‌های قطع شده‌ام بیرون آمد. دستم را مشت کرده و به سینه کوبیدم تا راه نفسم باز شود. بعد صدای تازه‌ای مرا به خودم آورد:

- سامان! سامان!

صدا از درون خانه می‌آمد. با عجله از جا پریدم و به سمت درب رفتم. درب هال را باز کردم و داد زدم:

- مامان!

صدا از داخل اتاق مامان می‌آمد. دویدم و درحالی‌که به تمام کائنات التماس می‌کردم، برای سامان اتفاقی نیفتد، اشک می‌ریختم. در را با شتاب باز کردم. سامان وسط اتاق افتاده و سیاهی بالای سرش ایستاده بود و پایش را روی گردن نازک سامان گذاشته و فشار می‌داد.

خرخری ضعیف از گلوی آبی و کبود سامان بیرون می‌آمد و باریکه خون سرخی از میان لب‌های سیاهش جریان گرفت. چشمانش سرخ و وقزده شده بودند. دست‌های سامان در دو طرفش افتاده و بی‌جان بودند. مامان مانند مرغی سر کنده بالای سر سامان بال‌بال می‌زد و اشک می‌ریخت. یعنی مامان سیاهی شیطانی و بی‌رحم را نمی‌دید که چطور جان از تن نحیف سامان می‌گرفت؟ سیاهی محو شد و سامان بی‌جان روی زمین درست وسط گل بزرگ قالی با دست و پاهایی باز افتاده بود. مامان بر سر و صورتش می‌کوبید و جیغ می‌کشید و من و بابا را صدا می‌زد. نگاه به موهای سیاه و پریشان سامان کردم که لخت دور صورت کبودش ریخته بودند. آه ضعیف دیگری از دهانم خارج شد و بار دیگر دستم به روی سینه‌ام نشست. چشمانم را به روی زجه‌های مامان بستم و بعد از این‌که توانستم یک آه دیگر بکشم، چشمانم را باز کردم. هیچ کس در اتاق نبود. با پاهایی لرزان عقب رفتم و این‌بار صدای لطیف مامان را از پشت سر شنیدم:

- حامد، دیدیش؟ حامد چرا جوابم نمی‌دی؟

چرخیدم و در سمت راستم مامان را دیدم که پای پله‌ها ایستاده و درحالی‌که به بالا و آن حفره‌ی سیاه نگاه می‌کرد، مرا صدا می‌زد. سارا و سامان در هاله‌ای از سیاهی از پشت سر آرام‌آرام به مامان نزدیک می‌شدند. داد زدم:

- مامان فرار کن! مامان نمون. مامان تو رو خدا برو!

مامان انگار که صدایم را شنیده باشد، چرخید و بچه‌ها را پشت سرش دید. ابروهایش در هم رفت و عصبی گفت:

- سامان تو اینجاایی؟

بعد از مکث کوتاهی اسم سارا را زیر لب زمزمه کرد. سارا لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- می‌خواهی پیش ما بیای؟

مامان در سکوتی عمیق فرو رفت. ابروهایش به هم گره خورده بود و خیره به آن‌ها بدون هیچ حرکتی ایستاده بود. برق نگین‌های یقه‌اش زیر نور سفید بالای سرمان به چشم‌هایم می‌زد. یک قدم دیگر به مامان نزدیک شدند. این‌بار سامان با صدای قاطع و محکم به حرف آمد:

- مامان، ما دیگه نمی‌تونیم از اینجا بریم. تو بجاش پیش ما بمون.

سارا با همان لحن بازیگوشانه و پر از حيله‌اش گفت:

- بابا نمیداد. اون هیچ‌وقت ما رو دوست نداشت. برای همین تنها ما رو اینجا ول کرد.

سامان ادامه‌ی حرفش را داد:

- ببین، گفت خیلی زود میاد پیشمون ولی نیومد.

و باز هم سارا:

- مامان حامدم الان با ماست. دیگه فقط تو موندی. می‌خوای ولمون کنی بری؟

و معصومانه گردن کج کرد. سامان ادامه دوئل کلمات را در دست گرفت و جمله‌ی سارا را تکرار کرد:

- مامان، می‌خوای ولمون کنی بری؟

و بعد برای یک لحظه هر دو واقعاً خودشان شده بودند. سامان تخس به مامان نگاه کرد و سارا معصومانه منتظر جوابش ماند. مامان فریب خورد. دست لرزانش را بالا گرفت. اول با شک و بعد با اطمینان به سمتشان رفت. داد زد:

- نه! مامان نه، ازشون دور شو!

هر دو را در میان آغوشش گرفت و با صدای بلندی به گریه افتاد:

- عزیزام معلومه که همین طوری این جا ولتون نمی‌کنم و برم! من... من بدون شما کجا رو دارم برم؟ شما بچه‌هامید! شما عمرمید!

و همین طور که آنها را می‌بوسید، قربان صدقه‌شان می‌رفت. گریان روی زانو افتادم و دست‌هایم را روی هر دو زانوهایم گذاشتم. سامان صورت مامان را که غرق در تماشایش بود و با عشق تک‌تک اجزای صورتش را می‌کاوید را محکم گرفت. مامان انگار که منظور نگاهش را فهمیده باشد، یک لحظه چشمانش گرد شد و لب‌هایش به تعجبی ناگهانی از هم باز شد و سامان در مقابل نگاه وحشت‌زده و اشکبارم با یک حرکت تاب محکمی به گردنش داد. صدای شکستن استخوانی به گوشم رسید و اشک‌هایم به روی چشمان گرد و پر از اشک و مشتاق مامان، خشک شد. دست‌های مامان از دور کمر سارا و سامان شل شد و لب‌هایش به آرامی چیزی را نجوا کردند. ابروهایش بالا پریده و صورت خیسش رنگ باخت. به پهلوی زمین سخت و سرد و سیمانی افتاد. هنوز هم لب‌هایش تکان می‌خورد. انگار سعی داشت چیزی را با اصرار بگوید. چشمان گردش روبه من خشک شد و آخرین قطره‌ی اشکش هم ریخت. بعد توانستم بفهمم چه می‌گفت:

- هرگز اینجا تنها ولتون نمی‌کنم!

تعادلم را از دست دادم و کف هر دو دستم به روی زمین سیمانی، تکیه گاهم شد. آه دیگری به سختی از گلویم خارج شد و همه چیز از مقابل چشمانم محو شد. این بار نزدیک راهپله هر سه نفر آنها را دیدم که با صورت‌هایی کبود و بی‌رنگ ایستاده و نگاه عبوسشان را به من

دوخته‌اند. همان‌طور که تلاش می‌کردم تا آنچه که دیده‌ام را در ذهنم تطبیق دهم و خودم را از شر این خفگی و تلاطم درونم رها کنم، دهانشان باز شد و هر سه با صدایی بم و یک‌نواختی که به روحم تیغ می‌کشید، گفتند:

- تو از گل بی‌مقدار و پستی و ما از آتش. تو بنده‌ی ما شو یا که همان‌طور که لایق توست بمیر.

چشمان تب‌دارم دیگر بیش از این باز نمی‌شدند. خودم را کمی عقب کشیدم. نگاهم به اتاق مامان و در بازش افتاد. سامان عزیزم آنجا جان داده بود. بعد نگاهم به لب‌های کبود مامان افتاد. مامان عزیزم همین‌جا کنار راه‌پله جان داده بود و من لحظات آخر هر دوی آن‌ها را دیده بودم. سارا آن بیرون زیر ایوان طبقه‌ی دوم افتاده بود. من درست فکر می‌کردم. در این خانه دیگر هیچ‌کس نبود تا به خاطرش اینجا بمانم. از آن‌ها روی گرفتم و چهار دست و پا به روی زمین دویدم تا به درب‌ها برسم. چه نیت شومی در کار آن‌ها بود تا مرا به اینجا بکشانند؟ کافی بود هر چه در این خانه دیده بودم و به سرم آمده بود! تا همین‌جا کافی بود! به در رسیدم و روی زانو بلند شدم. دستگیره‌ی سرد در را گرفتم و روی پاهایم با تکیه به آن ایستادم. رشته‌ی باریک و ضعیف پاهایم سست شده بود و می‌لرزید. در را باز کردم و کمر خمیده‌ام را راست کردم. کمرم با دیدن جایی که سارا در آن افتاده بود، باز خم شد.

با این‌که حیاط تاریک‌تاریک بود؛ اما چشم بسته هم می‌توانستم راه خروج را پیدا کنم. چند قدم که برداشتم، اشک‌های گرم و سوزانم روی گونه‌ی یخ‌زده‌ام ریخت و راه نفسم باز شد. دستم به روی سینه‌ام نشست. دلم می‌خواست می‌توانستم قلبم را میان مشت‌هایم بگیرم و از این حس مرگ‌آور ناامیدی و ترس رها می‌شدم. احساس می‌کردم در حیاط از من دور می‌شد که هر چه می‌رفتم به آن نمی‌رسیدم. وقتی پس از گذشت دقایقی طولانی بالأخره دستم

پهنه‌ی آهنین و سردِ درب حیات را لمس کرد. ناخودآگاه به عقب چرخیدم و تمام آن ساختمان شوم را از نظر گذراندم. هر چقدر در دلم اقرار می‌کردم در این نقطه من هیچ دلیلی برای ماندن ندارم در آخر جایی از قلبم برای این خانه می‌تپید. اینجا جایی بود که بعد از ورود به آن همه چیز از هم پاشید و من نیمی از خانواده‌ام را از دست دادم. به خانه پشت کردم و گریان و قد خمیده به سمت خیابان حرکت کردم. پایم را روی زمین می‌کشیدم. صدای ناله‌ام در خیابان می‌گشت و به سمت تپه‌ها می‌رفت و همان‌جا محصور و محو می‌شد. قدرت گریه را هم نداشتم. حسی تلخ به من می‌گفت یکی از همان سایه‌ها پابه‌پایم می‌آمد و با آن لبخند پستش حرکاتم را از نظر می‌گذراند. ناخواسته پر از نفرت شدم و همان‌طور که لنگان جلو می‌رفتم و نگاه پر از نفرت به سایه‌ی درازم روی کف آسفالت خیابان بود، ناسزا دادم:

- کثافت‌ای آشغال! نفرین شده‌های لعنتی! حیوونای وحشی! هیولا‌های بیچاره و حال بهم زن!

کلماتی کوچک و خام که اصلاً حتی نزدیک به چیزی که می‌خواستم قلباً بگویم هم نبودند. سایه به آرامی و بدون زحمت پابه‌پایم می‌آمد درحالی‌که قدم‌های من انگار که صدتن به پاهایم بسته باشند، سنگین و کوتاه بودند و روی زمین کشیده می‌شدند. با شجاعت بیشتری دشنام‌های بدتری نثارش کردم. احساس می‌کردم دیگر از آن‌ها نمی‌ترسم. انگار حالا که از خانه دور بودم نسبت به آن‌ها برتر بودم. حس بد این‌که هزاران چشم مرا زیر نظر داشتند با دور شدن از خانه، از بین رفته بود؛ اما خانه‌های خیابان «دارمی» همگی متروکه بودند و چراغ‌های خاموش و دیوارهای فرو ریخته و سقف‌های به فنا رفته‌شان حس سرد تنها بودن را به رگ و پی‌ام تزریق می‌کرد. بالأخره آن خیابان نفرین شده را پشت سر گذاشتم و پا به جاده‌های روشن تنگانه گذاشتم. سایه هنوز دنبالم بود. حس می‌کردم به دلیلی به دنبالم آمده و تا به مقصودش نمی‌رسید، رهایم نمی‌کرد. چرخیدم و حس گرم سیخ شدن موهای پشت گردنم را نادیده گرفتم و داد زدم:

- گمشو کثافت لعنتی! تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی! من مثل بقیه نیستم. نمی‌تونی منو گیر بندازی.

ته دلم بعد از گفتن آخرین جمله‌ام خالی شد. چون تازه متوجه شدم که صدایم به هیچ جا نمی‌رسید و مستقیم در تاریکی مقابلم می‌رفت و محو می‌شد. آنجا به چشم مادی‌ام هیچ کس نبود. مثل دیوانه‌ها فقط با گفتن این حرف‌ها داشتم خودم را احمق جلوه می‌دادم. زیر لب «گم شید» دیگری زمزمه کردم و به راهم ادامه دادم. آن‌ها فقط رفتنم را می‌خواستند. آن عجوزه قبل از این‌که بسوزد و خاکستر شود، همین را به من گفته بود، پس من از این‌جا می‌رفتم. مدت زیادی را در جاده‌های خلوت تنگانه به همراه سیاهی گذراندم. نگاه صبور و بدخواهش را حس می‌کردم و آن را نادیده می‌گرفتم. او هر چه که بود در شلوغی و جمعیت هیچ غلطی نمی‌توانست بکند. نگاه جست و جوگرم را در مسیر پیش رویم گرداندم و بعد از دیدن منظره‌ی تکراری تیر چراغ برق‌هایی که با نور زردشان جاده را روشن می‌کردند و جاده‌ی آسفالتی که به دل شهر می‌رفت و سبزه‌ها و درخچه‌های اطرافش، توانستم شبیح محسن و موتورش را ببینم. جان به تنم رسید و با سرعت بیشتری پیش رفتم. بالأخره چهره‌ی نگران و ترسیده‌ی محسن که با آن نگاه هراسانش تک‌تک ابعاد تاریک اطرافش را می‌کاوید، پیش چشمم واضح شد. مرا که دید به سمتم آمد:

- کجا بودی؟ خیلی دیر کردی. دیگه داشتم می‌رفتم.

بعد ظاهر ژولیده و ناتوانم را دید، گفت:



- خوبی؟ چی شد؟

حرفهایش را نادیده گرفتم. سیاهی پابه پایم آمده بود. باید قبل از این که دیر شود می رفتم. دستم را بالا برده و مقابل چشمان پرسش گر و نگرانش گرفتم:

- سوییچ رو بده. باید برم.

محسن سریع دست در جیبش کرد و سوییچ موتورش را که به جا کلیدی بی شکل و فلزی ای آویزان بود را بیرون آورد و کف دستم گذاشت. کلید را در مشتم گرفتم و ترک موتور نشستم. محسن کنار موتور ایستاد و میخ چشمهایم شد و گفت:

- چی شد؟

سرم را تکان دادم و با پای لرزان و ضعیفم هندل زدم:

- فقط اینو بگم که توهم نزدم. دیگه اون جا هیچ کس نیست.

رنگ از روی محسن پرید و دهانش تا نیمه باز ماند. موتور که روشن شد به چشمان تیره و متحیرش نگاه کردم و گفتم:

- محسن، هیچ وقت پاتو تو اون خونه نذار و نذار هیچ کس دیگه ای هم پاشو اون جا بذاره. هر کی درمورد اون جا حرف زد، بزن تو دهنش.

گازی به موتور دادم و دو به شک، نگاهش کردم و در آخر گفتم:

- مواظب خودت باش! خیلی مردی محسن! هیچ یادم نمی ره. خدا کنه بتونم یه روز درست و حسابی جبران کنم.

محسن دستی به موهای پشت سرش کشید و گفت:

- بمون صبح برو. الان شبه. چطور با موتور تک و تنها می خوای تا اهواز بری؟

کلاه کاسکت را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

- دستت درد نکنه. خدافظ.

این را گفتم و با گاز پر سر و صدایی موتور را از جا پراندم. حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم تا او را ببینم. من در حالی از اینجا می‌رفتم که دیگر هیچ چیز برای برگشتن و به عقب نگاه کردن، برایم باقی نمانده. درهای بسته پشت چشمانم بودند. آن‌ها خواب را به آرامی از میان گرمی پلک‌هایم می‌ربودند. جرأت نداشتم به خلاصی و آرامش فکر کنم. باید انجامش می‌دادم. باید هرطور شده می‌رفتم. این‌جا، آن هوایی که می‌گفتند را نداشت. همیشه سرد بود، حتی وقتی بدنم از عرق خیس می‌شد. اینجا اصلاً آنجایی نبود که می‌گفتند. هیچ آرامشی میان تپه‌هایش نبود، نه حتی آن زنگی که آونگ‌وار صدایش در گوشم می‌پیچید. فقط باید می‌رفتم. جاده اصلی را ترک و به بزرگراه رفتم. درست از کنار تپه‌های بلند و تهدیدگر تنگانه گذشتم و نور شهر را به تاریکی دشت‌های اطرافم دادم. تپه‌ها را پشت سر گذاشتم و به جاده‌ای مستقیم که دوطرفش ناپیدا بود و تاریکی‌اش بی‌انتها به نظر می‌رسید، پا گذاشتم. هوای سرد هر چه پیش می‌رفتم روبه گرمی می‌رفت. تابلوی بزرگ و سبز رنگ «به تنگانه، شهری در میان تپه‌ها خوش آمدید» را از فاصله‌ی دوری دیدم. نوشته‌های سفید و براقش حتی در تاریکی شب هم قابل خواندن بودند. ضربان قلبم از شدت هیجان زیاد آزاد شدنم از بند این خفقان و وحشت، بالا رفته بود. خودم را می‌دیدم که چیزی نمانده بود که مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد می‌شود، داشتم از بند تنگانه و خانه‌ی نفرین شده‌اش آزاد می‌شدم. هوای نفس‌گیر و خفه‌ی درگیر تپه‌های تنگانه خیلی زود جایش را به هوای مطبوع و آزاد بیرون می‌داد. ناگهان جسمی در هیبت حیوانی نفهم و چهار پا وسط جاده پرید. یک صدم ثانیه مانده تا به او و چشمان براق و نقره‌ایش بکوبم که سکان موتور را چرخاندم. من زیاد راننده‌ی خوبی برای موتور نبودم. تعادل را از دست دادم و با همه‌ی تلاشی که برای حفظ تعادل با پایم روی جاده‌ی در حال نزدیک شدن به سرم می‌کردم، به طرز بدی روی جاده لغزیدم. موتور با صدای گرومپ بدی به سمتی پرت شد و دنیا درحالی‌که دور سرم می‌چرخید و من مثل توپی غلتان روی جاده غلت می‌خوردم و به سمت زمین‌های گلی اطرافش پرت می‌شدم. حس کردم شانه‌ها و سرم از تنم جدا می‌شوند و درد جان فرسایی با تمام قدرت خودش را در بندبند وجودم می‌کوبید.

وقتی بالأخره بعد از زمانی به ظاهر بی‌پایان از حرکت افتادم، ثانیه‌ای نفس گرفتم و بعد تلاش کردم از جا برخیزم؛ اما این کار غیر ممکن بود. نفسم سرجایش نمی‌آمد و کوبش قلبم متوقف نمی‌شد. همه جا تیره و تاریک بود و دنیا دست از چرخیدن نمی‌کشید. دل‌پیچه به دردهای بی‌پایانم اضافه شده بود. خسته و بی‌رمق روی زمین افتاده و نای تکان خوردن نداشتم. آن قدر سنگین و کرخت و پردرد بودم که اگر قرار بود در این دشت کور جان بدهم هم اهمیتی برایم نداشت. لحظه‌ی آخر قبل از بسته شدن چشم‌هایم، سیاهی را دیدم که به مرادش رسیده و بالای سرم با غرور ایستاده است. پلک‌هایم روی هم افتاد و ذهنم به ناکجا پر کشید.

\*\*\*

با حس عجیبی چشم‌هایم باز شد. خودم را در حالی یافتم که جان از نوک انگشتان پام به آرامی از تنم بیرون می‌رفت. نگاهم در اطراف چرخید. در اتاقی نیمه روشن بودم و دور تا دورم را سیاهی‌ها گرفته بودند. بدنم به رعشه افتاده و روحم به آرامی در دستانی سرد گرفتار می‌شد. آن قدر درد داشتم و ناتوان بودم که ریشه کشیدن فرشته‌ی عذاب به روح روبه زوالم، بدنم را سیخ و خشک کرده بود. سرم کامل روبه بالا برگشته و پاهایم مثل ساقه‌ی خشک درختی روبه پایین کشیده شده بود. تمام بدنم منقبض و پر از درد بود. راستی‌راستی داشتم جان می‌کندم و وحشت مرا به عمق تاریکی خودش فرو می‌کشید. در بالای سرم خودم را در قاب آئینه‌ای کوبیده شده درون دیواری گچی دیدم که یکی از سایه‌ها به روی سینه‌ام نشسته و دستان زشت و ناخن‌های سیاهش را دور گردن متورمم می‌فشرد. چشمانم وقرزده و سرخم کم مانده بود تا از کاسه درآید. فهمیدم که کارم تمام شد و در آن لحظه ناامیدی به من ضعیف و ناتوان چیره گشت. اشکم در قاب شیشه‌ای آینه فرو ریخت و در آن چهارچوب گچی حبس شد. بعد در یک لحظه تمام زندگی‌ام از مقابل چشمانم گذشت و در پایان قلبم پر از حسرت و پشیمانی از تپش ایستاد. من از هر چه در زندگی‌ام کرده و نکرده بودم پشیمان بودم. خدایا! پر از حسرت مُرده بودم. چه کارها که می‌توانستم بکنم و نکرده بودم و چه کارها که نباید می‌کردم و

کرده بودم و بعد، آن چیز مهم به یادم آمد. افسوس که چقدر دیر به یادم آمد که آن آخوند جوان دربارهی سوره و آیات الهی و نماز به من چه گفته بود و من چقدر ساده آن را فراموش کرده بودم.

{ اسْتَحْوَذَ عَلَيْهِمُ الشَّيْطَانُ فَأَنسَاهُمْ ذِكْرَ اللَّهِ ه }

مجادله/آیهی نونزده.

درست است. شیطان با اغفال انسان او را از یاد خدا غافل می‌سازد.

پایان جلد اول ۲۰/۸/۱۴۰۱

ادامه‌ی زمزمه‌ی تپه‌های تنگستان در جلد دوم «زنده به گور». ممنون و سپاس فراوان از همراهی شما عزیزانی که به من قوت قلب دادید که این جلد رو به پایان برسونم.

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

**پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید**

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )

